

رامایانا

کهن ترین حماسه عاشقانه هند

بازسروده: ملا مسیح پانی پتی

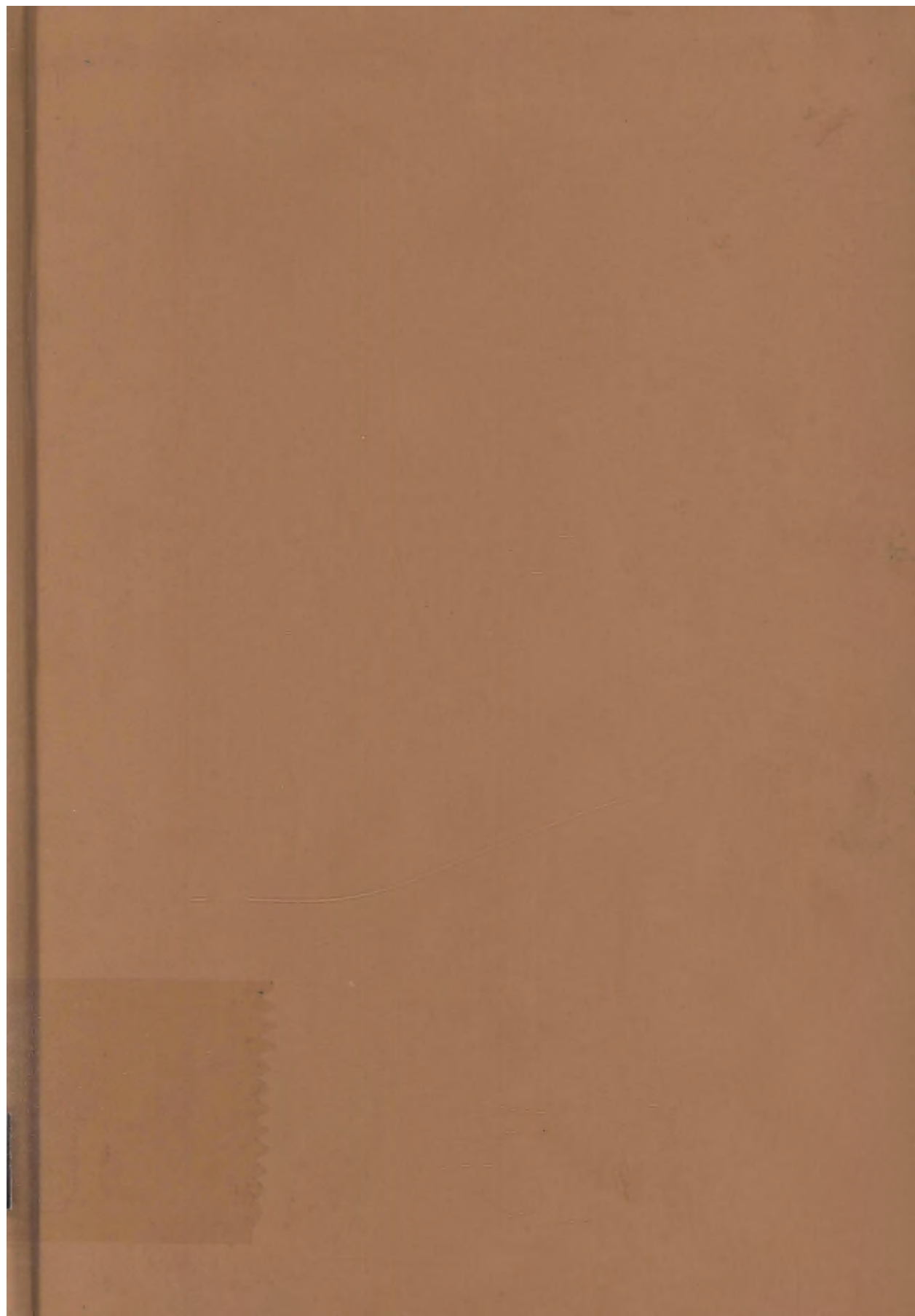
سده یازدهم هجری

براساس نسخه خطی منحصر به فرد کتابخانه لکهنو

تصحیح، توضیح و تعلیقات:

دکتر سید عبدالحمید ضیایی

پروفسور سید محمد یونس جعفری



رامایانا

محققان
 دکتر سید عبدالحمید ضیائی
 پروفسور سید محقق یونس جعفری

مرکز تحقیقات قرآنی
 رتویق نورمکی جمادی اسلامی ۱۴۴۰-۱۴۴۱

۳	...
۳۱	۷۶

به نام خداوندِ جان و خرد

اسکن شد

راہایانا

کهن ترین حماسه عاشقانه هند

بازسروده: ملا مسیح پانی پتی

سده یازدهم هجری

براساس نسخه خطی منحصر به فرد کتابخانه لکھنو

تصحیح، توضیح و تعلیقات:

دکتر سید عبدالحمید ضیائی

پروفسور سید محمد یونس جعفری

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران - دهلی نو

رامایانا

(نسخه منظوم)

بازسروده: ملا مسیح پانی پتی

به اتمام:

دکتر سید عبدالحمید ضیایی

پروفسور سید محمد یونس جعفری

.....
صفحه آرای: عبدالرحمن قریشی

طراحی جلد: حارث منصور

چاپ اول: دهلی نو - ۲۰۰۹ م

چاپ و صحافی: آلفا آرت

نشانی: شماره ۱۸، تیلک مارگ، دهلی نو - ۱۱۰۰۰۱

خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران

تلفن: ۴ - ۲۳۳۸۳۲۳۲، دورنگار: ۲۳۳۸۷۵۴۷

ایمیل: newdelhi@icr.ir

وبسایت: <http://newdelhi.icr.ir>

فهرست مطالب

۷	• تقریظ
۹	• مقدمه:
۱۱	درباره خدایان هند
۱۷	خلاصه داستان رام و سیتا
۲۱	ویژگی‌های رامایانا
۲۵	درباره منظومه ملاً مسیح
۳۳	• متن کامل منظومه
۲۷۵	• واژه‌نامه سانسکریت به فارسی
۴۰۵	• گزیده منابع و مآخذ

تقریظ

رامایانا، صحیفه مقدس هندوان شمرده می‌شود. همان‌طور که در خانه هر ایرانی، یک مجلد از دیوان حافظ وجود دارد، خانه هیچ هندو مسلکی نیست که نتوان کتاب رامایانا، یا نقش و نگاری از این اسطوره را در آن مشاهده کرد. این کتاب برای هندوها، هم به‌منزله اثری آسمانی و مقدس محسوب است و هم اثری ادبی و عاشقانه و در عین حال اخلاقی، که بیانگر تاریخ و تمدن هند باستان است و دربردارنده شکوه حماسه‌های این دیار در هزاران سال پیش.

ترجمه منظوم فارسی ملا مسیح پانی‌پتی از این شاهکار، خود شاهکار دیگری است که شایسته معرفی به جامعه ادبی جهان، به‌ویژه فارسی‌زبانان است. با وجود مقدمه پربار و مفصلی که آقای دکتر عبدالحمید ضیایی، رئیس خانه فرهنگ ایران در دهلی‌نو، بر کتاب نوشته‌اند، نیازی به مقدمه من نیست.

سخنی برای گفتن نمانده است الا این‌که باید بگویم؛ سال‌های فراوانی بر من گذشته است و تا الان که در آستانه ورود به هشتاد سالگی‌ام، آرزوی معرفی و نشر این نسخه در دلم مانده بود و باید عمیقاً سپاسگزاری کنم از ایشان که علیرغم مشغله سنگین اداری، با رویی گشاده، پیشنهاد تصحیح و توضیح عبارات و اصطلاحات دشوار آن را

پذیرفته و انصافاً با تلاشی مثال زدنی، این کار را به‌خوبی به‌پایان رسانده‌اند.

امیدوارم که چاپ این نسخه خطی ارزشمند بتواند دوباره یاد و خاطرات روزگار شکوه و عزت زبان فارسی در شبه قاره را زنده و یادآوری نماید.

پروفسور سید محمد یونس جعفری
استاد بازنشسته دانشگاه دهلی - هند

هرچند که می‌کوشم که از عشق درگذرم، عشق، مرا
شیفته و سرگردان خود می‌دارد و با این همه، او غالب
می‌شود و من مغلوب ... با عشق کی توانم کوشید؟
(عین القضاة همدانی)

مقدمه

به یقین می‌توان گفت که قصهٔ جان‌پرور ارباب معرفت، چیزی جز غم
عشق نیست و به قول حافظ، این اندوه شیرین، یک قصه بیش نیست، اما
با صد زبان و هزار گونه روایت، بازگفته شده است: گاه در گریه‌های
مجنون بر مزار لیلی، گاه در صدای تیشهٔ فرهاد در کوه بیستون، گاه در
وضوی خون منصور حلاج بر بلند چلیپا و گاه در گریهٔ قلم عین القضاة
و بیهقی، گاهی در رقص سماع بایزید و ابوسعید و ...

کوتاه‌تر سخن طنزآمیز و صدق آلودی که می‌توانم گفت، این که
عشق، تنها فراروایت یا ابر روایت هنوز و همیشه است که برخلاف نگاه
پسامدرنیست‌ها، هیچ گاه مشمول اصولی از قبیل نسبیت فرهنگی،
ابطال پذیری، اثبات پذیری و ... نمی‌شود!

کتابی که پیش چشمان شما گشوده است نیز در اوراق کهن خود، عطر
دل‌انگیز عشقبازی‌های شکوهمند دلدادگان آریایی هند را پنهان کرده و
مشتاق واگویهٔ حرف‌ها و شعرهایی است، که برای گفته نشدن و خوانده
نشدن، سروده و آفریده شده‌اند. داستان عشق رام^۱ و سیتا^۲ در ادبیات هند

۱. رام: (سانسکریت: राम)، یا رام‌چندرا از پادشاهان قدیم هندو و اوتار ویشنو است. در ریگ ودا،
راما به معنی تاریکی به کار رفته است.

۲. سیتا: (سانسکریت: सीता)، همسر رام، یازدهمین اوتار ویشنو در آئین هندو است. هندوان او را
نمونه‌ای برای زنان می‌دانند. سیتا، اوتار لکشمی، یکی از نمودهای شاکتی است، که با نام سیتا بر
زمین فرود آمد.

همان قدر ارج و شهرت دارد که لیلی و مجنون در ادب عرب و فرهاد و شیرین در ادب پارسی. حتی اگر بیشتر دقیق شویم، در می‌یابیم که اشتها و ارزش این قصه (رامایانا)^۱، بسی بیشتر از همتایان ایرانی و عربی خویش است. بخش عظیمی از این اهمیت، مدیون و مرهون خویشاوندی و پیوند اساطیری این واقعه عاشقانه با ساختار و بافت دینی و مذهبی هندویسم در شبه قاره است اگر بگوییم که در هند، دین -- به مثابه سنت -- هم به جای فلسفه نشسته است هم به جای فرهنگ و اسطوره و حماسه و دیگر ژانرها و انواع ادبی و اجتماعی...، خیلی به بیراهه نرفته‌ایم.

برخلاف برخی از سنت‌های دینی که چندان با عشق (آن هم از نوع محسوس و قابل درک آن) میانه خوبی نداشته‌اند، هندویسم، سرشار از اساطیر عاشقانه خدایان و ایزدبانوهای متنوع است. هند را هم که خود بهتر از من می‌دانید که در حدود سه میلیون خدای شناسنامه دار و معلوم الحال! دارد که هر کدام برای خودشان معبدی دارند و پیروانی مومن، که با رقص و شادی و موسیقی، خدایان خود را ستایش و پرستش می‌کنند! نکته جالبتر این که هر چه در اسطوره‌های دینی، عاشقانه و حماسی هند بگردید - برخلاف تمدنهای ایرانی و یونانی - خبری از تراژدی و سوگ و ماتم نیست و همان چیزی که امروزه به نام پایان خوش (Happy End) در فیلم‌های هندی می‌بینیم، در اسطوره‌ها هم قابل مشاهده است! برای این که مخاطب این کتاب با حال و هوای اسطوره عاشقانه رام و سیتا بهتر آشنا شود، به ناگزیر باید نیوشیدن اندکی توضیحات را به زبان ساده، در باره سلسله مراتب خدایان هند تحمل کند.

۱. رامایانا: (سانسکریت: रामायण).

درباره خدایان هند

هر یک از خدایان هند نماینده یک عنصر یا جزئی از حیات اند و برای هر تلاش و هر عملی یک خدا وجود دارد. لکشمی^۱؛ الهه هنر و گانیش^۲؛ الهه تجارت و کانون خانواده به شمار می‌رود. میثره یا میترا؛ الهه عهد و پیمان و عاشقی است و سوریا^۳؛ خدای خورشید (این یکی در فارسی خودمان با کمی جرح و تعدیل به شکل هور و خور درآمده) شمرده می‌شود. ایندرا^۴؛ خدای رعد و باران است و وارونا؛ خدای اقیانوس‌ها و ساوتری^۵؛ خدای جادوی سخن و کلام است. پوشان یا

۱. لاکشمی یا مهالاکشمی (سانسکریت: लक्ष्मी) ایزدبانوی توانگری و پیروزیختی در آئین هندو است. لاکشمی را به شکل زنی که بر روی گل نیلوفر آبی ایستاده است، تصویر کرده‌اند. به همین دلیل، او را به نام پادماپریا (کسی که نیلوفر را دوست دارد) نیز می‌خوانند. او همسر ویشنو است که در جشن دیوالی مورد ستایش و پرستش هندوها واقع می‌شود.

۲. گانش: اولین فرزند شیوا و پارواتی است. نام او را می‌توان ترکیبی از دو کلمه گا-به معنی هوش و نه-به مفهوم عقل دانست.

۳. سوریا (سانسکریت: सूर्य) یا روشنایی بزرگ پروردگار خورشید، پسر کاسیابا و شوی ادیتی ایزد آئین هندو است. ایزد سوریا را با گیسوان و دستان زرین تصویر می‌کنند.

۴. ایندرا (سانسکریت: इन्द्र, इंद्र) خدای آب و جنگ در هندویسم است. فصلی از کتاب ریگ ودا به نام اوست. او همسر ایندرانی و پدر ارجونا، جیانتا، میذوسا، کاملا، ریوس، رسابا، و والی است. در متن زرتشتی دینکرد، نیز نام او آمده است. او را یکی از خدایان هندو-ایرانی دانسته‌اند که خدای جنگاوری و طبقه جنگاور بوده است.

۵. ساوتری: به معنی برانگیزنده، تحریک کننده و جذاب، ناظر به خاصیت و نیروی حیات بخش خورشید است. در ریگ ودا یازده سرود که از مشهورترین سرودهای ودایی است به او اختصاص دارد و ۱۷۰ بار ذکر او آمده است. او یکی از قدیمی ترین خدایان ودایی است که همواره مورد خطاب بوده و اکنون نیز برهمنان در نیایش‌های صبحگاهی او را ستایش می‌کنند.

پوسان^۱؛ الهه رزق و روزی است و شاکرا^۲؛ خداوند قدرت و عظمت، و نیز ویواسوات^۳؛ تجلیگاه و خدایگان اخلاق و کردار نیک است. دیائوس؛ خدای آسمانها و یا پدر آسمانی است و اوشاس - که به صورت زنی جوان و زیبا وصف شده - الهه سپیده دمان و سحرگاهان است.

تا یادم نرفته بگویم که این خداوند آخری در عین حال، خواهر شب، همسر یا معشوقه خورشید و دختر آسمان هم به شمار می‌رود.

خوب بس است اسم خدایان. اما یادمان نرود که علاوه بر همه اینها، یک تثلیث خیلی مهم هم در هندویسم وجود دارد که فلسفه نظام هستی این آیین را تشکیل می‌دهد. سه ضلع این مثلث عبارتند از: ویشنو، برهما و شیوا. البته وظایف این خدایان، خیلی صریح و دقیق

۱. پوسان، به معنای رونق دهنده و شکوفا کننده، در اصل از ایزدان عصر شبانی و دامپروری و مظهر جنبه باروری و برکت بخشی خورشید است. پوسان بیشتر به سبب صفت محافظت از گله و رمه شهرت یافته است. او در اصل، محافظ انسان ها در روی کره خاک است و جوامع انسانی را از آسیب محفوظ می‌دارد. او انسان ها را در جاده ها هدایت می‌کند و اشیا و حیوانات گم شده را بازمی‌یابد. از این رو، جادوگران و ساحرانی که با این مقوله در ارتباطند او را عبادت می‌کنند این خدا را با ازدواج و حاصلخیزی نیز مرتبط می‌دارند.

۲. شاکرا: سکر، نماد روح قهرمانی و شجاعت در میان جنگاوران و به صفات فاتحان موصوف است. از این روست که در «وداها» دایم «سومه» می‌نوشد و از خود بی‌خود می‌شود و به کارهای متهورانه می‌پردازد. او شخصیت شگفت انگیز و اسرارآمیزی دارد و حامل نیزه، درفش و سیخ است. گله‌ها را حمایت و هدایت می‌کند و محافظ راههاست. او راههای آسمانی را می‌شناسد و مردگان را به منزلگاه پدران راهنمایی می‌کند. در ریگ ودا ۸ سرود خطاب به اوست و نام او ۱۲۰ بار، و گاه با ایندرو و سومه یاد شده است.

۳. ویواسوات: بر اعمال نیاکان نظارت دارد و عقل و خرد نیاکان از طریق او بر زمین نازل می‌شود در ریگ ودا، این خدا پدر «یامه»، خدای وادی مردگان، خوانده شده است. به هر حال این خدا در دیدگاه آیین ودایی از جایگاه و مرتبتی خاص برخوردار است.

تفکیک و تعیین نشده است و گاه در بین خود علمای هندو، نیز درباره شرح وظایف این خدایان، اختلاف نظر پیش می‌آید. مثلاً در عین حال که معتقدند ویشنو، خدای محافظ کاینات و نیروی محاط و مسلط و نیروی پیوند دهنده اجزای عالم و منشأ ظهور هستی است، در همان حال بعضی از این وظایف به برهما یا شیوا هم تفویض شده است! بخصوص در علم الاساطیر متأخر هندویسم که برهما را خدای آفرینشگر، شیوا را خدای نابود کننده و ویشنو را خدای محافظ و نگهدارنده می‌شمارند و این‌گونه قضیه را فیصله داده‌اند که برهما، فقط نقش آفرینش نخستین را به عهده داشته و سپس ویشنو تکیه گاه و متصل کننده اجزای عالم بوده است و برهما از آن روزگار تاکنون، دوران بازنشستگی را می‌گذراند^۱ و هستی بر مدار ویشنو می‌چرخد. من البته کمی گیج شدم و دقیقاً متوجه نشدم ربط برهما و ویشنو را! چون براساس بعضی تفسیرها از هندویسم، برهما هم یکی از آفریدگان ویشنو به‌شمار می‌رود و آن طور که در اسطوره‌های قدیم آمده؛ ویشنو مشغول تخیل درباره باز آفرینی و پیدایش کائنات بود که گل نیلوفری^۲

۱. این تعبیر از برهما، چه شباهت عجیبی دارد با تصویر خدا در بعضی از نحله‌های فلسفه مدرن که خدا را نخست، بدل موقت علل طبیعی و فاعل رخنه‌پوش و سپس معمار بازنشسته عالم تلقی کرده و اندک اندک خواهان عزل و اخراج وی شدند!

۲. گل نیلوفر و نماد آن در دنیای شرق باستان نقش بارزی داشته است از حجاری‌های تخت جمشید تا کنده کاری‌های طاق بستان ارتباط شگفت‌انگیزی با این گل دیده می‌شود. در فرهنگ بودایی ظهور بودا به صورت شعله صادره از نیلوفر تصویر می‌شود. گاهی بودا را می‌بینیم که در یک نیلوفر کاملاً شکفته به تخت نشسته است. درحقیقت در تعلیمات بودایی نیلوفر تا حد زیادی در قلمرو ماوراء الطبیعه وارد می‌شود. در معابد بودایی نیلوفر نقش مهمی دارد و جزو هشت علامت فرخندگی در کف پای بودا است نیلوفر نماد نجابت است به این دلیل که از آبهای آلوده بیرون

از ناف وی رویید و برهما از همان گل زاده شد. بعد ویشنو وداها را به برهما الهام کرد تا دوباره جهان را بیافریند. شیوا هم در الهیات هندویی خداوند سکوت مطلق، سیاهی و سرزمین عدم است و آفریدگار نابودی و رهایی.

یکی از کارهایی که هند پژوهان به سختی از عهده آن برمی آیند، تفکیک و تقسیم بندی خدایان هند است. در یک تقسیم بندی ساده می توان برهمن را سرور خدایان هندو دانست. خدایی که محدودیت زمان و مکان شامل حال او نمی شود و نامیرایی و جاودانگی مطلق و اعلا از اوصاف اوست. برهمن، سه تجلی داشته و در سه قالب (برهما، ویشنو، شیوا) ظهور و بروز یافته است. به بحث اینکه آیا این تجلی ها و اوتارها به زمان اساطیری تعلق دارند یا زمان خطی و مادی خودمان، نمی پردازم چون خود عالمان هندو هم نظریکسانی در این خصوص ندارند.

هر کدام از این سه اوتار (برهما، ویشنو، شیوا) هم تجلی های متعدد و عجیب و غریبی داشته اند که همین تجلی ها و قالب ها، اساس الهیات و اساطیر هندویسم را تشکیل داده است. به عنوان مثال ویشنو، نه تجلی داشته است و یک موعود خواهد داشت که این ده تجلی عبارتند از: ماهی، لاک پشت، گراز، انسان، شیر، کوتوله، رام تبر به دست (همین رام خودمان که ماجرای اسطوره ای و حماسی رامایانا و داستان عاشقانه و کهن رام و سیتا به نام وی ثبت شده است)، کریشنا که مهمترین نماد

می آید، اما آلودگی را نمی پذیرد. در فرهنگ هندی نیز، گل نیلوفر گلی است از خود به وجود آمده و نامیرا که نماد جهان به شمار می رود. چاکراها به شکل نیلوفرهایی تصویر می شوند که با نماد چرخ مرتبطند. هنگامی که این مرکز چاکراها بیدار شوند، نیلوفرها باز شده و می چرخند. لوتوس نام یکی از حرکات یوگا نیز هست.

عاشقی و خوشبختی و نیز زایل کننده رنج و غم است (کریشنا بی شک محبوب‌ترین خدا از بین خدایان هند شمرده می‌شود و به اعتقاد هندوان، یادآوری نام کریشنا و جاری کردن آن بر زبان باعث پدیدآیی آرامش و نور و شادمانی در جان و رهایی از اندوه است. داستان مذهبی - عاشقانه رادا و کریشنا هم برگرفته از احوال و حیات این خدای هندوان است. کریشنا با موسیقی هم پیوندی کهن دارد و در شمایل‌های موجود هم همواره در حال نواختن فلوت دیده می‌شود.) و نیز بودا که بنا بر عقیده هندوان، نخستین اوتار دوره ظلمت و گناه و تباهی (کالی یوگا) بوده و آیین وی به نوعی طغیان و شورش علیه هندویسم تعبیر می‌شود.

آخرین اوتار ویشنو، «کالکی» نام دارد و موعود آخرالزمان هندویسم است و هر گاه گناه و تباهی و اندوه به اوج خود برسد، خداوند در جسم کالکی، برای ترویج عدالت به دنیا خواهد آمد.

بعد از ظهور کالکی^۱، شیوای خشمگین، جهان را فرو بلعیده، نابود خواهد کرد و ویشنو بر چنبره «ششا» که مار کیهانی است، به خواب فرومی رود و همه چیز، عین عدم خواهد شد، تا کی دوباره ویشنو بیدار شود، جهان را از نو در مایا تخیل نماید و برهما از نافش زاده شود و روز از نو، روزی از....

چنان‌که دیدیم، رام یکی از تجلی‌ها یا اوتارهای دهگانه ویشنو است و اهمیت بسزایی در تاریخ دینی هند دارد. از گذشته‌های دور تاکنون، شمار قابل توجهی از هندوها، «راما» را یک وجود واقعی دانسته‌اند و

۱. کالکی: (به سانسکریت: कल्कि). بنا بر عقاید هندویی، عصر کالی یوگا (یا دوره انحطاط) که بنا بر باورهای هندویی از نیمه شب بین ۱۷ و ۱۸ ماه فوریه سال ۳۱۰۲ قبل از میلاد مسیح شروع شده.

هنوز هم برای گرامیداشت یاد و خاطره او، چندین جشن و مراسم برگزار می‌کنند. هندوها، «راما» را تجسم کامل خیر و خوبی و «راوانا» را، تجسم کامل شر و بدی تعبیر می‌نمایند. به این ترتیب، جنگ میان «راما» و «راوانا» را به عنوان مبارزه و نبرد بین خیر و شر تعبیر و تفسیر می‌کنند.

روز تولد «راما» که به «رامانومی» (Rama Navami) معروف است، یکی از این مراسم‌هاست. جشن تولد «راما»، در اوایل ماه آگوست هر سال در بیشتر مناطق هند برگزار می‌شود. در این جشن، بیان ساده یا هنری بخش‌هایی از سرگذشت پر فراز و فرود و جذاب «راما» و جنگش با اهریمن مورد توجه قرار می‌گیرد. برپائی مراسم رقص‌های مذهبی و نواختن موزیک، از دیگر برنامه‌های گرامیداشت تولد «راما» است.

یکی دیگر از این مراسم، جشن «دسهره» (Dussehra) است. مدت این جشن، ده روز است. این جشن، به یاد ده روز جنگ سخت میان «راما» و «راوانا» برگزار می‌شود. در نه روز اول، خواندن دعا و جشن و پایکوبی مورد توجه قرار می‌گیرد. در روز دهم، هندوها تلاش می‌کنند که پایان رزم این دو و غلبه خیر و نیکی بر بدی و شر را به نمایش بگذارند. برای این منظور، سه مجسمه بزرگ از اهریمن و برادر و فرزندش ساخته و پس از بیان رزم این سه تن با «راما»، با به آتش کشیدن این سه مجسمه از طرف «راما»، غلبه خیر و نیکی بر شر و بدی را گرامی می‌دارند.

یکی دیگر از جشن‌هایی که هندوها به یاد «راما» برگزار می‌کنند، جشن مشهور دیوالی (Diwali) است. این جشن چهار روزه، به یاد بازگشت «راما» به موطنش، در ماه نوامبر برگزار می‌شود. تزئین چراغانی

خانه‌ها، پوشیدن لباس‌های نو، تقدیم هدایا و رفتن به مهمانی یکدیگر، و پایکوبی و دادن شیرینی، از جمله مراسم این جشن است.

خلاصه داستان رام و سیتا

دشترته (Dasartha)، نام یکی از پادشاهان کشور هند باستان بود. دشترته چهار پسر از سه زن داشت. پسر بزرگش رام، دومین پسرش بهارات، سومین پسرش لکشمی و چهارمین شتروگنه^۱ نام داشتند. این چهار برادر، در مجلس بزمی که جنک پادشاه ودیهه برای انتخاب شوهری مناسب برای دخترش ترتیب داده بود شرکت جستند. رام در مسابقه از میان شرکت کنندگان پیروز شد. سیتا حلقه‌ای از گل را به گردن رام آویخت. جنک، سیتا را به عقد رام درآورد. و آن دو زندگی مشترکشان را با شادی تمام شروع کردند و مدتی در قصر دشتره با خرمی و شادمانی به سر بردند. دشترته چون به سن کهولت رسید بر آن شد رام را به جانشینی خود برگزیند، ولی همسر دوم وی به نام کایکی که مادر بهارت بود، نزد شوهرش رفت و گفت تو در گذشته به من قول دادی که هر گاه آرزویی در قلبم خطور کند آن را بی چون و چرا برآورده کنی و اکنون آرزویم آن است که رام را از سلطنت برکنار کنی و بهارت پسر من را به جای او بگماری. دشترته از این سخن سخت ناراحت گردید و هر چه کوشش کرد تا کایکی را از این فکر بازدارد، نتوانست. آنگاه با بی میلی تمام رام را نزد خود طلبید و ماجرا را برای او بازگو کرد. رام با بزرگ منشی و بلند نظری جایگزینی بهارت را که از نظر سنی کوچک تر از رام بود پذیرفت و پدر را از این مخمصه عجیب نجات داد.

۱. در این منظومه، به شکل‌های لچمن و سترگن ذکر شده‌اند.

پس از آن تصمیم گرفت همراه همسرش سیتا و برادرش لکشمی از اجودهی‌ها خارج شود و در جنگل زندگی کنند. دشرتهه پس از عزیمت رام و سیتا و لکشمی سخت متاثر شد و از غصه بیمار و رنجور گردید و دیری نپایید که بدرود حیات گفت.

بهارت^۱ که برادری جوانمرد و نیک سیرت بود، هنگامی که پی به چگونگی پادشاهی خود برد بسیار اندوهگین شد و چون سلطنت را حق برادر بزرگ تر می‌دانست بدون لحظه‌ای درنگ رهسپار تبعیدگاه برادر بزرگ شد تا وی را به پایتخت باز آورد و هنگامی که رام را یافت، از او خواست تا به اجودهی‌ها مراجعت کند و به تخت سلطنت بنشیند. اما رام به این امر تن در نداد و به او گفت وظیفه تو این است که به خواست پدر گردن نهی و آنگاه یک جفت کفش خود را از پا درآورد و به بهارت داد. منظورش این بود که همان طوری که از کفش‌های خود صرف نظر کردم و به تو دادم، سلطنت را نیز به تو بخشیدم. بهارت هنگامی که از نزد رام باز گشت. کفش رام را روی تخت سلطنت در زیر چتر پادشاهی نهاد و خود نزدیک آن می‌نشست و به نام رام حکومت می‌کرد. در آن وقت رام، همراه سیتا (زن زیبا و وفادار خود) و لکشمی، برادر مهربانش در جنگلهای دوردست عزلت گزیده بود. در آن جنگل‌ها زاهدان چندی به عبادت مشغول بودند و والمیکی^۲ یکی از ایشان بود و رام به آشرام^۱

۱. بهارت برادر رام، شخصیتی بسیار نیکو کار و فداکار که نام سرزمین هند را در ابتدا به یاد او بهارات گذاردند.

۲. والمیکی: (به سانسکریت: वाल्मीकि) در ۴۰۰ پیش از میلاد در شمال هند، پیشگام چاهه‌سرایی در ادبیات سانسکریت بود. والمیکی سراینده اثر حماسی رامایانا را به سانسکریت، ادی کوی یا

والمیکی آمد و شد می‌کرد و والمیکی از حال و زندگی او و سیتا اطلاعاتی کسب کرد.

وقتی رام در جنگل به‌سر می‌برد، تصمیم گرفت دیوها و راکش‌ها را از آن نواحی براند و یا از بین ببرد و از این رو جمعی از آنها را کشت. یکی از سران دیوها موسوم به «راون» که امیر جزیره سیلان بود، به‌خونخواهی دیوها برخاست و با نیروی خود یک دیو را به‌صورت غزالی زیبا و طلائی در آورد و آن را به‌سوی خلوتگاه رام روانه ساخت. سیتا با دیدن غزال از رام خواست تا آن را برایش بیاورد. رام آن غزال را تعقیب کرد و از خلوتگاه خود خارج شد اما بعد از گذشت چند ساعت از او خبری نشد. لکشمی برادر رام به‌اصرار سیتا به‌دنبال او رفت و سیتا در خلوتگاه تنها ماند. در این هنگام راون به‌شکل زاهدی وارد خلوتگاه رام شد و سیتا را به‌زور در ارابه آسمان پیمای خویش سوار کرد و به‌شهر لنکا در جزیره سیلان برد. راون که دیوی با بیست و چهار سر بود بسیار تلاش کرد تا سیتا را وادار به‌خیانت به‌رام کند ولی سیتا تا آخر عمر به‌رام وفادار ماند.

هنگامی که رام و لکشمی بازگشتند، سیتا را در خلوتگاه خود نیافتند و رام بسیار پریشان حال شد. در آن میان ندایی از آسمان شنید و راه آزادی سیتا جلوی پای رام گذاشته شد. رام برای نجات سیتا از راون با سوگریوه (Sugriva) سردار بوزینگان پیمانی منعقد کرد و با یاری او و هنومت (Hanumat) یا هنومن؛ سردار بوزینگان، به‌جنگ با راون

نخستین شاعر می‌خواند و او را به‌لحاظ پدید آوردن ساختار شعر سانسکریت ستوده و پدر شعر هندی می‌خوانند.

۱. آشرام: محلی برای سکوت و مراقبه و عبادت.

پرداخت. در این جنگ میمونها برای عبور نیروهای رام از دریا، پل متحرکی روی دریا به وجود آوردند و نیروهای رام از روی آن وارد جزیره سیلان و پایتخت آن یعنی لنکا شدند و شهر را آتش زدند و سیتا را به شرحی که در کتاب رامایانا آمده آزاد ساختند. رام ابتدا سیتا را به گرمی نپذیرفت زیرا میخواست از پاکی و وفاداری سیتا مطمئن شود و بی گناهی او را ثابت کند.

سیتا در لنکا از بی توجهی رام سخت ناراحت شد؛ از این رو آتشی روشن کرد و در جلو آتش با دستهای بسته زانو زد و گفت: ای گواه جهانی! همان گونه که قلب من لحظه ای از یاد رام فارغ نشده است، تو نیز از من روی مگردان. آنگاه خویشتن را در میان زبانه های آتش انداخت و درحالی که تماشاچیان ناله و فریاد می کردند آتش مانند ستون بزرگی برخاست و سیتا را در آغوش رام افکند، بی آنکه آسیبی به او رسیده باشد و پاکی سیتا بر همگان روشن گشت. رام چون چنین دید سیتا را در آغوش گرفت و گفت من می دانستم که سیتا پاکدامن است ولی خواستم که بر همه جهانیان پاکی او ثابت و روشن شود.

آنگاه رام و سیتا از لنکا به اجودھیا بازگشتند و به زندگی خود ادامه دادند ولی پس از تاجگزاری رام حسودان و جاسوسان سوء ظن رام را برانگیختند و موجب شدند رام سیتا را رها کند. یکی از جاسوسان رام به او خبر داد که مردی که زنش خانه شوهر را ترک و قهر کرده بود به اطرافیاناش گفته است که من مانند رام نیستم که با زنی که خانه شوهر را ترک کرده دوباره زندگی کنم. رام از شنیدن این حرفها بسیار آشفته و ناراحت شد که مردم شهر در مورد او چنین سخنانی می گویند. از این رو از لکشمین خواست که سیتا را ببرد و در بیابانهای دور رها کند. لکشمین

هرچه کوشید نتوانست رام را از تصمیم خود منصرف کند و ناگزیر دستور برادر بزرگتر را گردن نهاد و به ترتیبی که در رامایانا ذکر شده است سیتا را که باردار بود در بیابان رها ساخت و خود به اجودھیا بازگشت.

سیتا با سرگردانی و ناراحتی تمام در جستجوی سر پناهی بود و سرانجام به آشرم والمیکی رسید و در آنجا سکونت گزید. والمیکی او را دلداری داد و از وی پرستاری نمود. سیتا بعد از مدتی در آنجا وضع حمل کرد و دو پسر دوقلو به دنیا آورد. پسرها در آشرام نزد مادرشان بودند و والمیکی به آنان علم، ادب، دانش جنگاوری و کمانداری آموخت و وقتی به پانزده سالگی رسیدند به اجودھیا نزد رام رفتند و رام آنان را شناخت و به فرزندى قبول کرد و سیتا را نیز به اجودھیا طلبید. سیتا بسیار اندوهگین و آزردہ بود و دوباره برای اثبات پاکى اش از مادر خود (زمین)^۱ خواست تا پاکى او را گواهی کند. در آن هنگام زمین دهان باز کرد و او از همان جایی که آمده بود به همان جا بازگشت. رام هنگامی که این ماجرا را دید، بسیار ناراحت شد و تصمیم گرفت در آسمان به دنبال سیتا بگردد و به او بپیوندد و بدین ترتیب رام از پی سیتا رفت و عمرش به پایان رسید.

البته پایان داستان در روایت‌های مختلف موجود متفاوت است.

ویژگی‌های رامایانا

سخن در باب اوصاف ممتاز رامایانا درازدامن و فراوان است اما اغراق نخواهد بود اگر بگوییم که ایجاز، ویژگی ممتاز رامایانا است. با مطالعه و بررسی در شاهکارهای جهانی می‌توان دریافت که مهمترین ویژگی

۱. براساس داستان‌های موجود، سیتا در هنگام شخم زدن از میان شیلرهای خاک برخاست و به وجود آمد.

متون ادبی کهن، حجم عظیم مطالب و در بسیاری موارد اطناب بوده است. اما در میان آن‌ها آثاری موجز هم به چشم می‌خورد که در تقابل با سایر آثار، چونان روزنه‌ای کوچک و نورانی هستند. برخلاف اشعار حماسی «ایلیاد»^۱ و «ادیسه»، افسانه «رامایانا» در کمال ایجاز خلق شده و در عین حال که موجز است، می‌تواند با تمامی افسانه‌ها و اشعار حماسی حجیم مقابله کند. بعضی اشعار این مجموعه دارای یک واژه پرمفهوم است. خالق این اثر توانسته با استفاده از چند واژه، اثری در قد و قواره یک شعر کامل خلق کند. بهترین و زیباترین شعری که در این اثر وجود دارد، از یک واژه تشکیل شده است: «مامی‌ها الا پیناتپی»^۲. مفهوم کلی این واژه چنین است: به‌چشمان یکدیگر می‌نگرند، به‌این امید که دیگری پا پیش نهد و کاری را انجام دهد که هر دو قصد انجامش را دارند و هیچ‌وقت انجام نخواهد شد.

ویژگی ممتاز و شاخص دیگر رامایانا، وجود کارکردهای عمیق انسانی در این حماسه است. یکی از صحنه‌های دل‌انگیزی که در اکثر آثار حماسی جهان وجود دارد این است که شادمانی پیروزی پایانی، که به‌طور معمول نتیجه پی ساخت حماسه است و خواننده، داستان را در انتظار چنین پیروزی دنبال می‌کند، ناگفته می‌ماند و راوی به‌طور مشخص، سوگواری قهرمان کشته را روایت می‌کند. این صحنه کارکردی

۱. ایلیاد و اودیسه: دومین حماسه کهن جهان - پس از حماسه سومری گیل گمش - سروده هومراست که قدمت آنها به حدود هشتصد سال پیش از میلاد می‌رسد. ایلیاد بر ۲۴ بخش (سرود) است و موضوع جنگ مردم یونان با تروا (شهری در آسیای صغیر یا ترکیه امروز) است که ده سال طول کشید.

2. mami ha ala pina tapi.

عمیقاً انسانی دارد و به‌خواننده که به‌راحتی می‌تواند از پیروزی قهرمان خودی سرمست بشود، یادآوری می‌کند که پیروزی گرچه مطلوب، اما خطرناک است؛ زیرا می‌تواند با شادی مرگ رقیب با انسان کاری کند که انسانیت را از یاد ببرد.

در شاهنامه فردوسی، پس از مرگ اسفندیار به‌دست رستم، به‌جای شادی پیروزی، داستان تغییر مسیر یافته و رستم پیروزمند را رها کرده به‌دنبال تابوت و گرز سرنگون اسفندیار به‌ایران می‌رود و سوگواری مادر و خواهران او را به‌روایت می‌کشد. پیکر او که به‌کاخ گشتاسپ می‌رسد کتایون و خواهران اسفندیار موی کُنان و مویه کُنان به‌دور تابوت می‌ریزند. پشوتن نیز گریبان گشتاسپ و جاماسپ را می‌گیرد و آن‌ها را جانیان اصلی این قتل اعلام می‌کند. ساخت زبانی شعر در اینجا باید سنگین باشد و چنین نیز هست. مصوتهای بلند «ی» و «او» همراه با صامت‌های انسدادی چون «گ»، «ک»، «ت» و «دال» با قدرت تمام وزن رزمی متقارب را، بدون تغییر میزان‌های عروضی اش، بدل به‌وزنی سنگین و سوزناک برای بیان سوگ می‌کنند:

یکی نغز تابوت کرد آهنین	بگسترده فرشی ز دیبای چین
بیندود یک روی آهن به‌قیر	پراگند بر قیر مشک و عبیر...
پشوتن همی رفت گریان به‌راه	پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن درآویختند	همی خون ز مژگان فروریختند
که این بند تابوت را برگشای	تن خسته یک بار ما را نمای
پشوتن غمی شد میان زنان	خروشان و گوشت از دو بازو کنان
به‌آهنگران گفت سوهان تیز	بیارید کامد کنون رستخیز

سر تنگ تابوت را باز کرد	به‌نوی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه	پر از مشک دیدند ریش سیاه
بسودند پُر مهریال و برش	کتایون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشته بود	به‌آورد بر، پشت او گشته بود
کزین پس کرا برد خواهی به‌جنگ	کرا داد خواهی به‌جنگ نهنگ
به‌یالش همی اندر آویختند	همی خاک بر تارکش ریختند
به‌ابر اندر آمد خروش سپاه	پشوتن بیامد به‌ایوان شاه
خروشید و دیدش، نبردش نماز	بیامد به‌نزدیک تختش فراز
به‌آواز گفت ای سر سرکشان	ز برگشتن بخت آمد نشان
ازین با تن خویش بد کرده‌ای	دم از شهر ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فره و بخردی	بیابی تو باد افره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو	کزین پس بوَد باد در مِشت تو

رامایانا نیز پایانی از این دست دارد؛ مرکز شعر، نبرد راما (Rama) است با راوانا (Ravana). بعد از پیروزی راما، او و معشوقش سیتا (Sita) از دردی بزرگ، که دلایلی پیچیده دارد، رنج می‌برند. سیتا مشخصاً از زمین می‌خواهد که او را ببلعد. زمین نیز چنین می‌کند. راما هم در رودخانه‌ای غرق می‌شود. هر دو این رویدادها نمایانگر لحظه فراروی روحانی و پیوستن به‌نیروی آسمانی است. اما در هر دو مورد به‌موضوع خودکشی نیز اشاره می‌شود. شاید این خود دلیلی بوده برای بازخوانی باهاوابوتی (Bhavabhuti) از متن و تغییری که در پایان نمایشنامه‌اش با نام اوتاراراماچاریتا (Uttararamacharita) داده است. در این کار، باهاوابوتی، سیتا را نشان می‌دهد که برای خودکشی ناموفق به‌رودخانه‌ای می‌پرد،

ترکیبی از آنچه به‌طور مبهم در متن اصلی والمیکی یافت می‌شود. رامایانا واجد نکات اخلاقی بسیار ارزشمندی است که مطالعه آن می‌تواند فارغ از دین و گرایش‌های دینی خاص قهرمانان روایت، مایه عبرت و تحول گردد. درک و دریافت پیام‌های پنهان در مرکز و هسته این اسطوره، مستلزم سلوکی صادقانه و عبور از پرده‌های الفاظ و حجاب کلمات و گذر از لایه‌های عقل‌گریز (که البته شأن و وصف اسطوریگی یک اثر را شکل می‌بخشد) خواهد بود.^۱

درباره منظومه ملّا مسیح

ملّا سعدالله مسیح پانی‌پتی، حدود دوازده سال در بنارس اقامت گزیده، به مطالعه زبان و ادبیات سانسکریت پرداخت^۲ و داستان رام و سیتا را به شعر فارسی درآورد. نکته در خور توجه، روابط حسنه مسیح پانی‌پتی با معاصران ادبی خویش است. شیدا، صائب و مقرب خان از دوستان نزدیک وی به‌شمار می‌رفتند.^۳ مسیح در روزگار جهانگیر و شاهجهان می‌زیست اما به‌دربار شاهان رفت و آمدی نداشت.

۱. بخشی از مطلب فوق را از مقدمه‌ای که بر نسخه خطی رامایانا (به‌اهتمام نگارنده و پروفیسور اظهر دهلوی) نگاشته‌ام، به‌جهت ارتباط و اهمیت موضوع، در این جا نیز نقل کرده‌ام.

۲. البته در بحث مشروحی که با پروفیسور یونس جعفری، پیرامون شخصیت ملامسیح داشتیم، ایشان معتقد بود که ملامسیح، سانسکریت نمی‌دانسته و نظم وی بر اساس ترجمه‌های محلی که عموماً توسط آوازه خوانان دوره گرد خوانده می‌شد، انجام گرفته است. معمولاً هم این وقایع با آب و تاب فراوانی نقل شده، همین نکته باعث ایجاد تفاوت‌های جدی بین متن سانسکریت تلسی داس با ترجمه‌های منظوم و مثنوی فارسی گردیده است. از سوی دیگر کتابت متفاوت اسامی خاص و اعلام و اماکن و عدم انطباق آن‌ها با اصل سانسکریت نیز دلیل دیگری بر این مدعاست.

۳. برای مطالعه بیشتر در این باره رک به: جلیلی، ابوسعادت، سعدالله مسیح اور فارسی راماین مسیحی (اردو)، خدابخش اوریتل پبلیک لایبرری، پتنا، اشاعت: ۲۰۰۱.

صاحب کلمات الشعراء از مسیح به نیکی یاد کرده و گفته است که بیت زیر بهتر از صد هزار بیت است و دیگر هیچ کس مانند او نمی تواند سرود:

تنش را پیره‌ن عریان ندیده چو جان اندر تن و تن جان ندیده^۱
در این مثنوی مسیح در سطح بالایی از لغات عربی و نیز واژه‌های سانسکریت و هندی استفاده کرده است؛ علاوه بر اسامی خاص، کلماتی از قبیل «اوم» (نام خدا)، سنیاسی (مرتاض)، دسهره (جشن ده روزه هندوان)، رت (ارابه) و... نیز عادات و آداب فرهنگی و تمدنی هند، انعکاس چشمگیری در این منظومه یافته است.

نسخه خطی رامایانای منظوم مسیح، در سال ۱۸۹۹ در مطبع منشی نولکشور لکهنو به چاپ سنگی رسیده است و ۵۳۰۷ بیت دارد. از مشکلات جدی این چاپ سنگی این است که در بسیاری از ابیات به جهت ناتوانی کاتب، در قرائت اصل کلمات نسخه، دخل و تصرفات فراوانی در کتابت ابیات صورت گرفته است.

رامایانای مسیح یکی از بهترین منظومه‌های فارسی به شمار می‌رود. این اهمیت تنها از لحاظ تقدم بر دیگر منظومه‌های مشابه نیست، بلکه از حیث شعریت و لطف نیز حائز اهمیت است.

از ملا مسیح اثر دیگری نیز باقی مانده است؛ کتابی به نام «پیغمبرنامه» که درباره زندگی و سوانح پیامبر اسلام^(ص) سروده و با این ابیات آغاز شده است:

به بسم الله آغاز هر کار کن سرانجام توحید دادار کن
به نام فرستنده جبرئیل رهاننده کعبه ز اصحاب فیل

۱. سرخوش، محمدفضل، کلمات الشعراء (این کتاب در لاهور، سال ۱۹۴۲ به طبع رسیده است).

تاریخ اختتام این کتاب چنان که خود وی آورده است، به سال ۱۰۵۰ هجری قمری برمی گردد:

که کردم تمام این کتاب غریب بجستیم تاریخ وی از مجیب
ندا کرد اندر دلم لطف او که سال تمامش معظم بگو

مسیح، این منظومه را در پاسخ به منتقدانی نگاشت که او را به خاطر اشتغال به سرایش منظومه رام وسیتا، نجس و کافر می دانستند.^۱ ابیات این منظومه نیز ارزش ادبی در خور توجهی داشته و در سرایش نعت، سرمشق شاعران زیادی پس از وی گردید.

ملاً مسیح چنان که از قراین موجود در همین مثنوی برمی آید، حکما در فن عاشقی، مجرب و کارآزموده بوده و با دقایق و لطایف عشق به خوبی آشنایی داشته است، این کشف و کرامت من هم، در باره مسیح، یک دریافت ذوقی و شخصی نامدلل نیست! بلکه سوز و گداز پنهان در بیت ها و اگر کمی باریک بین تر باشیم اندوه نهفته در فواصل سپید بین سطور همین مثنوی، ما را به دلی سوخته و روحی گرانبار از اندوه عشق دلالت می کند.^۲

۱. نسخه خطی منحصر به فرد این کتاب، در کتابخانه دانشگاه پنجاب لاهور موجود است.

البته ملاً مسیح، در همین منظومه (رامایانا) نیز ابیاتی در این باب و تهمت های که به وی زده شده دارد:

در افکندم به میدان گوی دعوی	به صوفی صورت ابلیس معنی
هدف سازم کنون از تیر الزام	که بی دین خواندم ز افسانه رام
نه پیر مجتهد اقوال کفار	بخواند تا نویسد رد آن زار
گران ناید چنین افسانه بر شرع	که نقل کفر نبود کفر در شرع

۲. پروفسور عزیزالدین حسین، رئیس بخش تاریخ دانشگاه ملی هند، در گفتگویی با نگارنده، درباره عشق پرماجرای ملا مسیح پانی پتی به دختری هندو، که به ازدواج منجر شد، سخنان مبسوطی

بیت نخست رامایانای مسیح با نام خداوندگار عشق و با دعایی عاشقانه آغاز می‌شود:

خداوندا ز جام عشق کن مست که در مستی فشانم بر جهان دست
هم عشق و هم مستی و شراب شاعر، رنگ و بوی صوفیانه و عرفانی
دارد؛ این نکته را از تلمیحات ابیات نخستین مثنوی‌اش می‌توان بوضوح فهمید:

می کز بوی او موسی شد از هوش نه آن می کز دل ساغر زند جوش
ندانم چون کشم ساغر من مست کز آب دست ساقی رستم از دست
و البته اعتراف دلنشین او به عشق(های) روزگار جوانی - چنان که افتد و دانی - و حال و روز فعلی خود، شنیدنی است:

ز طفلی بازی من عشقبازی است چنین عشقی که بازی شد مجازی است
جوانی گشت صرف باده و جام شدم پامال ناز هر گل اندام
به‌پیری خوش ندارم ناز مخلوق نخواهم عاشقی را جز تو معشوق
نکته شگفت و غریب دیگری که در همان ابیات آغازین رخ می‌نماید و مخاطب را شیفته می‌کند، جان جنونمند و جسور مسیح است که در کلماتی حریرگون، شطحیات و سخنان پارادوکسیکال و کفرنمای شورانگیز و عرفانی خود را بیان می‌کند و با خداوند، با لحنی غریب، که از نظر فقیهان و متکلمان پسندیده نیست، راز و نیاز می‌کند:

اناالحق گفتنم بر تو چه بارست؟ دو منصوریم گویا قحط دار است!
گناهم گرچه عین بی‌رضایی است گذشت از وی چه نقصان خدایی است؟
به‌بخشایش مکن ممنون رحمت ز دریا آب می‌بخشی، چه منت!

گفت، که نقل آن در این مجال نمی‌گنجد. فقط جهت استطلاع مخاطبان و خالی نبودن عریضه به‌این نکته کاربردی اشاره کرده‌ام!

این ابیات را هم که به نوعی بیانگر نوعی مطالبهٔ جسورانه همراه با حسن تعلیل است ببینید:

چرا لطفت نپردازد به کارم تهی دستی، ترا معذور دارم؟
 عتاب خود مکن ضایع به یکبار که مشتی خاک را سازی گرفتار
 گاهی شطحیات او با نوعی آشنایی زدایی همراه می شود که شعرش را دلنشین تر می کند:

عتابد نوح را بی جرم چندان که از چشمش گشاید موج طوفان
 نکتهٔ دیگر این که رامایانای مسیح، تلفیقی از سبک های خراسانی، عراقی و هندی است؛ حماسه و مصطلحات حماسی و پهلوانی را از سبک خراسانی به ارث برده، لطافت ها، سوز و گداز و تغزل را از سبک عراقی و صید معانی بیگانه و نازک خیالی های غریب آن، یادگار سبک هندی است و البته سهم سبک هندی در این میانه بیش از بقیهٔ سبک هاست. هر چند سخن به بیراهه می رود، اما دریغ می آید که ناگفته بماند؛ سبک هندی با تمام نقاط تاریک و باریک بینی ها و نازک اندیشی های افراطی اش، سخت دوست داشتنی و دلنشین است. هر چند گاهی ماده تاریخ سازی ها و صنعت بافی ها، جان آدم را به لب می رساند! ولی انصافاً گاهی غزل های درخشانی در سبک هندی وجود دارد که (بعضاً از غزل های شاعران درجه اول هم بیشتر) به دل می نشیند.

بگذارید اندکی از تئوری های خشک و حرف های درشت (و درست) ادیبان و منتدان فاصله بگیریم. شما هم این دو غزل را که میوهٔ درخت سبک هندی است، بخوانید، خدا را چه دیدید؟ شاید شما هم خوشتان آمد! غزل اول:

من به راهی می‌روم کانجا قدم نامحرم است
 از مقامی حرف می‌گوییم که دم نامحرم است
 خوش دلم، گر دیده من شد سفید از انتظار
 کز پی دیدار جانان، دیده هم نامحرم است
 با خیال او، نگنجد یاد خوبان در دلم
 هر کجا سلطان کند خلوت، حشم نامحرم است
 ای اسیر عشق! طعن بی‌غمی بر من مزن
 خلوتی دارم به یاد او که غم نامحرم است
 ما اگر مکتوب ننوشتیم، عیب ما مکن
 در میان راز مشتاقان، قلم نامحرم است
 منزل تردامنان نبود حریم کوی عشق
 هر که نبود پاک‌دامن، در حرم نامحرم است
 فیضی! از بزم نشاط ما حریفان غافل‌اند
 هر کجا ما جام می‌گیریم، جم نامحرم است
 این یکی را هم از قتل لاهوری بخوانید تا لذت‌های حسی سبک
 هندی را بهتر متوجه شوید:

ما را به‌غمزه کشت و قضا را بهانه کرد	بر ما نظر نکرد و حیا را بهانه کرد
دستی به‌دوش غیر نهاد از ره کرم	ما را چو دید لغزش پا را بهانه کرد
آمد برون خانه، چو آواز ما شنید	بخشیدن نواله گدا را بهانه کرد
رفتم به مسجد از پی نظاره رخس	دستی به‌رخ کشید و دعا را بهانه کرد
زاهد نداشت تاب جمال پری‌رخان	کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه کرد

در مثنوی عاشقانه مسیح نیز از این دست بهره‌ها و لذت‌های عاطفی
 و حسی که در پیراهنی از کلمات سخته و متناسب، پنهان شده، فراوان
 می‌توان یافت.

تسلط ویژه مسیح بر فرهنگ، ادب و عرفان اسلامی این منظومه را غنای خاصی بخشیده و باعث شده که در خلال منظومه‌ای هندویی، حجم معتناهی از آیات و روایات و تلمیحات اسلامی گنجانده شود. همه کوشش من بر این بوده که تا حد ممکن به تشریح برخی از این تلمیحات و اقتباس‌ها بپردازم تا مخاطبان غیرمسلمان نیز بتوانند با منابع و سرچشمه‌های اسلامی این اثر حماسی و عاشقانه، آشنایی حاصل کنند.

در خصوص اثرپذیری مسیح از سبک عراقی هم می‌توان گفت که بی‌شک، مسیح پانی‌پتی، با آثار حکیم نظامی گنجوی، بسیار مانوس بوده و بویژه لیلی و مجنون و خسرو و شیرین نظامی را هم به دقت می‌خوانده و هم از ظرائف و طرائف آنها در مثنوی خود بهره جسته است. کاش مجال بود و در این مقال می‌توانستم به برخی از این اثرپذیری‌ها و شباهت‌های لفظی و معنایی موجود بین این مثنوی با مثنوی‌های عاشقانه نظامی اشاره کنم اما دریغ که باید سخن به اختصار گفته شود.

گاهی در اثنای مطالعه این منظومه، از زیبایی‌های لفظی و معنایی آن به وجد می‌آمدم و یادداشت‌های فراوانی نیز تهیه کردم که می‌شد با تحلیل آن‌ها، مقاله‌ای مفصل در باب ویژگی‌های سبکی و مفهومی کتاب فراهم آورد، اما سخن را کوتاه می‌کنم، تا لذت‌های پنهان در منظومه دل انگیز رام وسیتا را خود دریابید.

از جناب آقای دکتر کریم نجفی، رایزن فرهنگی و جناب آقای علی‌رضا قزوه مدیر مرکز تحقیقات فارسی نیز سپاسگزارم که دلسوزانه در جهت احیای میراث مشترک ایران و هند، به جان می‌کوشند و امید است که این اقدام، به شکل گیری نهضتی ارزشمند در حفظ موارث کهن منجر شود.

از دکتر یونس جعفری، پیر پرطراوت و دانای به زبان فارسی در هند که بر اکثر استادان حق استادی داشته و بر این کمترین منت نهاده و کار تصحیح و ایضاح نقاط و نکات مبهم این نسخه ارجمند را به من واگذارده‌اند، صمیمانه سپاسگزاری می‌شود.

آخرین نکته قابل ذکر درباره زبان فارسی در هند، این است که نمی‌شود دیگر با اغراق و توهم و چشم بستن بر واقعیات، زبان فارسی را زبانی مهم در هند مدرن به‌شمار آورد. تصویری که از این زبان در ذهن من نشسته، پیری هزارساله و بی‌رمق است که در برابر رقیبان جوان و قدرتمندش، بویژه زبان انگلیسی، در کنج کتابخانه‌ها و در خطوط غریب نسخه‌های خطی، روزگار تنهایی، سکوت و کهولت را می‌گذراند. یک زبان، زمانی زبان استراتژیک به‌شمار می‌رود که زبان علم باشد، یا سیاست یا اقتصاد و غیر ذلک. و زبان فارسی، در هند معاصر هیچ یک از این‌ها نیست! بگذریم.

این دفتر، نخستین کاری است که جهت معرفی و تصحیح منظومه ارزشمند رام و سیتا انجام گرفته است و بی‌شک، تهی از خطا و اشتباه نخواهد بود. امید است که در چاپ‌های آتی با همت، حمایت و نقدهای صاحب‌نظران، این نقص‌ها کاستی پذیرد و بتواند به‌زنده نگهداشتن چراغ زبان فارسی در شبه قاره کمکی - هر چند ناچیز - کند. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید...

سید عبدالحمید ضیایی

دهلی‌نو، پاییز ۱۳۸۸

مناجات

خداوندا ز جام عشق کن مست	که در مستی فشانم برجهان دست
لبالب بر لبم نه جام امید	که باشد جرعه حسن طاس خورشید
میی کز بوی او موسی شد از هوش ^۱	نه آن می کز دل ساغر زند جوش
از آن می نشئه‌ای در جام انگیز	که گردم همچو می از شوق لبریز
بنوشم باده گر همدم تو باشی	چه بهتر زانکه ساقی هم تو باشی
ز دست دوست خواهم دوستگانی ^۲	چه باشد خضر و آب زندگانی
ندانم چون کشم ساغر من مست	کز آب دست ساقی رفتم از دست
گل داغم، بخندان بی گل باغ	نشان ز الماس شبنم بر گل داغ
کرامت کن دل پروده درد	به خون دل نگارین چهره زرد
جگر کن چاک چاک از خنجر ناز	نمک را مرهم ریش جگر ساز
به تیغ عشق کن رنگین کفن را	زیارت کن شهید خویشان را
شهید تو نخواهد شمع از کس	تو شمع تربت من باش زان پس
مراهم شمع از نور تو باید	تجلی ^۳ ختم بر موسی نشاید

-
۱. تلمیح به واقعه مدهوش شدن حضرت موسی در کوه طور؛ رک به آیه ۱۴۳ سوره اعراف.
 ۲. دوستگانی: پیاله پر از شراب که دوستان به یکدیگر دهند که به یاد آنان یا به یاد کسی دیگر بنوشند.
 ۳. تجلی از مفاهیم کلیدی در عرفان است. در لغت به معنای وضوح و آشکاف و آشکارشدن و از نهانی و کمون به در آمدن می‌باشد و مقابل آن خفاست. اگر بخواهیم طبق زبان پیچیده عرفا تجلی را تعریف کنیم باید بگوییم: معنای اصطلاحی تجلی در نزد عرفا عبارت است از: آشکار شدن ذات مطلق حق تعالی و کمالات او پس از متعین شدن به تعینات ذاتیه یا اسمائیه یا افعالیه‌اش برای خود او یا برای غیر او (در آینه فعل) به نحوی که تجافی یا حلول یا اتحاد لازم نیاید!

اناالحق^۱ گفتنم بر تو چه بارست
 خلافت دادی آدم را به عالم^۲
 ببخشا بر دلم کز غم حزن است
 گناهم گرچه عین بی‌رضایی است
 به‌بخشایش مکن ممنون رحمت
 بجز لطف تو موری جم نگرده
 ضعیفم خوانده وز غفلت شکایت
 چرا لطفست نپردازد به‌کارم
 به‌نومیدی چه رانی از در خویش
 نگرده باز محروم از در تو
 ز حق رحمت سزد، از بنده تقصیر
 عطایت از خطایم گشت مشهور
 امیدی بر تو آنگه بیم محشر
 بفرما تا چه سازد جان رنجور؟
 ولی زین ناسپاسی سوخت جانم
 که دامان تو گیرد گر نبخشی؟
 گناه من به‌ترسیدن نیرزد

دو منصوریم گویا قحط دار است
 به‌من ده حصه میراث آدم
 خداوندا! خداوندی همین است
 گذشت از وی چه نقصان خدایی است؟
 ز دریا آب می‌بخشی، چه منت!
 خدایی هم به‌لطفی کم نگرده
 ز کج دار و مریز است این حکایت
 تهی دستی، ترا معذور دارم؟
 مرانم، شرم دار از چشم درویش
 ز تو انعام خواهم در خور تو
 عیار بوی آن مشک آمد این سیر
 چراغ از ظلمت شام است پر نور
 نیازارد پسر گفتار مادر
 خداوندا زمین سخت آسمان دور
 چه جای کس که بر خود هم گرانم
 کریمی گر ببخشی ور نبخشی
 نمی‌گویم به‌بخشیدن نیرزد

۱. «اناالحق» از شطحیات عارفانه حسین بن منصور حلاج از عارفان نامدار قرن سوم هجری است که به‌سبب بیان سخنانی از این دست، ملحد شناخته شده و به‌قتل رسید. شبستری در مثنوی گلشن راز، در شرح چرایی انا الحق گویی منصور، چنین گفته است:

انا الحق کشف اسرار است مطلق
 همه ذرات عالم همچو منصور
 چو کردی خویشتن را پنبه کاری
 برآور پنبه پندارت از گشوش
 در آدر وادی ایمن که ناگاه
 به‌جز حق کیست تا گوید انا الحق؟
 تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
 تو هم حلاج وار این دم بر آری
 نسدای واحد القهار بنیوش
 درختی گویدت انی اناالله...

۲. اشاره به آیات ۳۰ الی ۳۹ سوره بقره.

نخواهد بودن از عفو تو بسیار
 که مشتی خاک را سازی گرفتار
 که نومیدی بود کفر از خداوند
 جمال عفو را خال سیاه است
 اگر کفرست و ایمان بیخشای
 به کفر خود کند کافر مناجات
 هر آنچ آید ز تو، نیکی همان است
 کرم فرمای دوزخ خانگی روب
 دمی شکر عذابت کرده باشم
 ز شکر دوزخ تو چون برآیم
 خدا داری چه غم داری بزن کوس

گناه بنده بخشیدن چه دشوار
 عتاب خود مکن ضایع به یکبار
 ولی بنده به یک حرفست خرسند
 سیه نامه که بر عصیان گواه است
 به قول و فعل ما دقت مفرمای
 مسلمان گر ترا جوید به طاعات
 ترا بر نیک و بد فرمان روان است
 به فردوس از نزدیک این کهن چوب
 به آن طاقت که گر آزرده باشم
 اگر ندهی دل صبر از ذمایم
 مسیح از ناامیدی چند افسوس

فی مناجات

به خواب نیستی آسوده بودم
 نه از افسانه، نی از بالش پر
 نه وسواسی پی تعبیر خوابی
 نه در بسته، نه اسباب گشوده
 شکر خوابی عدم بر من بشوراند
 عطایا دادن است آزار کردن
 به رنج از چه که ای پر زر و زورم
 به منعم گر دهی نامش نهد باج
 که حاجت نیست بخشیدن به محشر
 ولی نازم که چون تو خازنی هست
 گدا در کیسه خود می شمارد

به هستی دیده چون نگشوده بودم
 نه از همخوا به منت، نی ز بستر
 نه در خواب پریشان اضطرابی
 ز دزد و پاسبان بی غم غنوده
 صدای لطف تو سوی خودم خواند
 گدای خفته را بیدار کردن
 سلیمانی ده! من کم ز مورم^۱
 کرم خواهی درم ده بهر محتاج
 چو من بی مایه را ده گنج و گوهر
 مرا جز باد نقدی نیست بر دست
 سخی گنجی که در گنجینه دارد

۱. داستان سلیمان و مور را قرآن در سوره نمل بیان نموده، در ادبیات فارسی داستان مور و سلیمان منشأ قصص و امثال بسیار گردیده است.

دلی دارم ز آهن صد قدم بیش
 خسی را وا رهان زین ورطه غم
 تهی کن دل به عشق از جمله وسواس
 ز طفلی بازی من عشقبازی است
 جوانی گشت صرف باده و جام
 به پیری خوش ندارم ناز مخلوق
 ولی این ذره مهوش زان نهادست
 بلی همت از آن هر ذره نازد
 به لطف شه فزونی گر ادب نیست
 به طاعت کز تو خواهم چند حاجت
 ز طاعت رشوتی خواهی به کارم
 ز دستم بر نیاید یک جوی کار
 اگر بندم کنی در بند بندم
 به درگاه تو باز آیم به زنهار
 بیین روز سیاهم روی زردم
 پشیمانی ندارد سود هر چند
 ندانم زشت و زیبائی کم و بیش
 از آن پس حاجتی خواهم ز درگاه
 گدایی را کرم فرما تمامی
 به لفظم بخت معنی نوجوان ساز
 کهن فیض نظامی^۱ کن چنان نو

به مغناطیس قدرت کش سوی خویش
 نه جذب عشق توست از کهر با کم
 که در سندان نگیرد جا جز الماس
 چنین عشقی که بازی شد مجازی است
 شدم پامال ناز هر گل اندام
 نخواهم عاشقی را جز تو معشوق
 که بر لطف و قبولش اعتمادست
 که با خورشید تابان عشق بازد
 به لطف چون تو می نازم عجب نیست
 مرا انعام ده بی مزد طاعت
 بکن، گویا مکن، رشوت ندارم
 بدی کردم به جان خویش بسیار
 گناه خویشتن گو بر که بندم؟
 شفیعم روی زرد و اشک خونبار
 پشیمانم کنون از آنچه کردم
 تو آن کن آنچه شاید از خداوند
 کرم کن انتخاب نعمت خویش
 که باید داد او را خواه ناخواه
 به تاج خسروی تخت نظامی
 بر اقلیم سخن صاحبقران ساز
 که خود را باز شناسم ز خسرو^۲

-
۱. جمال الدین ابومحمد الیاس بن یوسف نظامی معروف به نظامی گنجوی (۵۳۷ - ۶۰۸ قمری) بزرگترین داستان‌سرای ایرانی منظومه‌های حماسی عاشقانه به زبان فارسی است که خمسه (پنج گنج) وی شهرت جهانی دارد.
 ۲. حکیم ابوالحسن یمین الدین امیر خسرو دهلوی از شاعران پارسی‌گوی هندوستان است که در سال ۶۵۱ (هجری قمری) در پتالی هند زاده شد و به سال ۷۲۵ (هجری قمری) در دهلی درگذشت. وی ملقب به سعدی هند و تخلص او «طوطی» است.

مگر حرفی تراود از زبانم که مانند یادگاری از زمانم
ز خوش لفظی چو دادی گنج بسیار موافق ساز کردارم به گفتار

ایضاً فی مناجات

به نام ساقی دور پیایی که هم جام است و هم مستی و هم می
حریف خلوت هر دُرد آشام سرانجام خمار بی سرانجام
نه از بد مستی کس در شکایت نه از کج نغمگی بوی کنایت
چنین ساقی و ما مخمور تا چند؟ ز بزم شاهد خود دور تا چند؟
اگر هشیار و مخمور می هست مدار از دامن ساقی خود دست
مسیحا! رو زبان زین نغمه بر بند مشو مغرور ز الطاف خداوند
ز لطف شاه نبود اعتباری بسان بنده باید کردگاری
حذر کن از زبان تیغ گوهر که از تیغ زبان تیغ است بر سر
نمی گویم زبان زین نغمه درکش همین پرده به آهنگ دگرکش
دهان از چشمه حیوان^۱ بشویم پس آنگه نام پاکش باز گویم
به جان گر و دهان خویش کردم هم از یاد تو با من می زند دم
حلاوت داد ذکرش کام جان را شکر رشوت دهم شیرین زبان را
به نام نکته گیر نکته دانان زبان دان زبان بی زبانان
ز بحر قدرتش گردون حبابی ز نیل رحمتش دریا سرایی
چنان رحمت به لطف او گواه است که طاعت نزد عفو او گناه است
گنه طاعت شود چون او پسندد ملک عاصی چو لطفش در بیندد^۲

۱. به چشمه حیوان، آب حیوان، آب زندگانی، آب حیات و آب بقا نیز می گویند. در فرهنگ‌ها در باره این چشمه آمده است که «نام چشمه‌ای بمناحیه تاریک از شمال زمین موسم به ظلمات که آشامنده را عمر جاودانی می بخشد». بنا بر روایات و قصص موجود، اسکندر مقدونی به دنبال آن بود ولی نیافت. حضرت خضر از آن نوشید و عمر جاودانه پیدا کرد.

۲. تلمیح به ابلیس؛ ابلیس کلمه ای ست مفرد و دارای دو جمع (ابالیس و ابالس) از ماده بلس و ابلاس گرفته شده. معنای آن نا امیدی، مأیوس شدن از رحمت خدا، تحیر و سرگردانی، حزن

به دست لطف او نازان گنهکار
 ز بیم قهر او سرگشته عالم
 که آدم را خلافت بخش انعام
 عتابد نوح را بی جرم چندان
 شکار قدرتش دان کز هوائی
 رخ گل کرد بی گلگونه گلرنگ
 کشیده سرمه، چشم آهوان را
 چو در صورتگری صنعت پرداخت
 زبان را داد ذوق جانفشانی
 به گوش از سمع داد آن نوش بر نوش
 به چشم از نور بینش بخشد آن دست
 لبالب ساخت دل از گنج گوهر
 سپرده پس کلیدی آن زبان را
 نمک دار حدیث خوش زبانان
 جدا با هر دلی ناز و نیازش
 ز مادر و ز پدر صد چند دلسوز
 کریمی شیوه خواهش گزیده
 به شادی پر از و در بی گناهی
 کند عفوش گنه را عذر خواهی
 اگر مه یافت از خور روشنایی
 ز مهرش روز روشن گرم بازار
 تو دادی صبح را این تازه رویی

چو من عاصی به بخشایش سزاوار
 چه جبریل و چه ابلیس و چه آدم
 که همچون مرغ سازد دانه اش دام
 که از چشمش گشاید موج طوفان^۱
 به دام عنکبوت افتد همائی
 قبای لاله پر خون ساز بی جنگ
 خبر نی میل را نی سرمه دان را
 ز آب و خون چمن زار ارم ساخت
 که شد لب ریز آب زندگانی
 که چون فرهاد گشت از ذوق بیهوش
 که از گل چیدن نظاره شد مست
 ز خاموشی نهاده قفل برد در
 که تا بخشد زکات بحر و کان را
 شکر ریز لب شیرین دهانان
 کسی آگاه نی از کنه رازش
 نوشته وی برات رزق امروز
 کند بخشش ره خواهش ندیده
 به بازی طفل زو در پادشاهی
 گناهی نیست غیر از بی گناهی
 نه خور از خود گرفته کدخدایی
 شب از ستاری او پرده بردار
 تو بخشی شام را آشفته مویی

که از شدت یاس پیدا می شود، اندوهگین و سر گریان کردن، آمده ابلیس، کلمه عربی و اسم خاص است و معروف شده برای همان کسی که بنا بر آیات و روایات کتابهای مقدس، آدم را

فریب داد و باعث بیرون شدن او و همسرش از بهشت گردید

۱. تلمیح به داستان حضرت نوح و آیات طوفان در سوره شریفه هود.

که گیرد آفتاب عالم افروز
سحر را نسا نخنندانی نخسدد
وزان گلدسته سوزی سینۀ باغ
بر او هم گوشۀ چشمت نهانی
ز بیکاری زخم خشتی به دریای
ولی مخصوص خود دانست هر کس
که گوید حمد تو غیر از تو دیگر
به حق خویش خود گوهر چه شاید
که مردودست انا الحق گوی منصور
که بوسد عرش خاک من به معراج
کزین معنی به یزدان هم کلامم
که رحمت را وکیل خویش کردی
اگر گنجد جز این رحمت نگنجد

نه زلف شب شکستی بر رخ روز
نبندی گر تو زلف شب که بندد؟
به دست گل نهی گلدستۀ داغ
به خشم از چشم گر کس را برانی
به توحید تو خاکی را چه یارای
ترا شناخت غیر از تو دگر کس
جه باشم من که عاجز شد پیمبر
ز دست بنده کار حق نیاید
و گر گویم زبانه باد معذور
ز خاک مصطفی نه بر سرم تاج
به نعت مصطفی نامی ست نامم
نکو کاری به عالم پیش کردی
میان خلق تو غیرت نگنجد

فی نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

رقابت با خدای خویش دارم
به معشوق خدای عشق بازم
به عشقم عاشقی‌ها می‌توان کرد
بدین پیغام جبریل آشنا نیست
محمد نام کردش بخت محمود
تو در وی می‌نمایی جلوه خویش
به داد حسن خود انصاف دادی
به خود نازی اگر بر خویش نازی
جهان قربان ازین هم بیش می‌ناز
که خود را نام کردی بنده خویش

دل از عشق محمد ریش دارم
حقیقت ناز دارد بر مجازم
درین میدان نیامد همچو من مرد
رسول اندر حقیقت جز خدا نیست
چو خورشید نخستین شد گل اندود
محمد نیست جز آئینه‌ای بیش
بدان جلوه به جان خاطر نهادی
نیاز خود کنی در بی‌نیازی
بین آئینه و بر خویش می‌ناز
ز عشق خود شدی شرمنده خویش

و گر نه کی پسندد عقل مخلوق درین جاد دم ز مایی و تویی نیست دو بیند هر یکی را چشم کم نور ندارد کس ز تو بیشی و پیشی ز جزء و کل سخن گفتن ندانم ترا بشناسد آن کو حق شناس است اگر کفر است حرفم گو مکن گوش بنازم کز کمال مهربانی بسا باشد که شاه هفت کشور به شب گردد نهان هر سو گدا وار در آن دم هر که بشناسد که شاه است چو خاموشی رضای شاه داند گشایم چند راز دل چو مستان	که خالق عاشق و مخلوق معشوق^۱ شمارم شد غلط ورنه دویی نیست تو خواهی اولم خوان خواهی ام کور اگر عینی و گر عکس آن خویشی پیامت را فدایی باد جانم خدایا این چه تغییر لباس است! ازین گفتن نخواهم ماند خاموش پیام خویشتن خود می‌رسانی گدایانه لباس فقر در بر ز هر نیک و بد عالم خبردار اگر گوید که تو شاهی گناه است ز بهر مصلحت خاموش ماند من و نعت تو چون ظاهر پرستان
--	---

ایضاً فی نعت

جهان رحمت از یزدان مجسم دو عالم جرعه ای از دُرْدِ جامش فقیری پشت پا بر تاج شاهی گهر پیرای تاج کن فکائی	مهمین پیغمبری از نسل آدم معمای خرد نازان به نامش یتیمی ناز پرورد الهی سریر آرای تخت لامکائی
---	--

۱. اشاره بعاین حدیث قدسی دارد: من طلبتی و جَدنی و من وجدنی عَرَفنی و من عرفنی أُحِبُّنی و من أُحِبُّنی عَشَقنی و من عَشَقنی عَشَقته و من عَشَقته قَتَلته و من قَتَلته فعَلنی دِیتَه و من علی دِیتَه فأنَا دِیتَه. (آن کس که مرا طلب کند؛ می‌یابد. آن کس که مرا یافت؛ می‌شناسد. آن کس که مرا شناخت دوستم می‌دارد. آن کس که دوستم داشت؛ به من عشق می‌ورزد. آن کس که به من عشق ورزید؛ من نیز به او عشق می‌ورزم. آن کس که به او عشق ورزیدم؛ او را می‌کشم. و آن کس که من او را بکشم خون بهایش بر من واجب است. و آن کس که خونبهایش بر من واجب باشد؛ من، خود خونبهای او هستم).

طفیلش گنج هستی، بل نثارش خدا طغرای عرشش خواند لولاک^۲ ز خیل آفرینش اوست مقصود که انصاف کتان بستاند از ماه^۳ ملک جاروب راهش ساخت شهر نشان مهر حق آورد بر پشت نهاد از پیشدستی پای بالا برآرد پر چو مور از شادمانی زهی نقشی که بر نقاش نازد	رواج نقد توحید از عیارش زمین در زیر کفشش عرش افلاک زبان بهر ستایش گشت موجود ز عدلش دست چرخ از ظلم کوتاه فلک چون نیل خاکش کرد بر سر به جیب مه فکنده چاک ز انگشت^۱ نشان پای او بر دست موسی سلیمان را به لطف از پیش خوانی خداوند جهان عشق تو بازد
---	---

حکایت بر سبیل تمثیل

چو جان نقشی نهاده بر کف دست وزان صورت به حیرت نقش دیوار به خواهش چون گدا بر کاغذ زر مرا همدرد خود دانسته، شد شاد بگفتا: نامه نی، کین عین یار است بگفتن شد زبان یکسر به تعجیل که مانی جان فشاند بر حریرم ز دست خویش دیدم آنچه دیدم	به چشم خویش دیدم عاشق مست به جان آن نقش بیجان را خریدار بران کاغذ نهاده دیده تر شدم نزدیک آن از خویش آزاد بگفتم کز کسی این یادگار است بگفتم باز گواز سر به تفصیل بگفتا: نقش‌بندی بی نظیرم یکایک صورتی زینسان کشیدم
---	--

۱. اشاره به واقعه شق القمر؛ رک آیات ابتدایی سوره قمر.

۲. اشاره است به حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب به پیامبر^(ص) فرموده است: لع لولاک لما خلقت الافلاک؛ اگر تو نبودی آسمانها را نمی آفریدم.

۳. به باور پیشینیان، پرتو ماه سبب فرسودگی و سوراخ شدن پارچه کانی می شده است. در این بیت از بیدل دهلوی، مقارنت این دو پدیده دیده می شود:

به قدر نفی ما آماده است اثبات یکتایی

کان چندان که تارش بگسلد، در ماهتاب افتد

کنون در عشق آن جان می‌دهم جان
به نقشش آفرین را لب گشادم
بگفتم دل به عشقش زان نهادی
مسیح از خام طبعی لب نبستی
خدا نعت محمد داند و بس
یکی خود کرده را خود نیست درمان
به انصافش دو صد انصاف دادم
که خود انصاف دست خویش دادی
ادب باید درین جا گرچه مستی
نیاید کار مردان از دگر کس

در صفت شب معراج

شبی سرمایه اقبال جاوید
نهفته گنج اسرار الهی
سوادش صیقل نور تجلّا
وفا را از هواش گرم بازار
به نور حق منور شمع مهتاب
در رحمت گشاده خازن غیب
به صلح آسوده با هم آتش و آب
قضا جام عنایت کرده در دست
چو شد آرایش خلوت کماهی
طلب فرمود آن سلطان دین را
در آن شب آن همای لامکانی
به ذکر حق دلش سبوح کرده
درون بیدار بیرون از شکر خواب
پی تعبیر خوابش بخت برخاست
همان دم جبرئیل از جان ثنا ریز
به شوق مژده پیغام دلدار
ز نورش جرعه‌ای در جام خورشید
چو آب زندگانی در سیاهی
چو روز وصل سر تا پا تمنا
درو معشوق عاشق را خریدار
ز کوثر خلد را رضوان زده آب
کرم خامه زده بر نامه عیب
قصب شسته ز خاطر بیم مهتاب
زمین و آسمان از بوی او مست
در آمد نامه بر مرغ الهی
همان داندۀ علم یقین را
ز سایه داد تاج ام هانی^۱
زبان فرسوده لب مجروح کرده
نمودش دولت بیدار در خواب
بگفتا: مژده اکنون کار شد راست
بگفت: ای چشم بخت از خواب برخیز
شد از بوی گل اخلاص بیدار

۱. ام هانی: سول اکرم در شب معراج در خانه ام هانی بود. بیت زیر از نظامی ناظر به همین مطلب و از هر جهت مشابه بیت ملا مسیح و دلیلی بر اثرپذیری جدی مسیح از نظامی است:
شبی رخ تافته زین دیر فانی به خلوت در سرای ام هانی.

بگفتش جبرئیل ای خواجه! بشتاب
 به پیش آورد پس ناموس اکبر
 چو آیین وفا در پایداری
 ز روح صرف جسمی آفریده
 ز مرغ وهم اندیشه سبک سیر
 چو رهوار نظر در خوش عنانی
 گه جولان نموده سبقت خویش
 به دولت پا نهاد اندر رکایش
 ملایک در رکابش میل در میل
 به طوف بیت اقصی شد زخانه
 پس آنکه تنگ بر بسته میان را
 چو سوی ملک بالا عزمش افتاد
 به دیوان دوم چون جلوه گر شد
 سوم خلوت ندیمش گشت ناهید
 به قصد تخت چارم پا چو برداشت
 به پنجم شهر چون بگرفت آرام
 ششم منظر چو زو شد گرم بازار
 علم زد چون به هفتم دیر رهبان

وصال دوست را درباب درباب
 فلک پیمای براق^۱ روح پیکر
 چو عشق نو، سراپا بیقراری
 چو روح از ذوق رفتن کس ندیده
 چو پیش از مژده آید نامه خیر
 به جان مشتاق رفتن چون جوانی
 چو همت صد قدم از خویشتن پیش
 سعادت جان فدا شد بر رکابش
 گرفته غاشیه^۲ بر دوش جبریل
 امام انبیا شد در دو گانه
 شرف داده نخستین آسمان را
 فلک در نعلبندی نقد مه داد
 عطارد را نفاق از دل بدر شد
 سعادت یافت زو انعام جاوید
 پی تعظیم او خور جای بگذاشت
 به تیغ خویش قربان گشت بهرام
 به جان شد مشتری او را خریدار
 رُحل پیرانه سر شد نو مسلمان

۱. براق: بنا بر روایات، نام مرکبی آسمانی است که پیامبر اسلام در سفر شبانه خود، معراج، مسیر بین مسجدالحرام در مکه تا مسجدالاقصی در بیت المقدس را با آن پیمود. در خصوص ریشه شناسی واژه براق، اختلاف نظر وجود دارد. برخی آن را از کلمه بَرَق فارسی میانه به معنی مرکب گرفته اند و برخی آن را از ریشه «بَرَق» عربی و به معنای «درخشش» یا «آذرخش» گرفته اند.

۲. غاشیه: در لغت به معنی زین پوش اسب آمده چون از اسب سواری پیاده شوند برزین اسب می پوشانند و همچنین به معنای مطیع و فرمانبردار و درد بیماری شکم در لغت نامه ها نقل شده است از حیث قرآنی نیز به استناد آیه «هل اتیک حدیث الغاشیه» از سوره ۸۸ قرآن، معانی آتش و آتش دوزخ و به عبارت دیگر، قیامت و رستاخیز از آن مستفاد است.

به هشتم آسمان گشتند یکبار
 ز کرسی پس قدم بر عرش بنهاد
 ز سدره^۱ چون هوای لامکان جُست
 سرافیل^۲ آمد و شد همعنانش
 ز دل گرمی مهر حق تعالی
 خودی را باز ماند از همعنانی
 مکانی برتر از گفتار و اوصاف
 در و دریای رحمت موج در موج
 جمالی دید فوق از وسع دیدار
 ثوابت بهر استقبال سیار
 ز اوج سدره هم بگذشت چو باد^۳
 ز پریدن پر جبریل شد و سست
 مشرف گشت رفرف^۴ پس به رانش
 بخار آب رحمت گشت بالا
 برآمد بر سریر لامکانی
 هوایش از غبار شش جهت صاف
 عنایت صف کشیده فوج در فوج
 متاعی برتر از نقد خریدار

۱. سدره: سدر همان درخت کُثار است؛ درختی تناور و خاردار که میوه آن به شکل سجد بوده و بعد از رسیدن سرخ یا زرد رنگ و شیرین می شود. در تفسیر نمونه در باره سدره در آیات سوره نجم آمده است: «سدره» درخت پر برگ و پرسایه ای است که در اوج آسمان ها، در منتهی الیه عروج فرشتگان و ارواح شهدا و علوم انبیا و اعمال انسان ها قرار گرفته است. آن، در جایی است که ملائکه از آن فراتر نمی روند و جبریل در سفر معراج، هنگامی که به آن رسید، متوقف شد پیامبر اکرم (ص) فرموده است: «من، بر هر یک از برگ های آن، فرشته ای دیدم که ایستاده بود و خداوند را تسبیح می کرد». آن حضرت نیز فرموده است: «من به سدره المتهی رسیدم و دیدم در سایه هر برگی از آن، امتی قرار گرفته اند». این تعبیرها نشان می دهد که سدره المتهی درختی شبیه آن چه در زمین می بینیم نیست. (ر.ک: تفسیر نمونه، همان، ج ۲۲، ص ۴۹۷-۴۹۸)

۲. سرافیل یا اسرافیل؛ نام فرشته ای از ملائکه مقرب خداوند است که بیشترین شهرت او به نفخ صور، به هنگام برپایی قیامت است. بنا بر نظر زبان شناسان، اسرافیل واژه ای با ریشه عبرانی است مرکب از «اسراف» یا «سراف» به معنی «بنده» و «ایل» به معنی «خداوند». در قرآن کریم به نام اسرافیل تصریح نشده و تنها در روایات، سخن از این فرشته به میان آمده است. به دیگر سخن، در قرآن کریم از نفخ صور، سخن به میان آمده ولی به نام دمنده در آن اشاره ای نشده است، اما روایات تفسیری نام دمنده صور را که در هنگام برپایی قیامت صورت می پذیرد اسرافیل ذکر کرده اند.

۳. تلمیح به آیات شریفه سوره های اسری و نجم.

۴. واژه عربی «رفرف» به معنای «تخت و سریر» را به جای براق نیز به کار برده اند.

که صاحب سفره تنها کم خورد نان بخورد از بهر امت ماند باقی که خود را عاشق از معشوق نشناخت به خود همچون گلاب و می درآمیخت شده جز بار دیگر شامل گُل به دریای وجوب آن قطره پیوست شود پروانه خود آتش دم سوز نمی بینی چه پیش آمد به منصور تحیتها ازین با خود گرفتار بر اولاد و بر اصحابش به ترتیب	نه تنها میهمان شد بر سر خوان بر آن باده که پیش آورد ساقی چنان جذب محبت یکجهت ساخت حدوثش را قدم طرح نو انگیخت به شاخ اصل نوییوند شد گل خیال نقش امکان موج بشکست به شوق شعله شمع شب افروز مسیحا دم بخود زین رمز مستور به روح پاک او هر لحظه صد بار درود جاودان زو پس به تقریب
--	---

در بیان اوصاف پیر خود

به ذکر پیر یابد ارجمندی محمد باقر آن روح مجسم به ذاتش تازه دین مصطفی را زبانش نو بهار نیکنایمی کلاهش افسر و سجاده اش تخت همان بینه، کز آینه سکندر^۱ که در جام جهان بین جم ندیده ست جهاد اکبرش با نفس پیکار غلط گفتم که نفس مرده زاده که بیت الله بود قبله نمایش	سعادت نامه اختر بلندی نمودار پیمبر در دو عالم ز نام او سرافرازی بقا را مناجاتش به یزدان همکلامی شه ملک شفاعت وارث بخت چو بر آینه زانو نهد سر ز دل راز نهان چندان شنیده ست نه زو بر کس به غیر از نفس آزار غذای نفس را بر فاقه داده شده از کعبه در گردون ستایش
---	--

۱. آینه سکندر، آینه ای بود که بر سر مناره ای در شهر اسکندریه نصب کرده بودند تا کشتی های دشمن را از فاصله دور در آن ببینند و بنابراین خاصیت دوربینی از آب مراد است. در عرفان مراد از این آینه، جام شراب است. در این بیت حافظ به همین مسأله اشاره رفته است: آینه سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا.

ز خُلق خویش با رحمت برادر
قناعت زاد راه عصمت او
دعایش را اجابت حلقه در گوش
زبانش در دعا و ورد خوانی
ز رویش روز روشن ظلمت شب
به مقصد رهنما یزدانیان را
فرشته چون تواند خواند اوراد
درویش رازدار پرده غیب
به جان شغل دوگانه کرد در پیش
به تلقینش حیات دین یزدان
ز شادی وحی آمد هر زمانی
زده دست صفا در دامن صدق
نرفته غیر حرف حق به گوشش
گاهی چون ابر بر بادش مِثلاً
کشد هشیار جام شوق پیوست
ولایت با نبوت ساخت انباز
ز خود دانم که او می بخشد ایمان
مسیح آزاد عالم بنده تست
الا ای خاصه ایزد تعالی
من و دامن تو این نامرادی
که در جان کردن و هول قیامت
ندارم جز محمد با کسی کار

به چشمش مور و جم با هم برابر
توکل خانه زاد همت او
نه بل عیب اجابت را خطا پوش
کلید فتح باب آسمانی
جهان جنباند از جنباندن لب
امام حق صف روحانیان را
که جبریل از مریدش یافت ارشاد
برویش چون درویش پاک و بی عیب
یگانه با خدا بیگانه از خویش
دهد ایمان چو عیسی مرده را جان
که دارد چون زبانش ترجمانی
صفا را جسم جان اندر تن صدق
ازان تا حق نکویی هست هوشش
گاهی چون باد بر دریا نهد پا
نه چون منصور کز بویی شود مست
کرامت زد بدو سبقت بر اعجاز
که چون من کافری شد زو مسلمان
هم از بد بندگی، شرمنده تست
محمد نام اسم با مسمی
مرا زین نامرادیهاست شادی
که برناکرده کار آید ندامت
خدایم بس گواه صدق گفتار

در مدح نورالدین جهانگیر پادشاه^۱

به عدل شاه نورالدین جهانگیر جوانبخت و جوانمرد و جوانسال صد افسر بهمن و صد تخت جمشید به ذره منصب خورشید بخشد به دورش کس نه زندانی بجز راز که دست آن ز حلمش زیر سنگ است ظفر همسایه ظلّ اله است سپند دولتش هر هفت کشور ز لطفش آرزو را صد تسلی چو خطّ یار ز آتش سبزه تر که مار گنج را از گنج ننگ است هزاران گنج بیش از ضعف^۲ شطرنج درم جز پشت ماهی جمع کم شد کنون جام درم بخشد کرم را چو طفل از لعب طبعش از کرم شاد به نهیش اختر بیداد معزول که ننماید کسی دل خسته جز کان	جهان نو زنده گشت از حسن تدبیر شه صاحبقران و صاحب اقبال به خدمت بسته پیشش دست امید به جامی دولت جمشید بخشد نه در عهدش کسی جز عشق غماز به حلمش کوه خواندن نیز ننگ است سعادت هم رکاب تحت شاه است ز فضل حق نهاده تاج بر سر ز رایش پرتوی نور تجلی دماند لطف آن خورشید گوهر ز جود او چنان زر بار سنگ است به هر خانه ز جود شاه بی رنج ز دست او که در بخشش علم شد کفش نگذاشت تا داده درم را دل از دستش چو ملک از عدل آباد به امر او قضا در کار مشغول چنان آراست گیتی را به احسان
--	---

۱. نورالدین سلیم جهانگیر (فرمانروایی: ۱۶۲۷-۱۶۰۵) با لقب کامل: «السلطان الاعظم والخالقان المکرم، خسرو گیتی پناه، ابوالفتح نورالدین محمد جهانگیر پادشاه غازی»، چهارمین پادشاه سلسله گورکانیان هند یا امپراتوری مغولی هند است. جهانگیر وارث امپراتوری پدرش اکبرشاه (فرمانروایی: ۱۶۰۵-۱۵۵۶) شد که از وی به عنوان بزرگترین پادشاه تاریخ هند نام برده می شود و گستره حکومتش از شهر قندهار در مغرب تا شهر داکا در بنگال شرقی در مشرق و از سرینگر (کشمیر) در شمال تا سرحد شهر احمدنگر در جنوب امتداد داشت. جهانگیر شاه به علم و هنر و ادب بیش از سیاست علاقه داشت و از ممدوحان ملا مسیح پانی پتی به شمار می رفت.

۲. ضعف: دو برابر.

کنون عالم چنان خوش می‌کند زیست
 سُم رخشش به جولان روز هیجا
 به‌گاه کین ز عکس خنجر تیز
 همای رایتش بر هفت کشور
 ز عدلش معتدل اصداد سرکش
 جهان از زلزله شد ایمن آن گاه
 نگویم برق در رزمش حسام است
 به‌خواب مرگ گر سهمش نماید
 زهی اسکندری کش خضر دوران
 نگویم ذات او پروردگار است
 ترا همتایی حق بود یارا
 خدا چون خود نیارد آفریدن
 زهی دور شهنشاه همایون
 گل مدحش نگیرد از خرد رنگ
 شهنشاه! ز فیض وحی تأثیر
 بران تیغی که گیرد ربع مسکون
 نه مدحی گفته‌ام صاحبقران را
 ولی کو بخت آنم کز روایی
 به‌دارالضرب طبعم اخچۀ ماه
 سزد گر من ز صرافان هراسم
 قفای طالعمر را تیره اختر
 مرا اختر نه ثابت شد نه سیار
 به‌جان یابم امان گر از لب شاه
 ز بی‌عیبی زمانم خویشتن را
 فلک صید من و من دل کبابم

که کس جز طفل در زادن نه بگریست
 نگارد بر زمین اتنا فتحن^۱
 ز آب زندگانی آتش انگیز
 سعادت مایه داد از سایه پر
 به‌ماهی و سمندر آب و آتش
 که در جان فتنه را جا می‌کند شاه
 که تیغ برق تیغش را نیام است
 از آن سوی عدم جانها بر آید
 نشاند گرد راهش ز آب حیوان
 خلاف او خلاف کردگار است
 اگر مانند می‌بودی خدا را
 تو مثل خود کنی در دم کشیدن
 که مداحانش، ممدوچند اکنون
 که دارد دست موسی از حنا ننگ
 زبانم شد چو تیغ خور جهانگیر
 به‌دریا شسته باید از جگر خون
 به‌دریا شسته‌ام تیغ زبان را
 زرم یابد عیار پادشایی
 چو نقد خور شود از سکه شاه
 که قلب بخت خود را می‌شناسم
 به‌پیشانی گره چون سکه زر
 چه بخت است این نه در خواب و نه بیدار
 ز حال خویش، شه را سازم آگاه
 جز این عیبی ندانم خویشتن را
 به‌دریا گوهری محتاج آبم

۱. اشاره به فتح مکّه و آیات سوره مبارکه فتح.

گره در دل چو خوی ابروی یار دمی با نامرادی هم بسازم به جان ارزان ولی قیمت گرانم مبادا بخت بد نیک اختری را نیامد یک جوی طالع به دستم مسیح خرپرستی همچو من کو هراسد آهو از سر پنجه شیر ولایت شاد بادا از زر و مال به دولت غیرت خاقان و قیصر	خجل از خود چو ناز بی خریدار خریداری ندارم با که نازم به دانش نازم از طالع به جانم ز خود بهتر شناسم هر خری را ز بخت بد مسیحی خر پرستم^۱ ز جام یأس مستی همچو من کو بود تا آسمان بالا زمین زیر شه و شهزادگان جاوید اقبال وزیران نکو خواهانش یکسر
---	--

در صفت سخن

سخن نا دردمندان را علاج است بهار جان پرستار این چمن را ز پیغمبر سخن هر کس شنیدست خدا و مصطفی نشناختی کس چرا بخشد حیات جاودانی که باشد بی زبان حیوان ز انسان که حور مدّعی اوست عریان سخن شد توأمان با وحی و الهام مزاج روح را طعم شکر اوست	سخن معشوقه عاشق مزاج است خرانی نیست گلزار سخن را خدا را کس به چشم خود ندیدست سخن گر یک قدم ماندی ز خود پس سخن گر نیست آب زندگانی سخن فرق است ز انسان تا به حیوان سخن خوش حله است از باغ رضوان سخن جاوید دارد در جهان نام محیط عقل را آب گهر اوست
--	---

۱. تلمیح به خر حضرت عیسی^(ع)؛ براساس روایات مسیحی، حضرت عیسی هنگام مراجعت از اردن به بیت المقدس چون نزدیک اورشلیم شد به حواریون گفت: "بروید به سمت آن قریه و در آنجا خری کره دار خواهید دید آن را نزد من آرید". آوردند و بر آن خر سوار شد و به بیت المقدس آمد و کوران و بیماران را شفا داد. علیرغم نقل ستایش آمیز ترسایان از خر، عموماً در ادب فارسی، نگاهی معکوس به خر عیسی شده و غالباً با طعنه از ناآگاهی و جهل این حیوان زبان بسته سخن در میان آمده است.

دهد او باغ دانش را گلِ تر	عروس نغمه را او بست زیور
سخن بود آنکه با موسی به شب بود ^۱	سخن بود آنکه عیسی را به لب بود ^۲
سخن را عاشق آمد هر که مخلوق	چه حس است اینکه شد معشوقِ معشوق
ز چندین گفتگو کاندِر جهان خاست	سخن مقصود شد، باقی سخن‌هاست
سخن را دوست دارد دشمن و دوست	که تخم دوستی و دشمنی اوست
نماید رنگ خشم و مهربانی	به دست اوست مرگ و زندگانی
گاهی گوید پیام آشنائی	گاه از صد تیغ نپذیرد جدائی
گاهی بر دِل از دِل آن چنان پاک	که بعد از مرگ نامیزد بهم خاک
سخن بس شاخ طوبی وار دارد	که هر شاخ هزاران بار دارد
سخن شد چون معانی ختم بر هند	که طوطی و شکر خیزند در هند ^۳
مرا هم چون سخن هند است ماوا	که هم دُر هم صدف خیزد ز دریا
دلَم را با خرد شد چون سر و کار	زبانم را سخن باشد پرستار
زمین هند گلگشت معانی	سوادش رشک آب زندگانی

در صفت ملک هندوستان

ز من عشق است هندستان زمین را	که عشق آنجاست مذهب کفر و دین را
گلستان گل جاوید عشق است	که صاحب طالعش خورشید عشق است
محبت آفتاب و برج شیر است	هوایش هم از این رو گرمسیر است
بهشتی کشوری از جان سرشته	درو حسن و وفا حور و فرشته
محبت را به رضوانی نشانده	به در تشویش درباری نمانده
خس و خاشاک او از عشق مست است	در و دیوار او عاشق پرست است
نروید زین زمین برگ گیاهی	که نبود میل او با کهربایی

۱. اشاره به سخن گفتن خداوند با موسی از زبان شعله شاخسار طور دارد.

۲. اشاره به سخن گفتن حضرت عیسی در گاهواره دارد.

۳. اشارتی به این بیت حافظ دارد که: شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود.

اثر بین کز جمادات است آهن
 به هفت اقلیم از عشاق دلریش
 ندارد هیچ کس بیش از دو کس یاد
 درین کشور عروس نارسیده
 به مرگش لب نجبناند سخن را
 زن است و می کند کار جوان مرد
 به مردن عاشقان بی اختیارند
 چو سوزد آبگین در آتش هوم^۱
 همی بینم بسی هندی نژادان
 رواج عشق کفر خود فزاینند
 به نام حق کسی کم زرفشاند
 درین صحرا بسی مرغ اند آزاد
 نپرد جفت او، نی برکند دل
 به آب عشق، خاک هند تر شد
 بین جامک به عشق آب باران

به جذب سنگ چون در می دهد تن
 نمیرد کس به مرگ دلبر خویش
 که کس جان داد جز مجنون و فرهاد
 ز جفت خود همی نامی شنیده
 نسازد تا نسوزد خویشتن را^۲
 کزو هنگامه پروانه شد سرد
 ولی معشوق اینجا جان سپارند
 کجا باشد شمار سوزش موم
 که خود را بر صنم سازند قربان
 به جان دادن جوانمردی نمایند
 خوش آن همت که بر بت سرفشاند
 کز ایشان چون یکی شد صید صیاد
 شود خود نیز تا با جفت بسمل
 چه جای آدمی مرغان اثر شد
 نو شد گرچه باشد آب حیوان

۱. هوم: شراب مقدس هوما در سانسکریت، به معنی در آتش ریختن نذر و نیازهای مومنان است.
 ۲. هندوان جسد مردگان خود را می سوزانند و خاکستر آن را بر رود گنگ به باد می دهند. قبلاً سنت مذهبی این بود، که هنگام سوزاندن جسد مرد متوفی، همسر وی نیز به نشانه وفاداری میان توده های همزم می خوابید و همراه شوهر می سوخت و برای تشویق زنان به این امر بهوی لقب ستی (Sati) به معنای بانوی وفادار و با فضیلت عطا می شد. (این واژه سانسکریت در فارسی و عربی برای تجلیل از بانوان بسیار برجسته به کار می رود.) اگر احیاناً زنی تاب و تحمل این فداکاری را در خود نمی یافت پس از مرگ شوهر موی سر خود را می تراشید و جلای وطن می کرد. زنده سوزاندن زوجه را انگلیسیها پس از استعمار هندوستان در سال ۱۸۲۹ م. ممنوع کردند و از این منع کمتر تخلف شده است. صائب تبریزی در اشاره به این سنت می گوید:

چون زن هندو کسی در عاشقی مردانه نیست

سوختن بر شمع خفته کار هر پروانه نیست

وفا قربان این آب و هوا شد که مرغ این چمن ماهی وفا شد
مرا باید ز هندوستان سخن گفت که با عشق است خاک این زمین جفت
ازان گفتم حدیث رام و سیثا نه این افسانه، تاریخ است اینجا

در مذمت حُساد

در افکندم به میدان گوی دعوی به صوفی صورت ابلیس معنی
که بی دین خواندم ز افسانه رام هدف سازم کنون از تیر الزام
نه پیر مجتهد اقوال کفار بخوانند تا نویسد رد آن زار
گران ناید چنین افسانه بر شرع که نقل کفر نبود کفر در شرع
خلیل الله خواهد نور اسلام نبود آن گفتگو جز بهر الزام^۱
نه در بتخانه رفت از بهر تعظیم برای بت شکستن شد براهیم
چو من سجاده بافم پاک زانم گر از زنار^۲ باشد ریسمانم
دلت ساکن به کفر ما یقین است بگو پروانه باری در چه دین است
چو بلبل گرچه باغ و گل ندارد دلی دارد که صد بلبل ندارد
به بلبل گل چسان خواند وفادار خزان نادیده بگریزد ز گلزار
نه بوی خوش کند پروانه نی رنگ به جان در دامن آتش زند چنگ
کند بر پای آتش جان فشانی بشوید دست ز آب زندگانی

۱. نام ابراهیم خلیل الله، دومین پیامبر اولوالعزم در ۶۳ آیه از ۲۵ سوره قرآن کریم، ۶۹ بار ذکر شده است.

گفتگوها و اجتجاجات وی درباره بت‌ها و خدایان زمینی، از دل‌انگیزترین قصه‌های قرآن است.

۲. زنار: رشت‌های که مهرپرستان به کمر می‌بستند و بعدها مانند بسیاری دیگر از ایده‌های مهرپرستی ایرانی وارد مسیحیت شد. و پس از آن وارد فرقه‌های فراماسون (Freemason/Masonic) شد و در انگلیسی به نام Sacred Zennar خوانده می‌شود. در ادبیات پارسی زنار از نشانه‌های مسیحیان است و در عرفان معناهای گوناگونی دارد مانند رشته محبت، نشانه کفر و نامسلمانی و... لازم به یادآوری است که ذمیان مسیحی در مشرق زمین به امر مسلمانان مجبور بودند که زنار داشته باشند تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند؛ چنان‌که یهود مجبور بودند بر شانه خود تکه پارچه زردی به نام عسلی بدوزند.

به مردن زنده دارد سنت عشق
بیاید بی غرض مردانه مردن
ولی پروانه را سوزیست روشن
خدا را بگذر و بازم میازار
که بید و برهمن را سوختستم
که چون مؤمن نمودم مشرکی چند؟
بنا کن کعبه از سنگ و گل دیر
مکن کافردلی یکدم خدا را!
بت سیمین نکوتر یا بت سنگ
بت سیمین پرستیدن چه آهو^۲ است؟
که نی بت را شناسی نی خدا را
دلش آتشکده، ناقوس زن آه
رخش هم بت بود هم آفتابش
اگر عاشق نگردم کافرم من
به کفر عشق کی یزدان پرستی
مرا زین دل که بی درد است ننگ است
به پیغمبر مده تعلیم اسلام
که گردد کعبه گرد دیر عاشق

مگو کافر که هست از امت عشق
چو در عشق است سنت جان سپردن
مگس هم جان دهد بر شهد و روغن
دلَم را نیز چون پروانه انگار
نه آتش بهر هوم افروختستم
دهید انصاف ای نازیرکی چند!
دلا بی غم نشین از طعنه غیر
برهمن هم تو منصف باش مارا
بگو باری چو داری عقل و فرهنگ
جمادی را پرستیدن نه نیکوست
به تو کافر چه گویم ماجرا را
بود عاشق برهمن^۱ بر رخ ماه
کند زَنار جان مشکین طنابش
چنین بت گر بیابم ای برهمن
دمی هشیار باش ای دل ز مستی
که دل بی چاشنی عشق تنگ است
به پیش ما چه گیری عشق را نام
نفهمد سر وحدت غیر عاشق

۱. برهمن: (دوتاگری: ब्रह्म). این لفظ از زبان هندی به زبان فارسی وارد شده و به معنای پیشوا و روحانی برهمایی است. طبقه برهمنان برجسته ترین طبقه در میان کاست های هند بوده اند. برهمن (Brahman ब्रह्म) یا برهما، ن آخر آن بیانگر حالت فاعلی است. برهمن از ریشه brh در زبان سانسکریت به معنی رشد و گسترش است. واژه برهمن به صورت اسم مذکر به معنی روحانی است اما اسم خنثی برهمن به معنی حقیقت مطلق یا خداوند است. برخی واژه برهما و واژه ابراهیم را از یک ریشه دانسته اند و همچنین ریشه مشترکی بین ادیان ابراهیمی و آیین برهمایی قائل شده اند.

۲. آهو: عیب و نقص

نه عاشق کافر است و نی مسلمان
 به عشق اندر کسی صادق ندیدم
 نه من دارم به کفر و دین شان کار
 ندیدم حسن لیلی، ناز شیرین
 نخواهم سوختن در آتش رام
 کسی جز حق، مآل کس نداند
 ولی ز انصاف خود را نیست چاره
 نه افسانه است این عشقی که گفتم
 دروغ افسانه نتوان بست نتوان
 اثر در آه بی دردان نباشد
 توان نوشید آب از ساغر می
 توان معلوم کرد از قصه رام
 نه داغی ماندگان بر دل نماندش
 به درد و غم بسا ثابت قدم کرد
 ازان هر کار کز دستش برآمد
 محال است این که کس بر روی دریا
 خرد زین نکته تا آگاه گشته
 هنوز آثار آن پل هست بر پا
 مگو کان نزد عاقل هست دشوار

که داند عشق را خود دین و ایمان
 پرستم هر کرا عاشق شنیدم
 به عشق افسانه چشمم گشت خونبار
 ندانم کو به دوزخ رفت یا این
 نه اندر گور مجنون خواب و آرام
 جز این کز حال خود افسانه خواند
 بیاید کردن از عبرت نظاره
 چو خورشیدست هر گوهر که سفتم
 شاید در جناب عشق بهتان
 دل خود دیده را افغان نباشد
 ولیکن مستی می نیست در وی
 که خون باده دارد عشق در جام
 نه باغی کز گلی او نشکفاندش
 به مردی و جوانمردی علم کرد
 نه ز آدم کز فرشته برتر آمد
 بیند پل شاید شهر لنکا^۱
 نشان پل زیارت گاه گشته
 تماشاگاه سیاحان است آنجا
 که از اعجاز عشق آسانست هر کار

در حسب حال خود

اگرچه خاطر من دریای رازست
 نگویم خسروم^۲ یا خود نظامی^۳
 که دریا را به غواصیم نازست
 که تابد از دلم معنی تمامی

۱. لنکا: نام جزیره سیلان. نام زنی غیر عقیف نیز بود. در اینجا به معنی نشستگاه راون پادشاه دیوان است.

۲. منظور امیر خسرو دهلوی است.

۳. منظور نظامی گنجهای است.

شود ز انکارشان اندیشه کافر
 چه لافد خاک بیزی در گدایی
 ولی خاکست پیش کیمیاگر
 چه شد گر شد کلال استاد عالم
 مگر جبریل بتراشد ز ابلیس
 چو موسی کی برآرد دست اعجاز
 بود عنقا به چشمش صید لاغر
 چه چاره بیش زان چون دسترس نیست
 غنیمت داند ارزن مرغ خانه
 که در میدان مردان می‌نهم پای
 بحمدالله که از کس نیست منت
 گدایی را خیال پادشاهی است
 که همت پادشاه است و گدا نیست
 که بس کافی بود زو شان همت
 اگر چیزی ندارم همتم هست
 که پر سازم به گوهر دامن کان
 مگر خود را ببخشد یا خدا را
 حقیقت را مجاز اندوده کردم
 پس از عنبر برو معجر کشیدم

سخن را آن خدا هست این پیمبر
 به غواصان دریای خدایی
 بود مر خاک شو را قسمت زر
 خدا از گل تواند کرد آدم
 نگردد کس نبی ز افسون و تلبیس
 به آن نیرو که دارد گنجفه^۱ باز
 چو شهباز خدایی بر زند پر
 شکار عنکبوتان جز مگس نیست
 نچیند هنس^۲ جز دُر دانه دانه
 و لیکن همتم شد کار فرمای
 مدد از کردگار، از بنده همت
 چنین کز همتم فرمانروایی است
 به هست و نیست، همت آشنا نیست
 تهی دستی نشد نقصان همت
 چو همت از ازل زادم تهی دست
 چو خورشیدم تهی دست زرافشان
 بدین همت که هست این بینوا را
 سر خامه چو مشک آلوده کردم
 عروس مهر در زیور^۳ کشیدم

۱. نام نوعی بازی. در این بازی هشت دسته دوازده برگی که نود و شش ورق دارد به کار می‌رود. هر یک از این دسته‌های هشتگانه سابقاً نامی به ترتیب زیر داشت: غلام، تاج، شمشیر، اشرفی (زر سرخ)، چنگ، برات، سکه (زر سفید)، قماش. هر دسته ۱۲ برگ داشت: دو تا به نام شاه و وزیر و بقیه به شماره یک تا ده شناخته می‌گردید. برای این بازی دستگاهی مخصوص می‌ساختند و آن را گنجفه می‌نامیدند.

۲. هنس (hans) قو. در اسطوره‌های هند این پرنده وظیفه هدهد سلیمان پیغمبر را انجام می‌داد.

۳. زیور به معنی زیور آلات به کار رفته است.

معنبر معجرش^۱ افکنده بر سر
جز اهل دل حدیثم کس نخواند
دلَم را با خموشی خوش سر و کار
به ماتم گر چه نبود جای رَقاص
بزن ای تشنه لب بر ساغرم دست
به خون، تیغ زبان را آب دادم
شدم گه شمع گه پروانه عشق
به شمعستان دهم پروانه را بار
ز نخل نی برآرم شعله نور
سخن را از معانی تاج دادم
مسیحی ساختم تیغ زبان را
جهانی زندگانی زین زبان یافت
نه مشاطه شدم بر دلبر نو
ز بحر شوق چون رودی گشودم
ز دلسوزی خرد بس منع فرمود
سر تاریخ هندی زان گشادم
نصیب از بخت من بگریست صد بار

چو دود مشک تاج کان عنبر
اشارتهای گنگان، گنگ داند
زبان نغمه سنجم مست گفتار
ملال است از نشستن پای رَقاص
اگر آبی ندارد شربتی هست
به زخمی کشور دلها گشادم
نمودم روشنی در خانه عشق
خلیلم عندلیب شعله گلزار^۲
بین ای موسی عشق آتش طور
معانی را به جان معراج دادم
حیات جاودان و مُردگان را
عجب تیغی کزو بس مرده جان یافت
شراب کهنه لیکن ساغر نو
چراغ افروز آهنگی سرودم
ولی پروانه مستی کار خود بود
که اندر جادوی هندی نژادم^۳
که از کردار پردازم به گفتار

آغاز داستان رام و سیتا

شکر گفتار این شیرین فسانه
بدین آهنگ بسرود این ترانه^۴
که رایی بود اندر کشور هند
به زیر خاتمش بنگاله تا سند

۱. معجر: جامه‌ای که زنان بر سر می‌پوشند تا حفظ کند گیسوان آنها را (ناظم الاطباء).

۲. اشاره به افکندن نمرود، ابراهیم خلیل را در آتش، ر.ک: سوره انبیاء.

۳. اشاره به مولد شاعر در شهر پانی‌پت.

۴. بیت آغازین این منظومه، یادآور مطلع داستان‌های شاهنامه و خمسه نظامی است. در همه این

داستان‌ها کسی به عنوان راوی وجود دارد که شاعر روایت را از قول آنان می‌آغازد.

به شهر اود^۱ نامش راجه جسرت^۲
 ز عدلش آتش و پنبه شده خویش
 به دورش بس که گیتی بود خرم
 ز اقبالش جهان را عید نوروز
 به فرمانش بهستان کرده بلبل
 کشیده تیغ تیزش خنجر مهر
 ز دست آرزو بخشش در آفاق
 گریزان آرزو از ملکش به فرسنگ
 به کام دولتش ناز و تمنا
 نکرده لیک بخت نوجوانش
 به صد جان آرزو می کرد فرزند
 ز نیسانش صدفها می شدی پر
 ز بی اولادی خود داشت افسوس
 از آن گویند عمرش جاودان باد
 ز تختش آسمان می برد حسرت
 برادر خوانده خواندی گرگ را میش
 نمانده نام غم جز در سپرغم^۳
 به بزم و رزم چون خورشید فیروز
 تغیر نام نافرمانی از گل
 عقیم از فتنه گشته مادر دهر
 شکسته قدر زر چون رنگ عشاق
 گرفتن کفر بود و خواستن ننگ
 مراد همتش یک یک مهیا
 چراغی روشن اندر خاندانش
 نمی شد نخل امیدش برومند
 نمی آمد به کف سر رشته دُر
 که از اولاد ماند نام و ناموس
 که عمر اندر حقیقت هست اولاد

مشورت کردن راجه جسرت برای اولاد با وزیران

شیبی از دور بینی خلوت آراست
 برآمد از دل جسرت دم سرد
 که عمرم را شمار از صد فزون است
 ندارم هیچ فرزندی ولیعهد
 ز هر یک اهل دانش مشورت خواست
 حساب عمر خود پیرانه سر کرد
 درین اندیشه جانم غرق خون است
 که بعد از من کند ناموس را جهد

۱. اصل تلفظ این واژه اَوَد (Aa Vad) است.

۲. جسرت: نام پدر رام، پادشاهی از سلسله نژاد آفتاب، پادشاه اجودها از خانواده راگهو.

۳. اسپرغم همان سبزی و ریحان است که از کشور هندوستان به دیگر سرزمین ها رفته است. برای ریحان خاصیت های فراوانی برشمرده اند. از جمله اینکه غذا را گوارا می کند، منفذها را باز می کند، دهان را خوشبو می سازد، اشتها را به غذا افزایش می دهد، بیماری را از بین می برد، دافع مرض سل است، شخص را از بیماری جذام ایمن می گرداند، اندوه و غم را زایل می سازد.

اگر چه دولتی دارم کماهی
 شما هریک نکو خواهید دانا
 ز جا جنبید ازان دانش پژوهان
 زمین بوسید، جسرت را دعا کرد
 زبان بگشاد و گفت: ای صاحب اقبال
 ازین پس غم مباح از بهر فرزند
 مرا این نکته نقل از چار بید^۱ است
 ز بعد جگ پی هوم^۲ آتشی سوز
 به تحسینش همه کس لب گشادند
 ز خلوت رای چون بر تخت بنشست
 وزیر ملک را نزدیک خود خواند
 که ما را جگ اسمید است در پیش
 چو همت شو درین کارم مددگار
 سپردش پس کلید گنج خانه
 که از آب و سروج آن روی جا کن
 رها کردند پس اسپ سیه گوش
 مَزین بر گلویش لوحی از زر
 بر آن زر لوح نام رای مسطور
 نوشته بعد نامش کین جنیبت^۳
 هر آن رایی که بر جنگش بود رأی
 هر آن کس صلح شد معقول خاطر
 نیامد کس ز حکم رای بیرون

معطل می گذارم کار شاهی
 بگوئید آنچه باید کرد ما را
 خرد سنجیده پیری مصلحت دان
 به جان وام دعای او ادا کرد
 که گیرد ماه و مهر از روی تو فال
 بدین تدبیر خاطر دار خرسند
 علاج نسل تو جگ اسمید است
 چراغ خاندان زان آتش افروز
 قرار مصلحت بر جگ بدادند
 گره بستش به جان و ز جان کمر بست
 ز لب بر فرق بختش گوهر افشاند
 ترا کردم وکیل مطلق خویش
 که همت کرد بر من واجب این کار
 اضافه داد همت بر خزانه
 به نذر جگ شهری نو بنا کن
 به دنبالش دلیران ظفر کوش
 چو ماه چارده در شب منور
 جو بر خورشید تابان سگه نور
 به رسم جگ سر داده ست جسرت
 ببندد اسپ و او گردد صف آرای
 دهد باج و شود در جگ حاضر
 مطیع حکم او شد ربع مسکون

۱. بید: تلفظ فصیح این واژه (VaDa) ود است. کتاب مقدس هندوان آریانزاد که مشتمل بر چهار فصل متصل است.

۲. هوم (HOM)، هَوَن و هاوَن از یک ریشه می باشند.

۳. جنیبت: یدکه اسب کل.

نبتش هر که رایارا نه آن بود
 نشسته رای، راه او همی دید
 چه خاقان و چه فغفور و چه قیصر
 چو نرگس زار در فصل بهاران
 بنای شهر نو آمد به پایان
 به دولت شهر نو را تختگه کرد
 نشاط خوشدلی را نوجهائی
 در و دیوار مشک و عنبر اندود
 به تخت زر به سرتاج مرصع
 رسیدند از صلاهی عام جسرت
 که گشت از ذره تا خورشید مهمان
 نخوانده پیش هر کس داشت موجود
 برای گنج بخشی انجمن ساخت
 بفرق مور و جم باران جودش
 بر آورد آرزوی هفت کشور
 گدا هم کیسه شد با گنج قارون
 بجز کودک به شیر مادر و بس
 به رسم هوم آتش کرد روشن
 همه آتش پرست و بید خوانان
 بخور هوم آتش را سپردند
 چو اسب جگ را کردند قربان
 که رسم جگ اسمید این چنین بود
 فروغ طلعتش چون آتش طور
 سراپا آتشین چون کرم شب تاب
 چو خورشید و شفق پیراهن او

به سالی ربع مسکون را بیمود
 به هفت اقلیم گشت و باز گردید
 خراج جسرت آوردند بر سر
 ستاده بر سریرش تاجداران
 در آن مدت که ماند اسبش به جولان
 هماندم رای با اسب جهانگرد
 چه شهر نو که خرم بوستانی
 منقش کاخهای آن زر اندود
 نشسته جسرت اندر جگ مربع
 ز هفت اقلیم هفتاد و دو ملت
 ضیافت کرد گیتی را به احسان
 هر آن نعمت که در خوان جهان بود
 ز کار نان دهی چون دل پرداخت
 همی بارید یکسان تا که بودش
 ز بس زد بحر دستش موج گوهر
 ز جود عام او در ربع مسکون^۱
 نمانده در جهان محتاج یک کس
 به رای رای پس پیر برهمین
 بر آتش مجتمع از کار دانان
 به کار جگ هر یک پافشردند
 به حکم چار بید آتش پرستان
 در آتش سوختند آن اسب موجود
 ز آتش جلوه گر شد شخصی از نور
 تنش در شعله چون یاقوت شاداب
 ز آتش کرده پیراهن تن او

۱. مراد از ربع مسکون هفت اقلیم است.

به جسر ت گفت خیز ای رای برگیر
 که این پسخورده روحانیان است
 برو دیگر ز نومیدی مکش آه
 طفیل جگ چو این آتش فروزی
 چنان طالع شوند این چار اختر
 چو جسر ت دید آن نور نهائی
 تواضع کرد و جام شیر بگرفت
 ز بس شادی نمانده بر زمین پای
 سه بانوی کلان را پیش خود خواند
 به دست خویش کرد آن شیر تقسیم
 همان شب هر سه مه را ماند امید
 نخستین کوسلا^۱ شد مشرف رام
 سویرا^۲ چون در گنجینه بگشاد
 به طفلی کین چهار ارکان دولت
 دل لچمن شدی از رام خرسند
 به هر جا رام با اقبال می رفت
 به بازی دو به دو هر چار نازان
 که آمد خال برت از مللک پنجاب
 به من بسپار خواهرزاده من
 به جان تعلیم علم و دانش و دین

به جام زر برنج پخته در شیر
 به جسم آرزوی مرده، جانست
 که جگ تو شده مقبول درگاه
 ترا خود چار فرزند است روزی
 که ماند نام تو تا روز محشر
 ز آتش یافت آب زندگانی
 تبرک چون مرید از پیر بگرفت
 سبک بر جست و کرد اندر حرم جای
 به صد جان در کنار خویش بنشاند
 یکی را نسیم دو را نیمه نسیم
 به نه مه بارها چیدند از بید
 دمید از کیکیی^۳ ماهی برت نام
 سترگن را به لچمن^۴ توأمان داد
 توانا می شدند از ناز و نعمت
 سترگن^۵ را به برت افتاد پیوند
 چو سایه لچمن از دنبال می رفت
 همی کردند بازی ناز بازان
 به جسر ت گفت کای رای ظفریاب
 که در پنجاب استادان پرفرن
 کنند آن سان که گوید خلق تحسین

۱. نام اصل این زن کوشلیا (KOShaLYA) بود.

۲. سویرا (شتری): نام زنی از طبقه پایین که رام را دوست داشته و رام میهمانی او را پذیرفت.

۳. KaiKaYi.

۴. لچمن (لکشم): دارنده نشان و علامت سعادت و خوشبختی، برادر رام بود و همراه وب به جنگل رفت.

۵. سترگن (شتر و گهن): برادر رام و لکشم بود.

به پیش رای آید بهر خدمت برت رفت و سترگن نیز به همراه قوی سرپنجه گشت از آب پنجاب من و گفتار عشق رام و سیتا	جوان گردد کند کسب سعادت سوی پنجاب از فرموده شاه در آن کشور هلالش گشت مهتاب ز حال برت تا کی گویم اینجا
---	---

اندر احوال طفولیت رام

هلال عید ماه آسمان شد بشسته در گلاب و مشک و کافور دهانش از شیرۀ جان ساخت شیرین دعا بر تربیت افزود صد چند نیارستی برو دیدن نظر تیز همی بالید در تن جان امید چو ماه چارده در چارده سال عطارد را ز رشک خامه دل سوخت به تیر انداختن دل شاد می کرد چه یک فنی، به هر فن گشت کامل به جا آورد شکر حق ز اولاد به تخت جم به صد اقبال بنشست	چو ماه رام را پرتو عیان شد چو چشم دایه دید آن پاره نور به صد جان جای کردش مهد زرین پدر از دیدن او گشت خرسند ببالیدن غلم شد سرو نوخیز ز ماه افزونی آن رشک خورشید به نیشان گشت آن خورشید اقبال به مکتب رفت علم و دانش آموخت سلاح جنگ یک یک یاد می کرد به اندک مدت آن طفل جواندل چو جسرت را دل از اولاد شد شاد به کام بخت فارغ بال بنشست
--	---

آمدن بسوامتر زاهد برای طلب رام پیش راجه جسرت و بردن رام را

که بسوامتر زاهد آمد از غار برهنه پا دوان در پایش افتاد به طاعت شد بدل یک یک گناهش نوازش کرد اقبال تو برمن که تا روز قیامت سرفرازم به چشم ماه و خور برجاست جای به مسند بر نشاند و وعده اش کرد	در آمد ناگه از در حاجب بار به استقبال جسرت رفت چون باد جلای دیده داد از خاک راهش زبان بگشاد کای پیر برهن ز تشریف تو بر خود چون ننازم زمین بر آسمان نازد ز پایت به صد عزت درون شهرش آورد
---	--

که هر خدمت که فرمایی کنم آن
 جوابش داد که ای فرمانده بخت
 ندارم هیچ حاجت کز تو خواهم
 مرا عزلت همین فرموده و بس
 ولی این حاجت از تو بایدم خواست
 دو دیوند آن ز لنکا فتنه انگیز
 دعای ما بس است از بهر آنها
 کسی کش نام یزدان ورد جانست
 تو چون فرماندهی فریاد ما رس
 رعایا گوسفندان، شه شبان است
 به من همراه کن رام قوی دل
 به تیغ و تیر خونها برفشاند
 ز نام رام، جسرت گشت بی هوش
 جوابش داد کای پیر نکو نام
 چه داند او طریق رزمسازی
 خصوصاً جنگ با دیوان سرکش
 مرا تا چند گویی رام بسپار
 که از جان عزیزش دوست دارم
 اگر فرمان دهی بالشکر خویش
 ز حرف رای بسوامتر آشفت
 خلاف وعده کردی آه صد آه
 درین اثنا وزیر از جای برخاست
 که شاه هر چه زاهد گوید آن کن
 که حاشا گر بجنابند زبان را
 کنون باید رضای او نگهداشت
 به بد عهدی مشو در خلق بدنام
 ترا چون نیت خیر است در پیش

به خوشنودی فدا سازم دل و جان
 به کامت باد دائم افسر و تخت
 که در ملک قناعت پادشاهم
 که غیر از حق نخواهم حاجت از کس
 که از دیوان، خلل در طاعت ماست
 سیه رأی و تبه کردار و خونریز
 ولیکن بر نیارم از زبانها
 دعای بد زبانش را زیانست
 که این باراست بر فرمانده و بس
 ز گرگ فتنه شان را پاسبان است
 که با دیوان شود آنجا مقابل
 جهان را از بد دیوان رهاند
 درین اندیشه دیری ماند خاموش
 مرا پیرانه سر، فرزند شد رام
 که طفل است و نداند غیر بازی
 که از جادو ببارند آب و آتش
 مرا در کار او معذور می دار
 به جنگ دشمنانش چون گذارم
 بیایم دفع دیوان را کنم بیش
 به ابرو چین فکند و از غضب گفت
 تو باش ایمن که من رفتم ازین راه
 سخن را از دعای دولت آراست
 اگر نیک است ور بد آنچنان کن
 زند برهم زمین و آسمان را
 جهان را از دعای او نگهداشت
 توکل کن بده همراه او رام
 شود خیر آخر کارت میندیش

دگر هرگه چنین کس در میانست ز دیوان رام در امن و امان است
به جسرت کرد معقول این سخن را که تا بسپرد رام و لچمن را

رخصت شدن بسوامتر زاهد از راجه جسرت و بردن رام را همراه خود

چو بسوامتر رخصت شد ز جسرت گرفته رام و لچمن را به صحبت
به عزم مالوه^۱ بس راه پیمود که آنجاها عبادت گاه او بود
چو ره پیموده شد هفتاد فرسنگ رسیدند از اود بر معبد گنگ
همی رفتی چو عمر نازنین رام چو خور نگرفته یکجا یکدم آرام
ز رفتن یک نفس چون باد بنشست به کشتی بر نشست و بادبان بست
چو تخت جم روان شد کشتی از باد گذشت از آب آسان تر چو اوتاد
بر آمد آفتابی از هلالی نمود آفاق را فرخنده فالی
به زاهد گفت رام ای خضر ثانی که جان بخشی به آب زندگانی
شنیدم اصل گنگ^۲ از آسمان است چنین تعظیم و تکریمش از آنست
خدا را! رنجه کن یک دم زبان را بدل روشن ترک ساز این بیان را

پرسیدن رام از بسوامتر حقیقت گنگ

که چگونه از آسمان بر زمین آمده و جواب دادن او

ز دانش داد زاهد پاسخ رام که رایی بود در ستجگ، سگر^۳ نام
چو شاه اختران صاحب کلاهی چو ماه آسمان انجم سپاهی

۱. محلی در جنوب هند

۲. گنگ یا گنگا؛ تند رو و زود گذر، الهه و رودخانه گنگ، اسم این رودخانه مقدس دو بار در ریگ ودا آمده است. بنا به روایات پوراناها، گنگ از انگشت پای ویشنو جاری شد و در اثر دعاهاى بهاگیرتیه، مقدس، از آسمان به زمین آمد تا خاکستر شصت هزار فرزند راجه سگر را که سوخته بودند پاک نماید. امروزه هم، هندوان برای تغسیل و طهارت دینی خود در آب گنگ، تن می‌شویند.
۳. سگر: پادشاهی از نیاکان رام که شصت هزار پسر او خاکستر شده بودند. به‌واژه نامه پایانی همین کتاب رجوع شود.

به فرمانش همه اقلیم‌ها رام
 نبودش در خزانه نقد فرزند
 به پیش زاهدی رفت آن جهاندار
 نیت در دل که زاهد در بشارت
 که از یک زن ترا یک گوهر آید
 شمار هر هزارانش بود شصت
 سگر را نقش گشت آن مژده در جان
 دوان بوسید پای آن یگانه
 به مشکو همچو جاسوس از سرهوش
 به ناگه مژده‌ای دادند شه را
 چو روز وعده بشمارند عشاق
 ز بس شادی شکار ماه می‌کرد
 به شادی عمر خود زان رو همی کاست
 چو اندر آرزو بگذشت نه ماه
 شه از شادی نثارش کرد صد گنج
 چو وقت زادن آن دیگر آمد
 یکی ابریق وش زائید بر فور
 ز وضع حمل حیران ماند دایه
 شه آگاه بُد ز هر یک بیضه مور
 چو دل شاگردی مرغ خرد کرد
 هزاران خم مهتا شد شبشب
 به روغن بیضه‌ها شاهی ظفریاب
 جدا در هر خمی یک بیضه بنهاد
 شدند از خورد روغن هر یک افزون
 نگهبانان خم استاده بر پای
 کزان روشن شود هر یک چراغش
 ز روغن شیر و از خم گاهواره

چو حکم جان روان بر هفت اندام
 دلش زین غم همیشه بود در بند
 که فرزندیش در خواهد ز دادار
 به یک فرزند داد اول اشارت
 زن دیگر هزاران بیش زاید
 چنین دولت به زود آید فرادست
 که شک نبود به میعاد کریمان
 ز دیر زاهد آمد سوی خانه
 به مژده ماند بر دیوار و در گوش
 که ماند امید از بخشش دو مه را
 حساب مه گرفتی شاه مشتاق
 به خواهش عمر خود کوتاه می‌کرد
 که عمر جاودان ز اولاد می‌خواست
 یکی مه پاره زاد از یک زن شاه
 برهن دید نامش ماند اسمنج
 سرود حیرت از بام و در آمد
 پر از بیضه بسان بیضه مور
 خبر شد پیش تخت عرش سایه
 که خواهد شد نهنگ و اژدها زور
 به حکمت بیضه قدرت پرورد
 همه از روغن کنجد لبالب
 چو ماهی بیضه‌ها پرورد در آب
 ز هر یک بیضه طفل موروش زاد
 چو طفل اندر رجم از خوردن خون
 به حکم رای گشته روغن افزای
 شود سیرابی گل‌های باغش
 بدین گشتند طفلان شیرخواره

پس از سالی به‌قد طفل نانخوار
 تو گفستی کز رحم زادند اکنون
 بسان قد و خوبیهای اسمنج
 نمودش پرورش در نعمت و ناز
 جوان و حمله زن چون نره شیران
 شده هریک در آخر ازدها زور
 ز خردی داشت چون گل ناز پرورد
 جوان نازک مزاج و تند خو گشت
 چو ناز دلبران دلها همی سوخت
 زبانش تلخ تر از میوه خام
 به‌بیداد از بلا نامهربان تر
 چو عشق خانه برهم زن ستمکار
 چو شمشیر نگاه گرم خون ریز
 چو آتش بی سبب دشمن به هر کس
 که در بیداد کردنها مثل شد
 رعایا داد خواه آمد ز بس رنج
 فساد او پدر را گشته معلوم
 به اخراج از تن ملکش برون کرد
 از و فرزند مانده انسُمان^۲ نام
 فنا فانی شد و باقی بقا ماند
 چو مهره ز ازدها و نور از نار
 کم آزار و گرانبهار و گهربار
 نکو طبع و نکو کیش و نکور روی

کلان گشتند آن خردان بسیار
 به حکم شه ز خم جستند بیرون
 برآمد هر یکی چون از زمین گنج
 پدر مرهر یکی را گشته دمساز
 به تن گشتند پیل افکن دلیران
 ز قدرتهای یزدان زان صف مور
 ولی اسمنج را رای جوانمرد
 ز طفلی نازش از اندازه بگذشت
 شراب ناز بد مستیش آموخت
 جوان و سرکش و خودرأی و خودکام
 به کینه از جفاکاری عیان تر
 چو حسن بی وفا شد مردم آزار
 چو چشم مست خوبان فتنه انگیز
 چو آب از میل پستی یار هر خس
 ز جور او به ملک او خلل شد
 ز کلجگ^۱ شد بتر سَتجگ ز اسمنج
 به گوش رای شد فریاد مظلوم
 حکیمانه علاجش بین که چون کرد
 ز ملک اسمنج بیرون رفت ناکام
 مرض رفت از بدن بیرون شفا ماند
 چو گوهر زاد از سنگ و گل از خار
 جهاندار و خبردار و وفادار
 نکونام و نکو رأی و نکو گوی

۱. کلجگ (کالی یوگا): آخرین و چهارمین دوره از عمر جهان، که در آن کالکی (آخرین موعود هندو)

ظهور می‌کند. این دوره پیش از ظهور، روزگار افول ارزش‌های اخلاقی دانسته شده است.

۲. انسُمان (انسمان): نام یکی از نیاکان رام، پدر دلیپ و نوه راجه سگر.

دمید از صبح کاذب صبح صادق
 ازان باد بهار جان فشانی
 ز سر گلگل شده دلهای غمناک
 چو از حال نبیره جد خبر یافت
 عصای پیری از قدش گزیده
 به کارش جد همی کردی به جان جهد
 به شکر آنچنان انعام جاوید
 تمام اسباب جگ کرده مهیا
 ز بند اصطبل را بگشاد صرصر
 جهان پیمای شد آن رخس ظفر سم
 فرس در پیش چون باد خزانی
 سری کو سرکشی خویش بگزید
 کسی کز عجز بوسیده به جان خاک
 بدین تدبیر در شهر و ده و دشت
 زمین بوسان شهن هفت اقلیم
 دوان پی در پی اسب جهانگیر
 چو دولت در رکاب اسپ شاهی
 قضا را آن لوند آهنین سُم
 به یکدم از نظر چون وهم بگریخت
 مگر بادش به لطف جان رسیده
 همه شب پاسبان بیدار ناگاه
 چو غواصی که آرد دَر شهوار
 سپه حیران ز روبه بازی دهر
 سگر بی اسب درمانده به شاهی
 دلش پر انفعال از آتش هوم
 نیامد باد پا آتش نیفروخت
 دلش خون جگر خواری نهفتن

چو نیلوفر برو خورشید عاشق
 جهان شد باغ باغ از تازه جانی
 تو گویی زهر خورده یافت تریاک
 به چشم نور کم کرده بصر یافت
 چو عینک داشتی بالای دیده
 خطابش داد فرزندى ولیعهد
 به خود واجب گرفتی جگ اسمید
 رها شد باد پای باد پیمای
 که گردد باد سان کشور به کشور
 به دنبالش سپهداران دمان دم
 سپه در پس جهانی در جهانی
 به یکدم برگ ریز عمر خود دید
 توانگر شد به زر چون در خزان خاک
 بسان ابلق ایام می گشت
 خراج آورده و کردند تعظیم
 سپهداران جهان کردند تسخیر
 به دارالسلطنه گشتند راهی
 قریب تخت گاه رای شد گم
 هوا شد با هوا گرمی در آمیخت
 که در رفتن ندیده هیچ دیده
 ربوده دزد دستارش سحرگاه
 ز دریا باز کم سازد به بازار
 خجل بی مدعا رفتند در شهر
 که بی باد است کشتی در تباهی
 ازین حیرت به خود بگذاخت چون موم
 به یاد باد، بی آتش همی سوخت
 چو نقش غنچه نومید از شکفتن

چو صحرای وجود از تخم آدم
جهان را آدم ثسانی مگر بود
که اسب جگه با هر کس که بنهفت
به شمشیرش همی شاید سزا کرد
که اسب جگه زود آید فرا چنگ
تجسس‌ها نمودن در ده و دشت
کز آن تدبیر کارِ ما برآید
به اندک سعی‌تان آید فرادست
بر آوردن زکان دُرِ خطرناک
که چشمم را بود از رویتان عار
بسیط خاک پیمودند چون باد
نشان اسب گم گشته ندیدند
به کاویدن زمین را پست کردند
زمین برکنده می‌شد چند فرسنگ
همی رفتند تا پیلانِ دکیال^۱
زمین بر فرق ایشان ماند تقدیر
که از خرطوم ریزد پیل بر سر
که خوش از جان خود کردند سیری
اجابت شد چو آیین یاد کردند
که اسب خویش می‌جستند نی پیل
که زیر خاک بوده جای ایشان
بسا مور و ملخ گشتند پامال
به جان رنجیده حیوانات مسکین
که تا زیرِ رسائل جا پسندند
تو گویی حفر گور خویش کردند

ز اولاد سگر پُر بود عالم
ز فرزندان نه پنداری سگر بود
سگر با لشکر اولاد خود گفت
بیاید بسته پیش از اسبش آورد
درین کوشش کمر بندید پر تنگ
کنون باید به کوه و بحر و بر گشت
به هر تقدیر سعی کرده باید
اگر آن اسب بر روی زمین است
ضرورت ورنه رفتن در ته خاک
نکرده کار پس نائید زنه‌ار
به فرمان پدر افواج اولاد
جهان گشتند محنت‌ها کشیدند
ضرورت پیلها در دست کردند
زهر یک ضربت پیل گران سنگ
زمین کاوان به زور آسمان بال
فلک تمثال پیلان هشت زنجیر
به فرقشان زمین زان گرد کمتر
تحیر ماند پیلان زان دلیری
دعای بد برایشان یاد کردند
ز پیلان هم فرو کردند بس میل
فراوان جانور را دل پریشان
بسا جاندار ارضی گشت بد حال
برایشان بد دعا کردند و نفرین
طبقه‌های زمین هر هفت کردند
به کاوش خاک را دلریش کردند

۱. دگپال: نگهدارنده اطراف، نگهبان سمت‌ها و سوی‌ها.

ته هفتم زمین دیدند باغی
 ز مینو دل گشا تر سبزه زارش
 یکی خوش حجره در صحن گلستان
 کپل^۱ زاهد درو ماوا گزیده
 به طاعت بود هفصد قرن بیدار
 پس از عمری نهاده سر به بالین
 به خواب خوش درون چشم پُر خواب
 شه روحانیان از غایت هوش
 خلل می خواست در جگ آشکارا
 چو اسب خویش را در باغ دیدند
 که دزد اسب جگ ماست زاهد
 ز ایذاها نکرده هیچ تقصیر
 که ای صد دانه سبجه دام کرده
 فرشته رویی و ابلیس خویی
 ز ریش تو نکو تر ریش بز نر
 سر و ریشش چو پشم خایه کردند
 کپل اندر بلای بد گرفتار
 بدی کردند ناحق مدبری چند
 چو زاهد سر ز خواب دیر برداشت
 که با من خود کسی را نیست کینه
 سبب کم دید جور بی سبب را
 چو بی موجب ز کس آزار باشد
 ز لت^۲ خواری رسیده تا به مردن
 نگاه گرم چون آتش بی فروخت

ارم را هر گلش بر سینه داغی
 ز کوثر جانفزاتر جویبارش
 بعینه چون قصور باغ رضوان
 ز عزلت پای در دامن کشیده
 ز بیداری چو نرگس گشته بیمار
 به دیده وقف کرده خواب نوشین
 چو تشنه کرد سرد از شربت آب
 به باغش بسته بود اسب سیه گوش
 کز آنجا چون برد کس باد پا را
 چو اسب از بس نشاط از جان جهیدند
 کج اندیش است این ناراست زاهد
 زبان طعنه بگشادند با پیر
 معایب را محاسن نام کرده!
 نکویی چون بتان فتنه جویی
 به است از طیلسان تو جُل خر
 که بز ریشان برای ریش بندند
 چو در مستان و صهبا محتسب خوار
 بدین حق اهانت کافری چند
 نخست آزارشانرا خوب پنداشت
 به خوابم دست چپ آمد به سینه
 غضب جوشید مرد کم غضب را
 حکیمان را غضب بسیار باشد
 چو آتش گرم گشت از چوب خوردن
 ضلالت پیشه را پروانه وش سوخت

۱. کپل (کاپیلا): موسس مکتب فلسفی سانکهییه در سده هفتم میلادی، دانشمند و مرتاض معروف.

۲. لت = لگد.

ز ظلمِ کفر ناحق برفتادند
 شدند اندر جزای فعل ناخوش
 بدینسان ماجرا بگذشت شش ماه
 سگر را هیچ ازین قصه خبر نه
 ز غم دلتنگ تر شد رای دلتنگ
 شکاری را هوس بریانی غاز
 به دل اندیشه فرمود آن صف آرا
 ولیعهد اُنسمان را داد فرمان
 به جان کوشش نما کین کار دین است
 ز حرفِ جد نبیره شادگر دید
 ظفر در خواست از دادار داور
 دعای خلق بر فوجش طلایه
 قدم در ره نهاد آن دَر یکتا
 به راه کنده عمها روان شد
 به راه رفته ایشان کرده آهنگ
 پی ایشان گرفت اندر تک و دو
 به هر کس شد دچار آن را خبر نیست
 تفال خواست از پیلان دگپال
 بدین خوشخویی آن مرد گزیده
 به باغش یافت اسبی باد رفتار
 کپل در صومعه مشغول حق بود
 ادب کرد انسمان بر پای استاد
 به خاک سجده اخلاص درویش
 رضای او گرفت و اسب بگرفت
 همانجا محرق عمهای او بود
 چو بر خاکستر عمهای خود رفت
 ز خورشید احتراق اختران دید

درین عالم به دوزخ درفتادند
 کفِ خاکستران طوفان آتش
 کسی زان راز پنهان کم شد آگاه
 ز اسب جگ و فرزدان اثر نه
 نیامد استخوان رفته در گنگ
 ندانست اینکه از دستش برد باز
 ضرورت بود جستن باد پا را
 که بی اسب است کارم نا بسامان
 ز تو خواهد شدن ما را یقین است
 به گوش خویش فال نیک بشنید
 ز خوشنودی دلها ساخت لشکر
 ز چتر همتش بر فرق سایه
 مسافر گشت چون خورشید تنها
 به جست و جوی اسب بی نشان شد
 گریزان زان ره و آیین به فرسنگ
 نه اندر گمرهی شان گشت پیرو
 به منت آرزو می کرد از نیست
 چه جای پیل کز موران پامال
 به گلگشت کپل زاهد رسیده
 چو باد نوبهاری در چمن زار
 عبادت را جبین بر خاک می سود
 چو فارغ شد کپل از ورد و اوراد
 همه تن شد جبین چون سایه خویش
 دعای او گرفت و اسب بگرفت
 زیارت را روان شد آن غم اندود
 ز بس زاری چو اشک از جای خود رفت
 ستاره سوخته زان زار نالید

ز خاکستر بسر بر خاک می‌زد
 گران زاری زمانی بیش می‌کرد
 نجات از سوختن شان دادی آسان
 ولیکن رفت نقد فرصت از دست
 سحرگه مار خورده مرده ناکام
 چو دوشم کرد آتش خانمان سوز
 به دل گفتا بیاید دادن آبی
 روان شد تا دهد آب آن جگر تاب
 ولی سیمرغ مانع آمد و گفت
 که عمه‌ایست همی بودند بی‌دین
 به مردن سوی دوزخ رو نهادند
 به روحشان چه سود این آب دادن
 شتابی چون کنی کار درنگ است
 همه آب جهان لختِ سراب است
 صدف جز قطره نیسان نخواهد
 ولی مشکل که گنگ از تان نهان است
 اگر در دامنِ همت زنی چنگ
 یقین دان کار مردان کرده باشی
 کنی آسان عذابِ آن جهانی
 کسی کو تن به آب آن بشوید
 شود آمرزش چندین گنه‌کار
 فراوان دوزخی یابند جنت
 چو پند او به گوش آسمان شد
 سگر زان مژده شادان گشت و خرسند
 بهار جان به آن باد بهاری

ز چاک دل گریبان چاک می‌زد
 چه آن آتش که دوزخ می‌شدی سرد
 تنوری را چه یارا پیش طوفان^۱
 نیامد باز تیر رفته در شست
 چه سود اشکی گوزنان ریختن شام
 چه کار آید مرا این آب امروز
 به روح شان رسانیدن ثوابی
 ز مژگان گرچه صد ره داده بود آب
 به گوشش در راز سفتنی سفت
 کپل شان سوخت زان در آتش کین
 ازین آتش به آن آتش فتادند
 که کار بسته را نتوان گشادن
 علاج تشنگیشان آب گنگ است
 که جاتک تشنه آبِ حباب است
 خضر جز چشمه حیوان نخواهد
 نیاید بر زمین بر آسمان است
 که آری بر زمین از آسمان گنگ
 به خویشان نیز احسان کرده باشی
 ز زندان خانه آتش رهانی
 ز خاکش گلبن توحید روید
 فرو شوید ز جامه داغ ادبار
 ترا باشد ثواب اندر حقیقت
 نداد آب و گرفت اسب و روان شد
 برون آمد به استقبال فرزندان
 رسیدند از ره امیدواری

۱. تلمیح به طوفان نوح که بنا بر روایات عامه در تنوری قرار و آرام یافت.

خوش آن بویی که بادآورده اوست
 به پیش تخت شد باد سلیمان
 چو مرده عمر رفته باز یابد
 سگر را شد ثواب جگّ اسمید
 قران آنجهان صاحبقران ساخت
 به ترک سلطنت خلوت گزین کرد
 چو عشق آب بوده تشنه جان را
 چنان کز ابر نیسان پاک گوهر
 دلیپ^۱ آن را به هندی نام کرده
 مجیب آروزی انسّمان شد
 روان شد با هوای گنگ با جهد
 ریاضت کرده چون فرمان پذیران
 برهما^۲ تا برو حاضر شد و گفت
 ازین طاعت به حسرت باز پس گرد
 کزو این قفل بسته برگشاید
 سوی فرزند ملک آرای زاهد
 که از نسلم همان باشد خلف زاد
 نهد گنگ از سما در دامن ارض

رود با باد هرجایی که خوشبوست
 خلاص از بند دیو آمد به جولان
 چو مرغ بسته پر پرواز یابد
 ز سرو یاس چیده بار امید
 گرفت اسب و به کار جگّ پرداخت
 ازان پس انسّمان را جانشین کرد
 هوای گنگ در دل انسّمان را
 ازو فرزندى آمد پاک جوهر
 شراب خوشدلی در جام کرده
 پس از عمری چو فرزندش جوان شد
 وصایا داده و کردش ولی عهد
 بسا مدت بسان گوشه گیران
 نخورده هیچ روز و نی به شب خفت
 که گر گنگ است مقصود توای مرد
 ولی ز اولاد تو فرزندى آید
 به نومیدی روان شد رای زاهد
 وصیت نامه بنوشته به اولاد
 که طاعت را کند بر خویشان فرض

۱. دلیپ: نام پادشاهی از نیاکان رام، پسر انسّمان (انشّمان) و پدر بهاگیرتهه.

۲. برهما (Brahma)، برهما (هء غیرملفوظ) در مذهب هندوئیسم ایزد خلق کردن و زایش است و در کنار ویشنو و شیوا، یکی از خدایان سه گانه در اساطیر هند محسوب می شود. برهما را نباید با برهمن یا روح اعظم هستی اشتباه گرفت؛ با این وجود ریشه هر دو اسم یکی هستند. همسراو ساراسواتی، الهه آموزش است. البا برهما را موجودی با چهار سر، چهار صورت و چهار دست تصویر می کنند. برخلاف دیگر خدایان هندو، او هیچوقت سلاح به دست ترسیم نشده است؛ اما او اغلب عصایی سلطنتی به دست دارد که بعنوان قاشق از آن استفاده کرده و نشان داده می شود که در حال ریختن روغن مقدّس به درون جام قربانی است.

دلیپ از آنسمن نقد سخن را
ازو فرزند نیکو سیرت آمد
ز گلبن نو گل خندان دمیده
ز رویش تافتی فرّ الهی
عبادت را سوی دیر پدر شد
بروهم خواند برما^۱ آیت بید
درآمد نوبت باگیرت^۲ سعد
به آبادانی از احسان خود ملک
ره جد و پدر را پیش کرده
به طاعت بر نهاده دل ز هر چیز
مثلث شکل سعد کهنه دیر است
به دعوی شخص ثالث اختیار است
امانت را سوم جا می گذارند
به طی روزه شب خشک است ناهار
به سال یک هزارش از عبادت
بشارت داد کای با عقل و فرهنگ
ولیکن خود زمین را نیست آن تاب
شکافد تیزی آبش زمین را
برون سازد ز جرم خاک گستاخ
به دادن نیست از ما هیچ تقصیر
چو افشردی در این راه سخت پا را

گره بر بست چون دَر عدن را
که نام نیکوش باگیرت^۳ آمد
ز نیلوفر برمها^۴ سر کشیده
دلیپ او را سپرده کار شاهی
به شغلش نیز القته بسر شد
ز مقصد باز گردانید نومید
که بودش صورت و هم سیرت سعد
سپرده بر ولیعهدان خود ملک
توکل بر خدای خویش کرده
به راه آن دو کس شد این سوم نیز
مثل هم در جهان ثالث به خیر است
سوم حکم شهن بر اعتبار است
سوم را نیک دانسته سپارند
بجز سیوم نباشد وقت افطار
برمها کرد لطف از حد زیادت
فرستم بهر تو از آسمان گنگ
که ماند پای بر جا پیش آن آب
چو آب تیز خنجر مرد کین را
چو از تیزاب گردد دست سوراخ
ترا لیکن بیايد کرد تدبیر
به کرسی بر نشان این مدعا را

۱. برما = مخفف برهما.

۲. BgAGIRaT.

۳. بهاگیرته: علاوه بر اسم خاص در این منظومه، به یکی از شاخه های رودخانه گنگ و نیز به خود گنگ نیز اطلاق می شود.

۴. BaRaMHA.

از آنجا شد به درگاه مهادیو^۱
 دو سال بیش بر یک پای استاد
 به هر نیک و بد کارش ضمان شد
 به برما رفت باگیری خبر گفت
 روان بگشاد قفل چشمه گنگ
 نه باران آیتی از شان رحمت
 ز دست قدرت خاص خدا ریخت
 مهادیو اولاً بسر فرق جا داد
 به جای زهر آب زندگانی
 همی پیچید بر خود گنگ چون مار
 ز ریش آیم به سبلیت بر نشینم
 به یکجا هم نشین خوش نیاید
 ندیده خویش را راه پدر رو
 برون ناید ز ظلمت آب حیوان
 کمالی یافت زور او به هر حال
 گره بگشاد کرده حلقه‌ای کم
 روان شد نرم چون باد بهاری
 رسیده غلغل جوشش به فرسنگ
 ز سر باگیری افتاد نامش
 شده سیراب خاک قوم غمناک
 به پا افتاد رام نیک فرجام

به یاری خواستن با گِیرت نیو
 ز بهر بندگی چون سرو آزاد
 مهادیو از کرم چون مهربان شد
 غرض کان عرض او بر سر پذیرفت
 گشاده دیده بر ما چون در تنگ
 جدا از ابر شد باران رحمت
 معلق شر شر آبی از هوا ریخت
 چو گنگ از آسمان در عالم افتاد
 به مار موپهایش شد نهانی
 چو جان زندانی اندر طره یار
 که از رفتن توقف چون گزینم
 سفر ما را لطافت می‌فزاید
 سراسیمه همی گشتی دوا دو
 دران ژولیده مویش مانده پنهان
 خزیده ماند در وی تا به یکسال
 مهادیو آن زمان زان جعد پر خم
 چو مخلص یافت ز آنجا آب جاری
 روان با گِیرت از پیش و پس گنگ
 شد از کشور به کشور فیض عامش
 به دریا رفت از آنجا در ته خاک
 چو زاهد قصه از سر گفت با رام

رفتن رام به ملک مالوه که نزد صوبه آود است

که آن جای عبادت گاه او بود
 بیابانی عجب دیدند ناگاه

به عزم مالوه بس راه پیمود
 همی رفتند تا در نیمه راه

۱. MaHa DEV دیو بزرگ، خدای دیوان.

مهیّب و وحشت افزای و دژم روی
 ز انبوهی درختان آنچنان بود
 چنان پیچانی شاخ درختان
 ز بسوآتر پرسید آن زمان رام
 درختانش چرا گشتند انبوه
 جوابش داد کای خورشید تابان
 نیامد کس ز بیم دیو اینجا
 که جای مادر ماریچ دیو^۱ است
 کنون در خواب هست آن تیره فرجام
 چو گفتم با تو از سر ماجرا را
 مکن در دل که زن را کس کشد چون
 برو در قتل این زن هر چه باشد
 شنید این ماجرا و رام برجست
 کمان زه کرد وانگه چاشنی کرد
 به جنگ رام آمد دیو خونخوار
 به تارک ناوکی زد تارکا را
 ملک بر چرخ کرده آفرینش
 چو زاهد آنچنان تیر افکنی دید
 به آب گنگ پیشانیش تر کرد
 که در دستم همین نقد دعا است
 سلاح جنگ دیوان آشکارا
 سلاح اندر به معنی خنجر برق

هواش فتنه انگیز و بلاجوی
 که راه وهم می کردند مسدود
 که زندان خانه باد سلیمان
 که ای زاهد بگو این دشت را نام
 تبر زن نامده مانا درین کوه
 سداسرم است نام این بیابان
 درختانش از آن ماندند بر پا
 جهان از جور ریوش در غریو است
 که در دیوانست او را تارکا^۲ نام
 بیاید کشتن اکنون تارکا را
 که بر فتوای من می ریزی این خون
 بیاید کشت موذی هر که باشد
 به قتل تارکا از جان کمر بست
 برآمد از بیابان ناگهان گرد
 ز آوازه کمانش گشته بیدار
 دوان از پا در افکند آن بلا را
 فلک ز انصاف بوسیده زمینش
 ز رام شیر دل شیر افکنی دید
 سبک مرغی دعا را تیز پر کرد
 به صد جان نقد ما بر تو فدایست
 بگیر از ما که بر ما داد ما را
 که بشکافد به زخمی کوه را فرق

۱. دیوی که به شکل آهو درآمد، سیتا و رام را فریب داد و سبب شد که راون در تنهایی، سیتا را بلزد.

۲. کی از دانوها که در اثر ریاضت دارای قدرت فوق العاده شد و اسباب دردسر خدایان گردید به واژه نامه پایانی همین کتاب رجوع شود.

به رام آموخت هر یک بهر او داد
 طلب فرما ز جنان سلح دار
 به دل نگذشته پیشت حاضر آید
 که چشم راهدان بودست در راه
 پی پسابوس او از سر دویندند
 درین اندیشه صبح و شام بودیم
 همه در ناتمامی گشت ویران
 ز سعی او مگر آید به اتمام
 ز نام دیو خون زد در دلش جوش
 به من گویند این راز نهان را
 همی آیند بر وقت معین
 یکایک بر خرابی دل گمارند
 نمی آیند جز در نیمه ماه
 به بند و دفع دیوان رام آزاد
 مسلح ایستاد، آماده جنگ
 به طاعت شاه خود را پاسبان داشت

خندنگ آتشین و ناوک باد
 که چون در جنگ افتد مر ترا کار
 خیال هر که اندر خاطر آید
 روان گشتند پس سوی وطن گاه
 چو پیر خویش را با رام دیدند
 که ما در انتظار رام بودیم
 که هفده جگ ما از شر دیوان
 کنون این جگ ما در خدمت رام
 چو رام این نکته کرد از زاهدان گوش
 تسلی داد، گفت آن زاهدان را
 که این دیوان بد کردار پرفتن
 و یا تعیین وقت خود ندارند
 بدو گفتند کاین دیوان گمراه
 چو یکشب ماند اندر روز میعاد
 پی تدبیر بر بسته میان تنگ
 همه شب پاس جگ زاهدان داشت

در بیان کشتن رام دیوان را

و خلاص کردن زاهدان را از آفتشان

ز فتح دیو شب کج ماند افسر
 ز هر سو جادویی کردند آغاز
 روان شد جویها از ریم^۱ و ز خون
 همی بارید آتش آسمان نیز
 به فوج دیو بر زد تیر باران
 ز بارانش غبار فتنه بنشست

به تخت آسمان چون شاه خاور
 طلسم انگیز دیوان فسون ساز
 به جای طاعت از تأثیر افسون
 زمین از فتنه شوریده زمان نیز
 چو رام آن فتنه دید از شر دیوان
 ز تیر رام فوج دیو بشکست

۱. ریم: چرک و پلشتی.

لوای کید ایشان سرنگون شد
 سپاه آمد به رزم رام ایستاد
 چو تیره آه مظلومان جهان سوز
 شهاب رام شخص اهرمن سوخت
 ز دانش در نهاد دیو خود کام
 همه یکدل به جنگ رام یکروی
 ز سهمش نیمه جان با خود برون بُرد
 ز سهم او دل و جان شد دو نیمش
 به چشم خلق خود راسرخ رو ساخت
 دگر در خدمتش یکپای ایستاد
 به جان منت طفیل همت تو
 اگر کار دگر داری بفرمای
 دل جَسرت خلاص از محنتم کن
 که در ترهت همی خوانند ما را
 جهان مهمان جشن خویش کرده است
 نهاده در میان زرین کمان را
 بدو سازند سیتا را هم آغوش
 ثواب آتش جگ، عین نور است
 کنون در هر دو امرت اختیارست
 وگرنه رو پدر را تازه جان کن
 سوینبر چیست سیتا کیست بر گوی

سپاه دیو زاد آخر زبون شد
 روارو در سپاه دیو افتاد
 خدنگ آتشین انداخت جائسوز
 ز تیرش دیو تیره جمله تن سوخت
 مهادیوی یقین شد رام خوش کام
 عیان شد فوج ماریچ از دگر سوی
 به تن ماریچ هم زد ناوک خورد
 به دریا رفت پنهان شد ز بیمش
 چو رام از کار دیوان دل برداخت
 به خدمت کرد بسوامتر را شاد
 که کردم آنچه گفתי خدمت تو
 کنون هم ایستادستم به یکپای
 وگر کاری نداری رخصتم کن
 جوابش داد بسوامتر دانا
 جَنک^۱ جگ سوینبر^۲ پیش کرده است
 طلب کرده است رایان جهان را
 هر آن کس کِش کند آن قصه تا گوش
 مرا رفتن در آنجا خود ضرور است
 تو کردی کار خود آخر چه کار است
 اگر خواهی تماشای کمان کن
 به بسوامتر گفتا رام خوشخوی



۱. جنک: پادشاه شهر متی و پدر زن رام. در لغت به معنی دارنده حکمت و معرفت. به واژه نامه پایانی همین کتاب رجوع شود.

۲. سویمبر/ سوینبر (suayam-bar): مراسمی که برای انتخاب داماد از طرف خویشاوندان عروس ترتیب داده می‌شد و دختر خود شوهرش را انتخاب می‌کرد.

گفتن بسوامتر زاهد حقیقت سیتا با رام

و رفتن رام همراه بسوامتر در ترهت

جوابش داد اندر شهر ترهت
جَنک فرمانده آن بوم یکروز
پریزادان چندی در هوا دید
کزین گلشن اگر چینم گل بخت
پسر گر نیست مشتاقم به دختر
پریزادان چو دیدند آرزویش
که ای فرمانده تخت کیانی
از این محنت اگرچه رنج یابی
جَنک زانجا به صحرا شد شتابان
زمین را چون به زرین قبله بشکافت
برآمد دختری زو رشک ناهید
چو دیده طالع آن ماه رو را
جَنک در خانه برد و دخترش خواند
ز بی فرزندی او را خواند فرزند
جوان گشته است اکنون آن پریزاد
مهرش تا مصر حسن آباد کرده
خیال آن رخ چون ماه تابان
لب نوشش زده صد خنده بر لعل
به عشقش داغ بر دل ماهتابان
ز خود بر تر شناسد ماهتابش
فروغ عارضش خندانند جاوید
رخش خورشید را شمع شب افروز
گل اندامی که داد از چشمه نوش
جهنده نرگشش آهوی بی قید

که معمورست خلق از ناز و نعمت
نشسته بر سریر ملک فیروز
ز حسرت دست دل بر دست مالید
بود مه پاره و شایسته تخت
که چون خورشید نبود شاید اختر
دواندند از سخن آبی به جویش
به دست خویشتن کن قبله رانی
ز نقد آرزو خوش گنج یابی
هماسایه فکنده بر بیابان
به قفل زر یکی صندوق زان یافت
خجل از جلوه او ماند خورشید
منجم خواند سیتا نام او را
به مهد زر کنار دایه خواباند
به صد جان پرورش می کرد یکچند
ز حسنش آتشی در عالم افتاد
چو یوسف صد غلام آزاد کرده
کتان سازد به دلها جامه جان
دهان تنگ چون سوراخ در لعل
ز مهرش صبح را چاک گریبان
به خورشیدی پرستد آفتابش
چراغ مرده را بر شمع خورشید
لبش در خنده صبح عید نوروز
ز کوثر خلد را حسرت در آغوش
کمند طره دامی آسمان صید

به‌نوشین لب عیار افزای باده
 حدیثش را ز بس شیرین زبانی
 چو بر لطف تنش جان دیده بگشود
 به‌خوبی آبروی حسن آفاق
 چو جفت ابروی خود طاق گشته
 اشارت‌های ابرو آفت هوش
 تغافل با نگاهش عشوه آمیز
 به زلف و روی آن ماه کله پوش
 لبش لعل بدخشان و درخشان
 به لعلش موج خوبی از تبسم
 دهان تنگ در لعلش نهانی
 مثال چشم او آمد محالش
 اگر بر جان زند شمشیر مرگان
 خیال خویش چون ز آینه بیند
 شکر شیرین دهان از نوش‌خندش
 شکر لفظ و شکر نوش و شکر خند
 چو در جلوه دهد داد کرشمه
 خم زلف سیاهش پیش در پیچ
 مگر تیر نگاهش ساخت پرکم
 به‌خوش رفتاری آن سرو سرافراز
 زر و زیور عروسی تازه روتر
 به گل رویی چمن زیر نگینش
 جبین او به‌چین نا آشنا رو
 چو غنچه با نقاب شرم زاده
 به‌مستوری چو راز مصلحت کیش
 جمالش از حیا چون غنچه فکر
 تنش را پیرهن عریان ندیده

به‌بالا از بلا حرفی زیاده
 به‌جان لب تشنه آب زندگانی
 دگر رو چون پری در چشم نمود
 به‌حسن و خلق چون ابروی خود طاق
 ز طاقش جان ز طاقش طاق گشته
 کمان در چاشنی آورد تا گوش
 فریب اندود و نازش فتنه انگیز
 شب معراج و روز عید همدوش
 تبسم موج آن لعل بدخشان
 به‌سوراخش خرد را رشته‌ای گم
 چو جان در ضمن آب زندگانی
 مگر چشم دویم باشد مثالش
 تناسخ آرزو خواهد ز یزدان
 گل مه کارد و خورشید چینه
 تبسم جان فدای هر دو قندش
 زمین بوس رهش صد چاشنی قند
 ز خارا خون گشاید چشمه چشمه
 ز بس تنگی دهانش هیچ در هیچ
 که گردد گرد چشمش غمزه هر دم
 قدم نهاد جز بر دیده ناز
 ز بوی غنچه گل نرم خوتر
 به‌خوشخویی بهاران در جبینش
 نگاهش را نه جز بر پشت پاخو
 به‌باغ خود صبا را ره نداده
 به‌معصومی چو عشق صادق اندیش
 خیالش از دل اندیشه هم بکر
 چو جان اندر تن و تن جان ندیده

نه با کس جز وفا حسنش هم آغوش
 حیا را چون حنا بر حسن زیور
 پرستیدی حیا نقشش صنم وار
 بنای قبله عصمت نهاده
 چو در جان کریمان نیت خیر
 نیارد آمدن در خواب خود نیز
 صبا نشنیده هرگز رنگ و بویش
 ز آدم گوی برده، از پری نیز
 که نقش از بی حجابی شرم دارد
 ز می خوردن حجاب دل فزاید
 درون خانه همچون نقش دیوار
 به فعلش می کند همت تولا
 غلط گفتم که خود عین حیا اوست
 پیام خواهش آن حور دختر
 کمان سخت بهر کیش نهاده ست
 کسی را طاقت آن نیست یکسر
 چه جای آنکه کس با او ستیزد
 معلق کار سیتا هم بر آنست
 سخن بشنید رام افتاد بی هوش
 شهید عشقش از تیغ زبان شد
 اگر گویی و گر خاموش مانی
 ز زاهد لیک راز دل نهان داشت
 ضرور افتاد بر زاهد علاجش
 روان شد سوی ترهت با دل ریش

به زَنار حیا چون ستر همدوش
 به عصمت همچو عصمت پاک گوهر
 به روحش پاکی مریم قسم خوار
 به هر خاکی کزو سایه فتاده
 درون پرده شرم آن بت دیر
 ز عفت بسکه پرهیزد زهر چیز
 حیا ابر نقاب ماه رویش
 پریزادی به صد آدم گری نیز
 نقابی کی نقابش برنگارد
 رخس گر در خیال ساغر آید
 نه دیده روز روشن نی شب تار
 به اقوالش سر ناموس بالا
 حیا را نشئه نشو و نما اوست
 جَنک را آمده ست از هفت کشور
 ولیکن او جواب کس نداده ست
 برای آن عروس است این سوبنبر
 به پانصد کس خود از جابر نخیزد
 چو از دست مهادیو آن کمانست
 چو وصف حسن سیتا کرد در گوش
 ز چشمش چشمه های خون روان شد
 حدیث عشق کی ماند نهائی
 ندیده آرزوی او به جان داشت
 چو دید از عشق تغییر مزاجش
 گرفته هر دو کس را همره خویش

رفتن رام در شهر ترهت همراه بسوامتر و کشیدن کمان در سینمبر و دادن راجه جنک دختر خود را سیتا به کدخدایی رام

ز ره رفتن زمانی نارمیدند
 در آن مجمع پی بخت آزمایی
 یکی بر جیش بی اندازه نازان
 یکی نام و نسب را یاد می کرد
 یکی بر عشق خود گشته فسون سنج
 یکی مغرور همچون برق بر تیغ
 خرد هر دم گل نظاره می چید
 چو اهل جشن روی رام دیدند
 به خود گفتند هر یک حیرت این است
 شکوهش کرد بر شاهان تقدّم
 جنک تعظیم زاهد کرده برخاست
 نهان پرسید ازو کین نوجوان کیست
 ز اقبالش چنان دانم که شاه است
 به او خویش است مانا همره او
 تبسم کرده زاهد با جنک گفت
 که این صاحبقران را رام نام است
 به خون دشمنان این شیر سرمست
 ز تیرش زهر ماری کرده بر زه
 به چشمش پیل را مستی نمانده
 دگر این لچمن گیتی ستان است
 ز یک روغن چراغی هر دو پر نور
 برای خاطر من راجه جسرت
 ز دفع شر دیوان این دو فرزند
 کنون ذوقست رام نوجوان را
 به روز جشن در ترهت رسیدند
 همی کردند رایان خود نمایی
 یکی بر ملک و دولت مهره بازان
 یکی خود بر حسب، دل شاد می کرد
 یکی انگیخته منصوبه گنج
 یکی را لاف گوهر بارش میغ
 نشسته عشق عرض حسن می دید
 به استقبال پیش از خود دویدند
 که خورشید فلک چون بر زمین است
 چو آید آب بر خیزد تیمم
 برای میهمان خلوتگه آراست
 لباس فقر در بر از پی چیست؟
 که پیشانیش بر دولت گواه است
 که چون خورشید می تابد مه او
 شکر خندید و در گفتن گهر سفت
 به تیغ برق تیغش هم نیام است
 چو خورشیدست صد خنجر به یکدست
 ز شمشیرش به شیر شرزه لرزه
 چه مستی بلکه خود هستی نمانده
 به بازو با برادر هم عنان است
 چو گوهر زاده نیسان و کافور
 ز بهر قتل دیوان داد رخصت
 دل یک عالمی کردند خرسند
 که در مجمع کشد پشت کمان را

از آن رو رام را شوق کمانست
جَنک بشنید و در تعظیم افزود
ز خانه صد کسش بیرون نهادند
به پیش رام آوردند گردون
زده دست آن کمان ابرو به فرمان
چو آتش نرم کرده بند بندش
چو آن قوس قزح را ساخته زه
از آن در چاشنی خمیازه آورد
به نوعی دست کرد آن قبضه را چُست
نرفته در کمان خانه مگر رام
نه در شد در کمان رام ظفر کیش
شرف شد مشتری را زهره را اوج
کشیده قوس گردون بازوی او
کشیده آن کمان ابرو گشاده
جهان لرزد چو مهر از قوس تابد
از آن ابرو کمان گفت ای کماندار
کمان بشکست و تیرش بر هدف خورد
شکسته قبضه اش در ترک تازی
کمان اندر شکستن دادش آواز
کمان بشکست از چه سهمناک است
کمان بشکست بهر عقد بستن
شکستن می دهد پیوند را ساز
که دیده ست از شکستن شاد و خرم
عجب بود آن شکستن زو عجب تر
نه تنها رام بشکست آن کمان را
جهانی مدعی را دل شکسته
به بخت عشق عاشق کار خود کرد

که زیب چشم خوبان ز ابروانست
اشارت کرد که آرند آن کمان زود
چو برج قوس بر گردون نهادند
سبک از قید قربان ساخت بیرون
کمان بر گوشه ابروش قربان
ز بی قیدی به قید زه فکندش
بگفت از چاشنی قوس قزح؛ زه!
که بیدارش ز خواب عمرها کرد
کز آن سختی شده چون دست کس سُست
که ماه نو شد از نو برج بهرام
در آمد مشتری در خانه خویش
مه و خور زان قران سعد شد زوج
نگشته خم کمان ابروی او
ز سهمش لرزه در رایان فتاده
چنین معنی به غیر از من که یابد؟
کشیدی دو کمان خوش خوش به یکبار
چو مردان گوی از میدان بدر برد
کمان خس چو طفلان را به بازی
چو بشکستی ز دست خود مینداز
چو طالع یار باشد از آن چه باک است؟
زهی بستن که زود آرد شکستن
چو پیوندی که هرگز نشکند باز
خریدار کمان و صاجش هم
تماشاگر حزین تر از کمان گر
کمرهای همه نظاره گان را
به چشم حاسدان تیری نشسته
هوس را گرمی هنگامه شد سرد

روان گشتند رایان از حسد بیش
مثل زن این مثل زن وقت بسته است
چو زاغان زان کمان را پس ندیدند
جَنک در بر کشید و کرد اکرام
حمائل از گهر زتارش افکند
بهنامش نامزد چون گشت سیتا
ز بیگانه خجل شرمنده از خویش
که بگریز از کمان گرچه شکست است
که دیگر ز آبروی خود رمیدند
کشیده قشقه^۱ بر پیشانی رام
به دامادی خویشش ساخت خرسند
فرستاد این خبر مژده پدر را

آمدن راجه جسرت از شهر آوده در ترهت

به جهت کدخدائی رام

دل جسرت به غایت شادمان شد
چو داد این مژده بخت کیقبادی
به دست نوبتی کوس سفر ساز
ز بس شادی برآورده پر و بال
به پشت پیل تخت بخت بنهاد
به جانش گشت راحت محنت راه
جنگ با رام و لچمن چند منزل
فرزود آینه بندی رونق شهر
به شهر آینه بندی از رخ رام
فرود آورد اندر جشن گاهی
جنگ در پیش جسرت دست بسته
ز بس آیین مجلس ساز کرده
به زیر سایه بانها گلزاران
پریزادان به رقص و نغمه سرگرم
جدا هر گوشه بزم میگساران
جنگ را گفت جسرت چیست تدبیر
همان ساعت خوشش آمد روان شد
زده کوس سفر با طبل شادی
به طبل شادمانی شد هم آواز
روان فیل و حشم هر یک ز دنبال
چو زرین قلعه‌ای بر کوه فولاد
به شهر ترهت آمد بعد یک ماه
به استقبال او رفتند خوشدل
غلط گفتم چه شهر آرایش دهر
به نو خورشید بندی یافته نام
شده مهمان شاهی کج کلاهی
دو زانو از پی خدمت نشسته
زمین بر آسمان صد ناز کرده
چو بر گلزار ابر نو بهاران
سرایا شوخی و سرتا قدم شرم
به نقل و باده سر خوش جرعه خواران
به کار خیر نتوان کرد تأخیر

۱. نشانی که هندوها از زعفران و صندل و... بر پیشانی می گذارند.

که رو اهل حرم را ده بشارت
 عروسانه بیاریند دختر
 برای رسم شد در کار مشغول
 ز آرایش فرو نگذاشت یک موی
 به پا می کرد با خلخال بازی
 که تا نفتد ز پای خویش پایین
 که دایم بسته بادا این ستمگر
 بنفشه در چمن زان طره ببرید
 به شب بنموده راه کهکشان را
 که می افزود نور از آتش و آب
 گل از شبنم به پیشانی عرق ریخت
 سرا پا گشته غرق زیور و نور
 ز پان^۱ شاداب لعل می پرستش
 سخن کوتاه که جای دم زدن نیست
 جمالش بی نقاب از دیده مستور
 حیای او نقاب مقنع انداز
 به دستش خونبها رنگ حنایش
 لب لعلش مگر زد بوسه بر دست
 سراپایش ز زیور در گهر غرق
 بر آرایش فزود آرایش عشق
 شفق را زد به پشت پای جاوک
 خوش آن سیمی که زر در پایش افتاد
 به بتخانه پرستشگر به یک پای

جنگ مشاطه را کرده اشارت
 که سیتا را بیوشانند زیور
 ز حسنش گرچه بُد مشاطه معزول
 چو زد شانه به فرق آن پری روی
 چو دست عشق زلفش از درازی
 ز زلفش موی بافی گشت آیین
 چو دیده موی بندش گفت معجر
 چو زیب کاکل مشکین او دید
 به دُر پُر کرد فرق دلستان را
 ز مروارید گوشش زهره بی تاب
 به پیشانی چو عقد گوهر آویخت
 زمین از سایه آن نازنین حور
 ز سرمه مست تر شد چشم مستش
 حدیث آن دهان یارای من نیست
 به رو چون خور تُتقها بسته از نور
 ز عفت ساخته گلگونه را ساز
 بسا خون ریخت ناز خود نمایش
 کف دستش حنا را رنگ بشکست
 لباس سرخ کرده پای تا فرق
 جمالش چون نمود آرایش عشق
 به پایش گشت رنگ آرای جاوک
 به سیمین ساق او زر بوسه می داد
 چو چشم عاشقان شد گوهر آمای

۱. مخلوطی از ادویه که هندوها پس از صرف غذا در برگ درخت پان پیچیده می‌جوند. این لقمه جویدنی را «پان» می‌نامند. هندوها اعتقاد دارند که با جویدن پان، ذائقه تغییر می‌کند و از نفخ معده جلوگیری می‌شود.

به خلوتگه برهمن آتش افروخت
 گره زد دامن معشوق و عاشق^۱
 بران هر دو دعای بید می خواند
 ز شادی مست جام بی غش عشق
 به گرد شعله گشت آن چشمه نور
 به شمع روی شان پروانه جان باخت
 بدن بر گرد آتش کرده رقصان
 به گرد خویش خواهم گشتن امروز
 ز هر جانب مبارکباد برخاست
 نثار هر دو مه گوهر فشاندند
 برای رونمایی تازه باغی
 جنک را چون ز بخت روشن اختر
 دگر داد و سبک تر کرد گردن
 دو دختر داشت دیگر از برادر
 یکی زانها به دامان برت بست
 به یک شب کرد آن هر چار شادی
 برای دختران چار داماد
 نیامد از دماغش بوی تنگی

ز بعد بید عود هوم چون سوخت
 نموده با درون بیرون موافق
 به گرد آتش طاعت بگرداند
 همی گشتند گرد آتش عشق
 که گردد گرد شمعش آتش طور
 کز آتش روی ایشان باز شناخت
 به گرد یکدگر گشتند از جان
 که می گردم به گرد آن دل افروز
 ز اهل نغمه هم فریاد برداشت
 چو گوهر داده شد اختر فشاندند
 فلک مه داد و حیرت شب چراغی
 فرو شد بار دختر خوانده از سر
 حقیقی دختر خود را به لچمن
 که با سیتا همی دیدش برابر
 دگر را با سترگن رشته پیوست
 به نخل بختش آمد بار شادی
 ز اندیشه فراوان گنجها داد
 بجز در دادن رخصت درنگی

رخصت شدن راجه جسرت از جنک و ملاقات کردن پسران در راه

مهیا آمد از بهر سواری
 چو خرگاهی زده در کوهساری
 به پیل آسمان پیکر عماری^۲
 چو فانوس فروزان از حصاری

۱. میان هندوان رسم است که عروس و داماد هفت مرتبه دور آتش گردیده و سپس یکی از برهمنان، گوشه‌ای از شال گردن داماد را به‌روسی عروس گره می‌زند و این به‌عنوان پیمان و

عقد زناشویی تلقی می‌شود.

۲. هودج و کجاوه.

بسان شمع در فانوس بنشست
دل مخمور چون از شیشه می
سه منزل با عزیزان همراهی کرد
عزیزان را سفر در پیش افتاد
شگون بد زهر سو شد نمایان
به دلها آتشی در دیده خاکی
به قصد قتل شان گفت آشکارا
زمین در لرزه می آید ز نامم
که بهر کینه خون پدر من
به هفت اقلیم کردم عام خونریز
به آب تیغ شستم نام رایان
ببخشیدم برای اهل زنار
کمان بر من کشیده رام جسرت
کزو تیری ظفر اندازم از شست
کمان من کشد با جنگ جوید
ز حسرت جسرت نامید نالید
به خون شست از حیات خویشتن دست
پدر را از تسلی ساخته شاد
دلیر آمد کمانش از دست بربود
به قصد او خدنگی ماند بر شست
که از بهر خدا جانم نگهدار
که جان من فدای نام یزدان

به شوق عاشق آن معشوق سرمست
نگاه رام مست مخمل وی
جنگ در وقت رخصت با دم سرد
جنگ در ره وداع دوستان داد
چو از ره نیمه ای آمد به پایان
به ناگه خواست گرد هولناکی
بر آمد پرسرام از کوه صحرا
ندانی من کیم من پرسرام^۱
منم فرزند جمداکن برهمن
ز طاعت گه کشیدم خنجر تیز
وزیدم زهره رزم آزمایان
نچهر^۲ گرد گیتی بیست و یکبار
شنیدستم که اندر شهر ترهت
کمان بشن در فرمان من هست
سخن با چتری زاده هر که گوید
به چشم خویش مرگ خویش چون دید
تمامی لشکرش شد نیست از هست
بر آمد رام در میدان که استاد
پدر هر چند منع از جنگ فرمود
به حمله چون کمان بشن بشکست
ز سهمش پرسرام آمد به زنهار
جوابش داد آن شیر نیستان

۱. پرسرام (پرسراما)؛ رام تباردار، ششمین تجلی و مظهر ویشنو، برای توضیح بیشتر به واژه نامه پایانی همین کتاب رجوع شود.

۲. نچهر: دور از طبقه کاشاتریاها، پرسرام دشمن سرسخت این گروه بوده، ۲۱ بار زمین را از وجود آنان پاک نمود.

چو گفתי نام او جان چون نبخشم ولی خالی نیفتد تیر مردان عبادت خانهات اندازم از تیر نکرد از اشک خونهایی به جامش که گردد گرد نامت نیکنامی نشان تیر خود ساز این نگون را هر آنچه خواست دشمن او همان کرد که عاجز کرده بخشیدی گناهش ز ره رفتن نیاسودند چون باد	ترا از نام یزدان چون نبخشم مرا بخشیدن آسانست آسان بفرما تا ازین صحرای نخجیر به صد الحاح دیگر پراسرامش بگفتا جان بشن و شخصی رامی مکن نومید طاعت این زبون را به زنهارش ببخشید آن جوانمرد پدر صد آفرین داد و سپاهش دگر تا تخت گه شد گلشن آباد
---	---

آوردن رام سیتا را در آورده و به خانه خود نشستن با یکدیگر

شود دلخواه بختش سیر اختر به یار نازنین خواهد هم آغوش به کام دل چو رام صاحب اقبال کزان شد بام قصرش جنت آباد تجلی بر تجلی بر در و بام به دست انداز شد بر ماه گستاخ ز گلگشت تماشا دیده شد مست مهستان گلشن و خورشید زاری نظر گلدسته بند ماه و خورشید به یک دم زنگ غم از دل زدودند که حیرت بر خیال یکدگر بود گاهی تاراج کردی خرمن گل گاهی چون خال بر رخ بوسه دادی به وهم صبح بر می جستی از خواب چراغ طور بر کردی جمالش	سعادت هر که را شد سایه گستر به دولت محنتش گردد فراموش به خوشوقتی زید نازان مه و سال که آورد آنچنان حور پری زاد ز نور افشان جبین آن دلارام چو رام آمد به قصر آسمان کاخ چو شوقش بر نقاب شرم زد دست تفرج کرد مهدخت بهاری شدی هر لحظه زان گلگشت امید دو آینه مقابل رو نمودند به نظاره چنان ذوق نظر بود گاهی آویختی در شاخ سنبیل گاهی چون زلف در پایش فتادی گاهی در شام زان روی جهانتاب چو روزش شب شدی از زلف و خالش
--	--

ز دی دندان برآن لعل شکر خند
 چو دید از رام زین سان ترک تازی
 بدادی بوسه و از ناز می خواست
 چنان بوسیده لعل ناز نیش
 ز شرم خنده آن لعل دُر پوش
 تبسم چون لبش را جلوه گه کرد
 شکر پاسخ چکاند از نوش خندی
 معطر بالش و بستر گل آگند
 تو گویی در ارم شد چشمه خور
 گهی خفتی ز زلفش چشم بیدار
 ز زلف و روی جانانش شب و روز
 دو بیدل مست ذوق جانفشانی
 حیا را آرزو در باز بسته
 دو سرو ناز با هم دوش بر دوش
 صنم هر گه سرود ناز می گفت
 فسون یکدلی تا عشق خوانده
 به بستر آن دو گل در خو برویی
 گهی گفتی صنم بی باده خورده
 گهی عاشق از آن معشوق طناز
 یکی شد جان و تنها بی تکلف
 من و تو از میان بیرون زده گام
 بهار زندگیشان جاودان بود
 حواس خاطر آن هر دو دلدار
 دو گل غرق عرق زان سان که دانی
 پس از دیری چو بگشاد آن معما
 ز رشک زندگیشان آسمان مرد
 گهی زین کار غیرت کار فرمود

عقیقش را به نام خویش می کند
 صنم هم شد دلیر بوسه بازی
 چو طفلی داده خود باز می خواست
 کزان شد نقش پیدا بر نگینش
 دُر گوشش عرق شد در بنا گوش
 نمک از شکرستان چاشنی خورد
 خمستان شراب ناب قندی
 به خواب ناز بردی آن دو دلبند
 به آب زندگانی شیر و شکر
 که دیدی روز روشن را شب تار
 شب معراج بودی عید نوروز
 نیاز و ناز باز از هم معنایی
 چو نامحرم برون در نشسته
 ز باغ آرزو رسته هماغوش
 برهن سوز دل با ساز می گفت
 صنم با برهن فرقی نمانده
 ز یک غنچه دو گل بشکفته گویی
 که کم شد ناز من آیا که برده
 نیاز خویش را می خواستی باز
 به نامی فرق چون نقطه ترادف
 نماندی امتیازی هر دو جز نام
 به هر یک زان دویی گویی دو جان بود
 نیارستی به تنها کرد یک کار
 مه و خور شسته ز آب زندگانی
 در ناسفته شد اسم مسما
 به ساز شادمانی غم همی خورد
 اگر انصاف بررسی جای آن بود

مصلحت کردن راجه جسرت با وزیران به جهت جلوس رام بر تخت شاهی و حيله انگيختن مادر برت برای اخراج رام

چو جسرت در اود بنشست دلشاد
به خلوت مصلحت جست از وزیران
مرا عمر آخر آمد گشته ام پیر
ز دست پیر ناید کار شاهی
چو رام من جوان و شیر مردست
همان بهتر که بر تختش نشانم
روم پس در بیدم بر رخ غیر
به رأی رای هر کس آفرین کرد
مقرر شد که فردا رام بر تخت
برای کار فرما رای فرمود
همی بردند این مژده نهانی
چو بشنید این بشارت مادر رام
کنیز برت^۱ ازین غیرت برآشف
که در عشق تو جسرت بی وفا شد
به تخت ملک او را می نشانند
ترا گر اعتماد مهر او هست
پی تدبیر خود مردانه برخیز
جوابش داد و دل داد و گهر سفت
مرا جسرت ز جان فرمان پذیر است
رخم تا ننگرد چشمش نخواهد
ور از نازم دل او بی نیاز است
نیاز او ز ناز من خجل باد

به جا آورد شکر حق ز اولاد
نهان پرسید کای روشن ضمیران
صلاح دولت اکنون چیست تدبیر
جوان خواه است فر کج کلاهی
ز دستش آنچه آمد کس نکردست
به دست خود به تاجش زر فشانم
پرستشگر شوم در گوشه دیر
منجم آمد و ساعت گزین کرد
ز دست رای یابد افسر و تخت
به اسباب جلوسش ساز موجود
برای رام بهر مژدگانی
کفش نیسان شد از باران انعام
به گوش مادر برت این سخن گفت
از آن مهرش به پور کوسلا شد
ز دولت برت ناامید ماند
غنیمت دان، مده شب فرصت از دست
به کار برت شو، منصوبه^۲ انگیز
بر آن دلسوزی اش صد آفرین گفت
که در زنجیر زلف من اسیر است
شود بی تاب اگر زلفم نتابد
سر زلف مرا رشته دراز است
ز تیغ عشوه ام خونش بجل باد

۱. Bharat

۲. برنامه، پروژه.

چو لعلم در شکرخندی کند دیر
 سپاه عشق می‌آریم اکنون
 ز زلف آبستن فتنه کنم شب
 ز تاب طره گیرم جادویی وام
 به‌پشت پا زخم روی نیازش
 حریفی کرده نرد فتنه بازم
 چو جسرت در حرم شمع شبستان
 که جام مهر چون لبریز خون است
 گلستان شبستان را چه شد زیب
 فسون چابلوسی خواند بسیار
 برون، از ناز، فوج عشوه آراست
 چو شد نزدیک از آن افسون دمیدن
 ضرورت شد که ناز دوست آزار
 به‌نوعی کیکیی^۱ داده جوابش
 که بد عهدی به‌عشق ما میاویز
 درون بیگانه، بیرون آشنایی
 به‌بد عهدی مثل کردی وفا را
 جفاکارا! دلم تا کی کنی ریش
 چنان کرد از وفا عهد تو انکار
 جوابش داد کای خود روی خود رأی
 چسان عهد کهن سازم فراموش
 صنم گفتش که یادت باد بر جان
 تنت خسته به‌پیکانهای دلدوز
 ز دلسوزی نخوردم هیچ جز غم
 بران غمخوارگی خود دادی انصاف

ز بس لب تشنگی آید ز جان سیر
 که تازم بر شکیب او به‌شبخون
 زبان بندش کنم از جنبش لب
 که دلتنگش کنم چون حلقه دام
 تغافل کش کنم از تیغ نازش
 فریش داده، کار خود بسازم
 فسرده یافت در خود ماند حیران
 بهار زندگی پژمرده چون است
 چراغش را مگر زد باد آسیب
 نیامد آن پری، لیکن به‌گفتار
 درون، از عشق، حسن او مدد خواست
 هلاک مرغ دام از بس طپیدن
 ببخشد بران مرغ گرفتار
 که معشوقی تراوید از عتابش
 ز بد عهدان شاید غیر پرهیز
 به‌معشوقان رها کن بیوفایی
 نیاوردی به‌خاطر عهد ما را
 وفاداری بیاموز از غم خویش
 که شد نام جوانی زو وفادار
 چه بد عهدی ز من سرزد؟ بفرمای
 وفا از هر بن مویم زند جوش
 چو زخمی آمدی از جنگ دیوان
 سرت ماندم به‌زانو چل شبانروز
 به‌تیمارت نکردم خواب یکدم
 ندانم وعده کردی یا زدی لاف!

۱. کیکیی: کایکنی، مادر بهرت، زن راجه دشرتهه. به‌واژه‌نامه پیوست رجوع شود.

دل و جانم فدای تار مویت
به دل بستم گره، وعده قسم هم
بیخشی و نبینی هیچ سویی
کریمی وعده را باید وفا کرد
گشایم با تو زین خواهش سخن را
نیاندیشید کین صافست یا دُرد
که از باد فسون گشت آتشش تیز
نهاد آن راز پنهان در میانش
مراد من به دست خویشتن بخش
دوم اخراج رام از کشور رای
ز حیرت گشت جسرت عین حیرت
نه تاب آن که بد عهدش بود نام
خیال دزد چشمش برد خوایش
به خاک افتاد بی جان تر ز سایه
دو چشم او کشید از چشمخانه
ز بیم مرگ غم، صاحبقرانی
به عزم تختگاه از ملک پنجاب

که دادم آنچه باشد آرزویت
گرفتم از تو من وعده در آن دم
که هر گه از تو خواهم آرزویی
کنون زین کجروی مردانه برگرد
کنی گر تازه پیمان کهن را
ندانست و دگر باره قسم خورد
چو دید آن عشوه ساز فتنه انگیز
به آتش خواست سوزد خان و مانش
که شاها این دو خواهش را به من بخش
یکی اقبال برت از افسر رای
ازین گفتار حیران ماند جسرت
نه صبر آن کزو گردد جدا رام
گره شد بر لب از حیرت جوابش
حریفش برد از کف دستمایه
زبان شد خنجر خصم از بهانه
همه شب چون سحر می کند جانی
برای برت فرمان شد که بشتاب

اخراج کردن جسرت رام را و روان شدن رام و سیتا

و لچمن به صحرای چترکوت^۱

ز بند آسمان شد ماه اخراج
ولیعهد خدیو آسمان تخت
نیامد از شبستان چون برون شاه
به پای سر نه، از سعی قدم رفت
به خاک افتادش دید و عجب کرد

سحر چون ماند بر سر شاه چین تاج
مه برج شرف رام جوان بخت
به شادی جلوس آمد به درگاه
ز بس دیر انتظارش در حرم رفت
زمین بوسید و زانو زد؛ ادب کرد

۱. نام محلی در ایالت اترپرادش فعلی.

ز بیم وعده حالش را نپرسید
همان حرفی که نتوان گفتن، آن گفت
کنون بهر وفای وعده خویش
ترا تا چارده سال است اخراج
درون بگریست، بیرون زهر خندید
خسوفی بود گویی غیر معهود
ترا دانم مجازی خالق خویش
به صد جانم فدای عهد تو باد
اطاعت دانم از طاعت زیادت
بگیرم ورنه فرمان تو بر سر
شتابم سوی صحرا از همین جای
گه رخصت شدن مردانه دل داد
وفای عهد آوردش بدین کار
مکن زین طعنه، آزار دل شاه
ز پابوس تو یابم تاج و اقبال
برت چون من ترا فرزند باشد
که حیران مانده‌ام در کار سیتا
به ماتم جان دهد بی‌من ز افسوس
یقین تر گشت استحکام پیوند
همی خوانند زن را سایه مرد
پی دفع ملال آید ترا کار
شریک روز بد شد خواه نا خواه
ز مادر یافت رخصت از پدر خواست
گلیم فقر را دیبای خود کرد
چو ستاسی^۱ به سر ژولیده گیسو

پدر از شرم رویش پشت پا دید
و لیکن مادر برت آن زمان گفت
که از جسرت دو وعده داشتم پیش
به فرق برت باید دادنش تاج
ز بخت بد چو رام آن نقش کج دید
در آن شادی یکایک شد غم اندود
پدر را داد دل گفتا میندیش
نکو کردی وفای عهد خود یاد
بجویم از رضای تو سعادت
اگر رخصت دهی رخصت ز مادر
بسایم سر برین خاک گفت پای
به فرمانش به پای مادر افتاد
که از من نیست شه را بر دل آزار
تو از درد فراقم بر مکش آه
اگر عمرست بعد از چارده سال
ز هجر من دلت تا چند باشد؟
نهان پرسید زان بیدل همانجا
که همره بردنش نبود ز ناموس
چو می‌دانست عشق آن دو دل‌بند
جوابش داد گفت: ای ناز پرورد
همان بهتر که همراهت بود یار
ز دلسوزی برادر نیز همراه
چو ساز نامرادی‌ها بیاراست
ز پا بوشش مراد جان برآورد
رضا را خاک رو مالید بر رو

۱. ستاسی: مرتاض، تارک دنیا.

جبین چون سود بر خاک کف پا
 ز خاکستر گلش می‌گشت شاداب
 ز خاکستر رخ سیراب بنهفت
 از آن غیرت که خور شد چون گل اندود
 و ز آنجا شد روان سوی بیابان
 ز تاثیر غمش می‌گشت خوناب
 در آن دم کیکیی را گفت جسرت
 مرا بگذار تا همراه فرزند
 یقین دانم که خواهم مرد بی‌او
 ببخشا ورنه ای پُر کار دشمن
 فسونگر زن، به ابلیسی به یک دم
 چو رام آن درد دل کرد از پدر گوش
 تسلی پدر کرد و روان شد
 هر آن گنجی که بودش در خزانه
 جوانمردانـــــــــــــه، در ره رام آزاد
 از آن بخشید گنج خود تمامی
 تمامی شهر از سر ساخته پا
 همی گفتند با خود راز دل خون
 به ویرانی قسم خوردیم بر دیر
 دلاسا داده می‌گفت آن یگانه
 به منت نیز می‌گفت آن سرافراز
 چو عاجز شد سلیمان زان صفت مور
 سحر چون رام را مردم ندیدند
 ضرورت باز سوی شهر رفتند
 به صحرا رام و سیتا و برادر

شد آینه ز خاکستر مصفا^۱
 چو صاف از بید گردن باده ناب
 به گل خورشید عالم تاب به نهفت
 به جای دست صندل جمله تن سود
 بر آن غربت در و دیوار گریان
 دل مرغ هوا و ماهی آب
 مبارک باد بر برت تو دولت
 به صحرا خوش زنم با وی دمی چند
 که نتوان زیست در هجر چنان رو
 گرفتی خون من نا حق به گردن
 برون کرد از ارم حوا و آدم
 ز دردش محنت خود شد فراموش
 برون از شهر، چون از جسم جان شد
 به محتاجان کرم کرد آن یگانه
 حشم را هم به هر کس خواست می‌داد
 که سازد توشه ره نیکنایمی
 به همراهش گرفته ره به صحرا
 که ما ترک وطن کردیم اکنون
 که نتوان ماند از هر جا رود خیر
 که بر گردید اکنون سوی خانه
 ز همراهش نمی‌آمد کسی باز
 به شب بگریخت زانها کرده پی گور
 به حسرت آه سرد از دل کشیدند
 جگر پر خون و دل پر زهر رفتند
 روان حیران تراز عاصی به محشر

۱. خاکستر با تمام بی‌ارزشی‌اش، باعث صیقل و جلای آینه می‌شود.

همی کردند الفت با دد و دام
 گه از درد پدر خونبار می رفت
 همایی استخوانی گشته از رنج
 ز آب گنگ، همچون باد بگذشت
 اجازت خواست بهر غسل طاعت

نه در تن طاقت و نی در دل آرام
 گهی از هجر مادر زار می رفت
 به ویرانی دلش خو کرد چون گنج
 ز شهر و کوه و دشت، آزاد بگذشت
 صنم آنجا ز رام خیر نیت

غسل کردن سیتا در دل آب گنگ

به آب زندگی شد آشنا گنگ
 فکند از سایه، آتش در دل آب
 برون آمد مه از ابر کتانی
 حبابش قبه های عید می بست
 چو از عکس آبگینه آب پر نور
 چو ماهی شد ز عشق آب بیتاب
 که عکس خویش را گیرد در آغوش
 ز شادی موج اندر خود نگنجید
 ز بوس پای او رفت آب از هوش
 برستش را گرو برد آب ز آتش
 همه آب انگبین و باده و شیر
 روان آب از دهان چشمه مهر
 هنوز آن آبرو باقی ست با آب
 سراپا همچو دُر زان آب شد پُر
 به روی آب افزود آبرو را
 بحالست آب او زان تیرگی شو
 هلاک بازگشتن آب جباری
 ز رشک گنگ جان داد آب حیوان

چو قصد غسل^۱ کرد آن سرو گلرنگ
 کنار آب رفت آن رشک مهتاب
 کشید از بر پرنده زعفرانی
 ز ماهش آب پل بر عید بشکست
 نمود از پرتو آن شمع کافور
 ز عکس خویش مه ز آینه آب
 به آب از شوق در شد مست و مدهوش
 به گرد او به جان گرداب گردید
 ز شادی پای خود کرده فراموش
 چو ماهی شد در آب آن ماه دلکش
 چو جوی باغ می نو شد ز تأثیر
 به ذوق پای بوس آن پری چهر
 ز آب روی خُشود داد آب را آب
 از آن صافی بدن گشت آب چون دُر
 چو گل شسته ز شبنم آب رو را
 صفا شد جان گنگ از غسل آن رو
 به بوی آن نسیم نو بهاری
 چو جا در آب کرد آن راحت جان

۱. غسل: آب تنی، شست و شوی بدن در آب.

صدف گوهر نثار لعل او ساخت
به آب آن ماهرو، چون جلوه نو کرد
اگر گنگ از بهشت اول بدر شد^۱
چو بر سر ریختی آب آن بُتِ مست
چو بعد از غسل پا از آب بر زد
برون شد چون ز آب آن نازنین حور
قوی شد قول‌های هند مانا
به رفتن شعله زد آبِ روان را
به آب اندر شده بی‌تاب ماهی
شد آن بلقیس نازان سوی جمشید
چو دیده رام روی آن صنم را
روان شد رام ز آنجا با دل ریش
به صحرا گاه چتر کوت جا کرد
به یاد حق در آنجا شادمان شد

به فرق موش ماهی عنبر انداخت
دل نیلوفر از خورشید شد سرد^۲
بهشت ثانی اندر گنگ در شد
ز دستش آب خم می‌رفت از دست
نهال آتشین از آب سر زد
علم زد جوشش فواره نور
که ماه آمد برون بی‌شک ز دریا
وطن آتشکده شد ماهیان را
طپیده آب چون بی‌آب ماهی
ز برج آب شد تحویل خورشید
فرامش کرد آن دیرینه غم را
ز سرحد پدر ده روزه ره بیش
عبادتخانه‌ای از خس بنا کرد
به طاعت پیشوای زاهدان شد

در بیان وفات کردن راجه جسرت در فراق رام

چو پیش آمد بران رای خردمند
ز روبه بازی این گرگ اخضر
ندانست این که بی‌دیدار محبوب
ز حیرت در دهانش ماند انگشت

ز عشق زن بلای هجر فرزند
پدر شد یوسف خود را برادر
رود جاننش بسان چشم یعقوب
چو مستی کو ز مستی خویش را گشت

-
۱. مکان‌های مقدسی که هندوها به آنجا می‌روند، در اطراف رودخانه‌ها قرار گرفته‌اند. مخصوصاً اطراف رودخانه «گنگ» که مقدس‌ترین رودخانه‌ها به‌شمار می‌رود. هندوها خاکستر پیکر مرده‌هایشان را بعد از سوزاندن در آن می‌اندازند. اهمیت این رودخانه از آن جهت است، که هندوها معتقدند این رود از زیر پای خدای حفظ‌کننده (ویشنو) سرچشمه می‌گیرد.
 ۲. ریشه نیلوفر در لجنزار است اما چهره‌اش رو به خورشید. هر صبح، نیلوفر با سلام خورشید به‌خنده لب می‌گشاید و هر غروب با وداع آن، دیده فرو می‌بندد.

برای واپسین نظاره رام
به چشم خویش دید آن رفتنِ جان
گاهی دیدن به رو اشکش روان شد
چو شد نزدیک آن کز رفتن دور
دلش گشت از خمار هجر بیتاب
نگه بر روی جانان بود دمساز
نشد پنهان هنوز از چشم خونبار
چو هجر دوست نگذارد به تن جان
دران جان دادنش حیرانی از چیست
چو جسرت در فراق رام جان داد
برت گریان به رسم خویش و آیین
به دوش خویشتن برد آن جنازه
به رسم هندوان در جای موعود
ز عشقش آتشی کردند بس وام
ندانم عاشق از طالع چه اندوخت
شد آتش مجمر زر، جسم او عود
بران خاکستری از آتش دل
خراب عشق گشت از شعله معمور
ازان آتش که عشق از دم برافروخت
تنش هم سوخت زان آتش چو جانش
حبابی گشت تاج کجکلاهی
مگر شه گشت شمشیر ظفریاب

چو جان، آخر برآمد بر لب بام
چو نرگس، زار چشمش ماند حیران
چو نور چشم، چشمش هم روان شد
ز چشم مست گردد باده مستور^۱
در آن بیتابی آمد آخرین خواب
ک مرغ روحش از تن کرد پرواز
که روز زندگانی شد شب تار
خوشا کو جان دهد در وصل جانان
که جانش رفت بی جان چون زیست
ز غم در خان و مانش آتش افتاد
مهیا ساخته تجهیز و تکفین
به طفلی دید برت این داغ تازه
تلی آراسته از صندل و عود^۲
چشانند آن شراب صرف بی جام
به مرگ و زندگانی بایدش سوخت
مشام عشق، خوشبو گشت از آن دود
زدند آتش دو باره اهل محفل
چو شمع از سوختن شد جمله تن نور
اگر شمع و اگر پروانه بُد سوخت
به آب گنگ بردند استخوانش
هما را استخوان خوردند ماهی
که کارش بود با آن آتش و آب

۱. یادآور این بیت حافظ: مگر چشم سیاه تو بیاموزد کار و نه مستوری و مستی، همه کس نتوانند.

۲. رسم مرده سوزی به دوره مهر پرستان می‌رسد. یکی از تفاوت‌های آن با رسم هندوها در وجود

ظرفی به نام «عود دود کن» است؛ هندوها خاکستر مرده‌ها را به دل رودخانه گنگ می‌سپردند، اما

مهرپرستان خاکستر اجساد رفتگان خود را در این ظروف نگه می‌داشتند.

خراب آباد گیتی کم خراج است
ازین ویرانه بی گنج پر مار
دو ساغر دارد این نیلی خُم دون^۱
ز بزم و دور آن پرهیز باید
کند تا ماتم رای یگانه
ز چشمش خون دل چون چشمه زد جوش
چو نور دیده اش بود آن گزیده
سپه یکسر سیه پوشید و گریان
پریچهران به ماتم چهره خستند
به ماتم داشت مهر گیتی افروز
اگرچه برت سوگش داشت بسیار
چه در سوگ کسان باید نشستن
ندانم تا اگر خوانم به شیون

درینجا نقد هستی بی رواج است
برو چون شیر مردان جان نگهدار
یکی پر زهر و آن دیگر پر از خون
که جام زهر و خون خوردن شاید
از آنجا برت باز آمد به خانه
چو آب زندگانی شد سیه پوش
سیه پوشیده همچون نور دیده
شب آید چون شود خورشید پنهان
چو خورشید و شفق در خون نشستند
خسوف ماه و سیاره چهل روز
کمک گفتم که چندان نیست در کار
مرا بر خود بسی باید گریستن
ندارم هیچ کس ای وای بر من

مشورت کردن وزیران با برت به جهت جلوس او و منع کردن

برت وزیران را و آمدن در چتر کوت به جهت آوردن رام

و انکار کردن رام از ملک

به پایان چون رسید ایام ماتم
به پیش برت گفتند این سخن را
بباید شد ز ملک اکنون خبردار
چو جسرت بست چشم عاقبت بین
ز دانایی جوابی داد زانسان
مرا هر چند جسرت داد افسر
تصرف چون کنم؟ بر من حرامست

وزیران مشورت کردند با هم
که شاه! تازه کن عهد کهن را
جهان چون بیوه باشد بی جهاندار
ولیعهدش تویی، بر تخت بنشین
کز آب زر نویسد عقل بر جان
و لیکن هست این حق برادر
که این دولت نصیب بخت رامست

۱. استعاره از چرخ و روزگار.

همان بهتر که به صحرا شتابم
 بیارم بر سر تختش نشانم
 به دلها زین سخن افزود حیرت
 به جست و جوی رام از جان شتابان
 حشم برد و سپاه بیکران را
 دران صحرا گروه زاهدان دید
 یقین شد در دل آن قوم یکسر
 به پاسخ پیر زاهد با برت گفت
 چو رام از ملک و دولت گشت معزول
 لباس فقر پوشیدست در بر
 خورد برگ گیاه تر درین دشت
 تو اکنون رام را بهر چه جویی
 برت بگریست کای فرزانه زاهد
 که اصلاً نیستم با رام دشمن
 و لیکن بهر آن می جویم او را
 مرا و رام را، جسرت پدر بود
 برهنه ماند زان افسر مرا سر
 به داغ تازه من مرهمی نه
 سخن بشنید زاهد، آفرین گفت
 به شب مهمانش کرد و روز رخصت
 چو رام آن گرد لشکر را نظر کرد
 به سیتا گفت پنهان شو تو در غار
 ببین در دشت تا این لشکر کیست؟
 ز که لچمن نظر بر لشکر انداخت
 فرود آمد دوان از تیغ کهسار
 بگفت ای رام در بر گیر جوشن
 ندانی دشمن بیگانه برخاست

ز هر جا رام را جسته، بیایم
 من اندر خدمت او جان فشانم
 که احسنت ای برت بر صدق نیت
 روان شد با وزیران در بیابان
 به محفل بر نشانده مادران را
 برت ز آنها چون حال رام پرسید
 که بهر قتل رام آمد برادر
 که ای فرزانه رای با خرد جفت
 به کار طاعت یزدانست مشغول
 ز سنگش بالش و از خاک بستر
 ازو بگذر که او از خویش بگذشت
 پی آزار جانش، چند پویی؟
 خدا بر صدق گفتار است شاهد
 بدین تهمت چه آزاری دل من؟
 ز سر گویم تمامی گفت و گو را
 به دولت بر سرما تاج سر بود
 کنون خواهم پدر باشد برادر
 اگر دانی، نشان او به من ده
 نشانش هم به رای دوربین گفت
 نشانش یافت شد راهی به سرعت
 دلش را بر خرد وحشت اثر کرد
 به لچمن گفت رو بالای کهسار
 کسی را قصد ما اینجا پی چیست؟
 غلم دید و نشان برت بشناخت
 شود تا رام ازین معنی خبردار
 مهیا شو که نزدیک است دشمن
 که آتش بهر ما از خانه برخاست

برت بر قتل ما لشکر کشیده ست
 نکو شد کز خود اینجا آمد امروز
 دهد فتوای خونش دشمن و دوست
 برای قتل ما آمد به صحرا
 شنیده رام نام برت و لشکر
 نخواهد بود کرده آنچه تقریر
 در این اندیشه چشمش بود در راه
 به تنها برت زان لشکر پیاده
 نوازش کرده و در بر گرفتش
 وزیران پسر را کرد اعزاز
 در آن لشکر که و مه هر کسی بود
 زیارت کرد ز آن پس مادران را
 به گوش برت پنهان گفت پس رام
 پدر از بنده خوشنود است یا نه؟
 به صحبت بود شخص نازنینش؟
 برت بگریست و گفت ای رام آزاد!
 کنون ما بی پدر در یتیمیم
 بیا چون ابر بر ما سایه افکن
 چو بشنید این سخن رام از برادر
 ضرورت شد دریدن جامه جان
 به روحش آب دادن آمدش یسار
 به زاری گفت مرگ آیا چه خواب است؟
 چو فارغ گشت رام از دیدن آب
 بیا و تختگاه از سر بیارای
 هم امروز است این فرخنده ساعت
 جوابش داد آن فرزانه دهر
 به صحراها بگردم چارده سال

به فوج بیکران اینجا رسیده ست
 هدف سازم به پیکانهای دلدوز
 که اکنون خون او بر گردن اوست
 و گرنه چیست کار برت اینجا؟
 جوابش داد خندان ای برادر
 و گر باشد چنین سهل است تدبیر
 نظر بر روی برت افتاد ناگاه
 زمین بوسید و در پایش افتاده
 حدیث باز پرس از سر گرفتش
 سران را ساخت از پرسش سرافراز
 به قدر حالتش، اعزاز فرمود
 به خوشنودی فدا می ساخت جان را
 که از جسرت چه آوردید پیغام
 پسر را یاد فرمود است یا نه؟
 درخشانست خورشید جبینش؟
 پدر خود رام گویان بی تو جان داد
 در آن گلشن چو غنچه بی نسیمیم
 به احسان بشکفان پژمرده گلشن
 به ماتم خاک ره افشاند بر سر
 نبودش جامه تا چاک گریبان
 هم از دست و هم از چشم آب می داد
 کزان دریای ما محتاج آبست؟
 برت گفتش که ای مهر جانتاب
 به چشم آسمان نه منت پای
 که در شهر اود آری سعادت
 که من اکنون نخواهم رفت در شهر
 ترا زینده بادا تاج و اقبال

چو کردم با پدر آن روز این عهد
دگر باره برت افتاد بر پای
نه آیی تا به شهر اندر شتابان
چو گفت و گویش از اندازه شد بیش
در اثنای جوابش آن خردمند
به دلسوزی نصیحت کرد بسیار
برادر را بسی پند پدر داد
چو لب بر بست زان پند و نصیحت

کنون بهر وفای آن کنم جهد
که ای مسند نشین کشور آرای!
نخواهم رفت من هم زین بیابان
ملال افزود بر رام دل اندیش
خلاف مدعایش خورد سوگند
ز خواب غفلت او را ساخت بیدار
که باید داشتن این پندها یاد
برت را کفش چوبین داد رخصت

رخصت کردن رام برت را با کفش چوبین

و تعریف سلوک پادشاهی او

برت آن کفش چوبین بست بر سر
به نومیادی از آنجا باز گردید
برون شهر اود آمد بایستاد
که تو در قلعه پیش مادران باش
مرا در شهر رفتن خوش نیاید
به شهر اکنون چه بینم رفته جسرت
همان بهتر که بی دیدار خویشان
همانجا خانه کرد و ماند یک چند
نهادی کفش او بر تخت ناموس
ستاده دست بسته با وزیران
شنیدی گفته ایشان کماهی
به هجر رام از بس مبتلا بود
بسان رام مو ژولیده بر سر
زمین خواب شب کندیده خفتی
که هر گه رام را خاکست بالین

عزیزش داشت از صد تاج گوهر
نیامد رام تنها باز گردید
سترگن را به شهر اندر فرستاد
به خدمتگاری شان پاسبان باش
که از رفتن به جان وحشت فزاید
به آنجا خود نه رام است و نه جسرت
نبیند چشم پر خون جای ایشان
به یاد رام جانش بود خرسند
سحرگاه آمدی کردی زمین بوس
صلاح ملک جستی از امیران
بدین تدبیر راندی کار شاهی
طعامش بی نمک برگ گیا بود
گلیم فقر چون او کرده در بر
به نزدیکان خود این راز گفتی
مرا باید از او خوابید پایین

از آن سازم مفاک این خوابگه را
نیاید از ادب بر سر خاک خوابم
بدینسان می‌شدی بود و غنودش
ز بعد رخصتش؟ رام صف آرا
به خود سرگوشی‌ای دارند هر یک
و گر نه وحشتِ شانرا سبب چیست
برادر گفت کاین یزدان شناسان
جگر زان فتنه کیشان ریش دارند
صریح این حرف با ما می‌نگویند
که یا از مفسدان کن پاک صحرا
شنید و ماند خاموش آن وفا جو
به دل دارم کنون عزم روارو
درین صحرا مناسب نیست بودن
ز چتر کوت باید رفت بس دور
دهد آزار ما آمد شد خلق
هجوم خلق بس درد سر آرد
دگر آن زاهدان اینجا نمائند
در آن صحرا دگر نگرفت آرام

که نتوانم برابر خفته شه را
که پیش رام من کی در حسابم؟
هزاران آفرین بر ماند و بودش
به لچمن گفت کین زهاد صحرا
همانا از من آزارند بی‌شک
مزاحم خلوتِ شانرا دگر کیست؟
ز دیوانند روز و شب هراسان
غم ما از غم خود بیش دارند
نهان لیکن صلاح وقت جویند
و یا رو، جای دیگر ساز ماوا
ز بعد چند روزی گفت با او
زمن این کنکش^۱ معقول بشنو
در آزار خود نتوان گشودن
به نزدیک است ازینجا اود معمور
کجا طاعت، کجا آمد شد خلق
خلل در عزلت از طاعت برآرد
ز همت مرکب دل پیش رانند
به سیر دشت و ندک کرن زد گام

رفتن رام از چتر کوت به صحرای اتره زاهد و دیدن سیتا زن او را

و فرود آمدن حله‌ها از عالم بالا برای سیتا به دعای زن زاهد

چو سیاحان به عزم جای دیگر
به هر صحرا و کوه و دشت و وادی
به ترک دولت از دلدار دلخوش
به روی دوست بر جا راه پیمود

صنم هم‌ره روان شد با برادر
شدی مشغول سیر نامرادی
چو از دولت شود محنت فرامش
نگاهش مرغ گلزار ارم بود

۱. کنکش: کنکاش، مشورت.

ز بی‌آبی برّ و سختی کوه
به‌لعل نوش خندش بود سیراب
تجلی خدا همراه می‌برد
به‌خوابش پادشاهی نامدی یاد
که هنگام خلاصی اهل زندان
فدا کردی هزاران باغ مینو
گلستان روان همراه خود داشت
به‌لعل آتشی شد چون ز خور سنگ
چو نخل خشک مریم بارور گشت^۱
که صد چین داشت هر یک تار مویش
که در دامان گرد افتاد چون ماه
چو گل کرده میان رنگ و بو جا
میان هر دو سیتا سرستی^۲ رنگ
چو ماه طالع از برج دو پیکر
چو حقی کز دو شاهد گشته روشن
به‌جای آتره^۳ عابد رسیده
به‌شهد و میوه شد مهمان زاهد
که سیصد قرن کارش بود طاعت
به‌سیتا کرد بی‌حد مهربانی
نصیحت کرد بهر خدمت رام
که دلجویی شوی است طاعت زن

دلش جمع از پریشانی و اندوه
به‌هر وادی که بودی آب نایاب
ز کوه سخت زان رو غم نمی‌خورد
ز بس زان گل شگفت آن مرغ آزاد
چنان رفتی به‌جانان شاد خندان
به‌ذوق یک نگاه آن پری رو
به‌هر گامی ز صحرا صد چمن کاشت
به‌کوه از سایه آن سرو گلرنگ
به‌هر خاری که آن گلرنگ بگذشت
غزال مشک شد آهو ز بویش
به‌حیرت ماند زو کبکان در آن راه
میان رام و لچمن جای سیتا
روان رام و برادر چون با گنگ
چو لعل سفته مابین دو گوهر
مهش تابان میان رام و لچمن
تماشاهای صحرا دیده دیده
تکلف بر طرف بر خوان زاهد
زنش را نیز کرد آنجا زیارت
زن زاهد به‌رسم میهمانی
پس از لطف و کرم با آن گل اندام
چه مردانه مثل زد آن مثل زن

۱. تلمیح به‌خطاب‌خداوند به‌حضرت مریم^(س) آنگاه که درد زادن او را به‌پناه درخت خرمایی کشانده بود: «وَهْزَى إِلَيْكَ بِجَذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا جَنِيًّا»؛ درخت خرما را به‌سوی خود بتکان تا رطب تازه چیده بر تو فرو ریزد، مریم، آیه ۲۵.

۲. سرزمین دریاچه‌ها، به‌واژه نامه پیوست رجوع شود.

۳. آتره: نام مرتاض و زاهدی در رامایانا.

بسی پرسید سرو سیمتن را
 تویی اندر زنان چون ماه بی‌عیب
 بهشتی حله‌های کسوت حور
 مرصع زیوری لولوی لالا
 سمنبر با تواضع کرد در بر
 مگر از بسکه بود آن مه به‌عفت
 نگنجد از طرب چون غنچه در پوست
 فراوان شادمانی‌ها نمودند
 همانجا شب به‌جانان بود دمساز
 ز ذوق سیر با یار دل افروز
 همانا داشت زانرو لذت سیر
 چو خورشید آن جوانمرد جهانگرد
 در آن صحرا شکارافکن شب و روز
 همی رفتی به‌منزل چند فرسنگ
 ز سهمش از وطن هر سو گریزان
 هژیر از بیم تیرش با دل ریش
 غزال سرمه چشم اندر بیابان
 صنم یک روز با سرو سرافراز
 که تنگ آمد ز صیدت مرغ و ماهی
 چه باعث شد ترا بر شیوه صید
 شکار از حد فزون، سازد سیه دل
 مکن بر گور و آهو ترکتازی
 زبان بگشاد شیرین لقمه شور
 مجو آزار کس، کاین سهل کار است
 صنم را داد پاسخ سرو آزاد
 مفرما منع صیدم تا توانی
 مرا در ضمن آن کارست بسیار

ستایش کرد و گفت آن حور زن را
 ازان کردم دعا کز عالم غیب
 معطر چون گل اندر مشک و کافور
 برای تو فرود آید ز بالا
 لباس فاخر و انواع زیور
 به داد عصمتش، حق داد خلعت
 به خوبی جلوه گر شد در بر دوست
 به حسن و عشق خود هر یک فزودند
 سحر گه کرد آهنگ سفر باز
 نمی‌ماندی چو مه یکجا شب و روز
 که یار خویش را می‌دید با غیر
 وداع همت از یاران طلب کرد
 گوزن و شیر و گور و آهو و یوز
 جهان زو بر پلنگ و اژدها تنگ
 گوزنان اشک زهرآلوده ریزان
 به کام خویش بردی سبوت خویش
 به گرد خود ز تیرش یافت مژگان
 ز دلسوزی نصیحت کرد آغاز
 به‌درویشی نزید کار شاهی
 که سرگردان همی گردی و بی‌قید؟
 که هست از خون ناحق غیر حاصل
 به‌جان دیگران تا چند بازی؟
 مکن بر بی‌زبانان این قدر زور
 کم آزاری، رضای کردگار است
 که صید دام زلفت جان من باد
 که تقریب شکار من ندانی
 و گر نه نیستم راضی به‌آزار

که می‌کردند دیوان قصد جان را
من از بهر نگهبانی این جمع
پری داد آفرین بر نکته دانی
به شکل وحش و طیر این زاهدان را
زنم این وحشیان را تیر بی طمع
لبش بوسید زان شیرین زبانی

رفتن رام در منزل سرسکه بر بتک زاهد و دیدن اندر را در آنجا و رفتن زاهد به عالم بالا

بهر جا کش سراغ عابدی یافت
بدین آیین در آمد با سمنبر
جوانی خوش لقا با روی ساده
چو خور می‌تافت بر پیشانش نور
به دست هر یکی زان ماه سیما
به حیرت ماند ازو رام و برادر
به پیش عابد آمد خاک بوسید
که بود آن مرد روحانی سر و شکل
به چشم دل رُخش بود آشنا رو
شه روحانیان خود اندر بوده ست
دریغ آمد ترا دیدن بدین حال
چو عزم عالم بالا به جان بود
ولیکن چون تو مهمان عزیزی
بود مهمان پرستی فرض آداب
ز عابد بعد از آن رام جهانگرد
جوابش داد زاهد تا دو ساعت
بسوزانم در آتش بی‌کم و بیش
چو بار تن فرو ریزد ز جانم
برآید زین قفس جان غم اندیش
چو خاکستر بماند من نمانم

برای دیدنش مشتاق بشتافت
به منزلگاه سربتک رکیسر
معلق در هوا دید ایستاده
به گردش حلقه کرده لشکر حور
ز اسباب شهنشاهی مهیا
که غائب شد ز چشم آن روح پیکر
ز شخص غائب از وی حال پرسید
ملک آیین نورانی سر و شکل
جوابش داد زاهد کان ملک خو
به میعاد ملاقاتت نموده ست
که خواهد دیدنت در عز و اقبال
مرا در ره رفیق مهربان بود
سفر دور است از صاحب تمیزی
خردمندی ز من این نکته دریاب
ز بهر بودن خود جا طلب کرد
تو باش اینجا که تا من بعد طاعت
به عزم عالم علوی تن خویش
سبکروچی کند مرغ روانم
رود بر آشیان اصلی خویش
به آب گنگ، در کن استخوانم

ستیچن^۱ نام دیگر عابدی هست
 سخن گفت و به معبد آتش افروخت
 ز آتش نوجوان گشت و برآمد
 نه چون آتش پرستان قبله گه ساخت
 دعای رام کرده بر هوا رفت
 چو فارغبال شد رام از وصیت
 در آن معبد هزاران عابدان بیش
 یکی غلطان چو گل بر بستر خار
 یکی را چون بنفشه سر به زانو
 یکی خود را فروتن کرده چون گِل
 یکی جز یاد حق حرفی نخوانده
 یکی از روزه گشته لاغر و زار
 به ذکر حق یکی چون حقه ذاکر
 یکی دیده زیان خویشتن سود
 یکی چون دل ز بند خویش جسته
 یکی را ز آتشی دل سینه در تاب
 یکی خود را لبالب دید چون نور
 یکی بر تن ز آتش زنده کرده
 به حیرت ماند رام از طاعتشان

برو آنجا که بر فرقت نهد دست
 فسون خواند و بخور هوم هم سوخت
 جوان چه بلکه جان گشت و بر آمد
 که چون پروانه خود را در وی انداخت
 سبک پرواز چون مرغ دعا رفت
 به دیگر عابدانش افتاد صحبت
 به روحانی و نورانی ز جان بیش
 ز تیغ عشق صد جا سینه افگار
 یکی چون بید مجنون کرده گیسو
 نمازی دیگری معکوس چون دل
 ز ذکر اره بر خود اره رانده
 پس از سالی به یک جو کرده افطار
 یکی بر درد و غم چون عشق شاکر
 به خوردن همچو خانه قانع دود
 ز خود بینی یکی چون دیده رسته
 نخوردی همچو تیغ تیز جز آب
 که زو در خامشی صد طبل منصور
 سمندر^۲ را ز خود شرمنده کرده
 هزاران آفرین بر همستان

۱. نام زاهد و حکیمی مشهور.

۲. سمندر: ز واژه یونانی سالامندر (Salamandra) گرفته شده و در فارسی به اشکال گوناگون دیگری نظیر؛ سمندل، سمندور، سالامندر، سمندوک، سمندون، سام اندر، آذرآتش و آذر نشین آمده است. موضوع در آتش رفتن و نسوختن سمندر اگر چه افسانه است و محمل واقعی ندارد، با اینحال پایه و مایه بسیاری افسانه‌ها و حکایات شده و شعرها در این باره گفته‌اند، به عنوان نمونه، مولوی گفته است یکی لحظه سمندر شو، قلندر را مسخر شو / سمندر شو سمندر شو، در آتش رو به آسانی.

به لطفش التجا آورده گفتند
نگهبان رعایا پادشاهان
نه آخر در پناه شهریاریم
که از ظالم ستاند داد مظلوم؟
بسی محنت ز جورشان کشیدیم
جگرها داغ گشت و دیده‌ها خون
طفیل خویش ازان فتنه نگه‌دار
دم دیگر دران معبد نماندند
چو مور از رهگذار پیل رفتند
که از دیوان نماند پاسبانی

ز رام آن عابدان چون گل شکفتند
که کرده داد بخش داد خواهان
اگر در شهر و دشت و کوه و غاریم
فزون زین طاعت شه نیست معلوم
ز دیوان عمرها آزار دیدیم
نمانده طاقت آن جور اکنون
به جانها بیش ازین میسند آزار
بسی خونابه‌های دل فشانند
ز چشم بد به کوه و نیل رفتند
ضرورت رام را شد همعنائی

خلاصی یافتن اهلیا زن گوتم که به دعای شوهر سنگ شده بود از قدم مبارک رام

بتی افتاده اندر خاک دیدند
چنان اکنون بتان در شهر اسلام
زنی گوتم رکیشرا اهلیا بود
برای مسخ او زاهد دعا کرد
همه تن سنگ شد همچون دل خویش
شود باز آدمی آن سنگ خارا
بهاران دید سر زد سبزه وی
شکفته چون گل و دیرش چمن شد
مسیحا مرده‌ای را ساخت زنده
که بی‌آینه نقش خویشتن دید
که از خود هم به جانان رشک می‌برد
که می‌ترسم ز آسیب پریزاد
کفایت کرد رام از یک تبسم

چنین تا بر در دیری رسیدند
به خواری و خس و خاشاک گمنام
نه چون دیگر بتان سنگین بنا بود
به جرم آنکه با اندر زنا کرد
اجابت شد دعای صدق درویش
به میعادى که چون رام آید اینجا
ندانسته قدم زد رام بر وی
بت سنگین، بت سیمین بدن شد
چو دیدش رام در لب کرده خنده
به حیرانی صنم در حور زن دید
در آن غیرت چو گل در دست پژمرد
خزید اندر کنار و کرد فریاد
جواب آن کنایت بی‌تکلم

نرنجد تا ز غیرت دلستانش به زودی داد رخصت همچو جانش
هم آغوش صنم شد باز در دشت که سازد دشت را خوشتر ز گلگشت

کور کردن رام یک پسر اندر را که به صورت زاغ سیتا را رنجانیده بود

شکار آورد روزی آن ظفرکیش گوزن و آهوان را از عدد بیش
به سیتا داد کاین صید فراوان بکن قسمت برین صحرا نشینان
چو بخشی حصه های مرد و زن را نصیب طعمه ده زاغ و زغن را
دران قسمت که آن حور پری زاد صلاهی عام بر زاغ و زغن داد
ازان زاغان قضا را شوخ زاغی عشق جست چون بلبل به باغی
نشستی گه چو داغ لاله بر دست گه از ناخن کف دستش همی خست
پیایی دید شوخی های آن زاغ ز غیرت رام شد سر تا قدم داغ
به گلزاری که رضوانست بلبل جه زهره زاغ را تا بو کند گل
دلش گفتا ز علقم این سراغ است که پور اندر است این خود نه زاغ است
و گرنه زاغ را بازی به شهbaz بود خود در عدم رفتن به پرواز
به زاغ انداخت باز غیرت آیین نه تیری از خس جاروب شاهین
گریزان زاغ و شاهین تیز در پی ز سهمش کرد هفت اقلیم را طی
خلاص جان ندید از وی دگر بار به پیش رام آمد بهر زنه ار
چو آن عاصی که با روی سیاهش نباشد جز به لطف حق پناهش
بگفتش رام بخشیدم ترا جان و لیکن چون تو دیدی سوی جانان
امان خواهی ز تیر غیرت اندیش کفارت را بدوز آن دیده خویش
ز بیم مردن آنگه با دم سرد به یک چشمی ز تیرش صلح کل کرد
ز غیرت مانده بر یک چشم او داغ به یک چشم است زان بینایی زاغ
بدوزد دیده ها را غیرت عشق عجب نبود چنین از عصمت عشق
ز بس کز عشق غیرت بود کارش صنم همدوش در سیر و شکارش
شدی روزانه صید افکن شتابان شب آسایش نمودی در بیابان

دیدن حوض پر آب و نیلوفر و چیدن گلها رام و سیتا با یکدیگر

جهانگیر فلک با روی روشن
درآمد گرم اندر چشم عشاق
از آن گرمی دلش شد آنچنان شاد
به صحرا یافت آن خورشید با ماه
ز بس نیلوفرش با هم شکسته
نه نیلوفر به روی آن دو مهتاب
بسا نیلوفری صبحی و شامی
مگر زان هر دو نیلوفر دمیدند
دو نیلوفر به وهم آن دو دلدار
به گل چیدن پری را پیشتر خواند
ازان نیلوفرستان آن دو مائل
بچید و نیلوفر زان صبح امید
زهر برگش زبان شکر و شد
من و یاد مسیحا در دماغم
به خود گفتم به طالع چون نسازی
به کام دل دو همدم بر لب آب
به گلبازی دمی با هم نشستند
در آن صحرا بسی دید از عجائب
لبالب حوض آبی دید کز وی
سرود نغمه‌ای زان کرد در گوش
گر از افتادش اندر گلزمینی
بسا چشمه روان در عین گلزار

چو از زرین جزو که داد درشن^۱
که نیلوفر به درشن بود مشتاق
که اندر عشق آمد خنده اش یاد
ز نیلوفر لبالب حوض در راه
حباب از تنگی جا دم شکسته
به حیرت باز مانده چشمها آب
به یکجا بر شکفته هر کدامی
که مهر و ماه را همدوش دیدند
به مهر و ماه تا اکنون گرفتار
نشست و سرو سیم اندام بنشاند
به دوش یکدیگر کرده حمائل
مشرف شد به وصل ماه و خورشید
که خوش دولت نصیب این گیا شد
کزین شادی شکفته باغ باغم
که با خورشید کردی پنجه بازی
به زیر سایه گل رفته در خواب
کمر بر ساز رفتن باز بستند
که گشتی عقل حیران زان غرائب
همی آمد نواهای دف و نی
که زاهد را ز مستی گم کند هوش
مرصع از گل و نسرين نگینی
چو اشک شادمانی بر رخ یار

۱. درشن: زیارت و دیدار.

دران گلگشت مرغان خوش آواز	ز مستی ماند چون بلبل ز پرواز
فراوان برگ در صحن دلاویز	ز آب همچو مروارید لبریز
ز آبش آبروی صد گلستان	شکفته گون به گون، نیلوفرستان
به نیلوفر شده زنبور دمساز	چو پروانه بر آتش گشت جانباز

رفتن رام بدیدن ستیچن زاهد و پرسیدن خبر ستاره سهیل^۱

خرامان آن دو سرو از گشت گلشن	رسیده در وطنگاه ستیچن
به دلجویی ستیچن کرد تعظیم	به پیش آمد به صد تعظیم و تکریم
دلاسا داد و گفتش خیر بادی	دمادم میوه در پیشش نهادی
به شفقت باز پرس حال می کرد	به طالع مندی او فال می کرد
که من از روز اخراج تو تا حال	خبر دارم به شوق می زدم فال
بس اوصاف تو از مردم شنیدم	نکو شد تا به چشم خویش دیدم
کنید آرام اینجا هر دو دلبند	چو مهر و ماه روز و شب سفر چند
بیودن گر ندارید اختیاری	ز رنج ره بیاسائید باری
شده رام از بزرگیه اش حیران	در آنجا بود چندی شاد و خندان
چو از جای ستیچن نیز خاطر	بر آن آورد تا گردد مسافر
به هر جا خواست ششماهی و سالی	همی بودی پی دفع ملالی
دگر ز آنجا به جای بعد یکچند	همی رفتی و گشتی شاد و خرسند
به صحرا جا به جا زینسان به هر حال	نه و نیمی گذشت از چارده سال
دم رخست به جمع زاهدان گفت	زبانش گوهر راز نهان سفت

۱. سهیل: درخشانترین ستاره صورت فلکی. پس از شباهنگ دومین ستاره پرنور آسمان شب است ولی در مدارهای شمالی قابل دیدن نیست. سهیل نامی عربی به معنای «درخشان» است. نامهای فارسی این ستاره پرک و اگست است. قدیمیان درباره آن می گفتند که ستاره ای است در جانب جنوب که اهل یمن نخست آن را می بینند و با برآمدن آن میوه ها می رسند. چنانچه سنانی در این باره می گوید: در دیار تو نتابد آسمان هرگز سهیل گر همی باید سهیل، قصد کن سوی یمن.

شنیدم از لب عزلت نشینان
درین صحرا به طاعت گوشه گیر است
که دیدارش علاج جان ریش است
بود گر رهنمائی بر صوابست
ازین منزل که ما داریم مأوا
که باشد با نسب با او برابر
وزانجا بیشتر جای سهیل است
ز منزل سانت را بگرفت همراه
روان شد تا شود او نیز خوشنود

که ای وارستگان پیش بینان
سهیل اختر که بس روشن ضمیر است
به جانم شوق او ز اندازه بیش است
سراغ آن حدیثم را جوابست
ستیجن گفت کای اقبال سیما
دو فرسنگ است سانت پاک گوهر
برادر نیز همتای سهیل است
خرامان با صنم چون مهر با ماه
بدان منزل که زاهد منزوی بود

ملاقات رام با سهیل وقت برگزشتن سهیل از آسمان به زمین

سهیل آمد به استقبال خورشید
قران کردند با هم دین و دولت
فرود آورد مهمان را به خانه
ثواب جگ شده همروزی رام
دعای او مبارک فال او کرد
مناقبهای او بشمرد و بستود
مسلم بر تو ملک پادشاهی
اجابت بلبل باغ دعایت
جبینت سجده عین سپاس است
به بحر آشامیت سوزش گواهست
کزان شد قطره ای بر تا به دریا
زیان زاهدان را سود کردی
ادیم فرش تو نطع سپهر است
ز اوج آسمان گشتی زمینی

چو مژده یافت زان اقبال جمشید
به ره شد رو به رو با رام، جسرت
به منزل بردش از ره آن یگانه
در آندم داشت جگ آن خیر فرجام
فراوان باز پرس حال او کرد
به شکر آن زبان را رام بگشود
که ای خاقان اورنگ الهی
سعادت میوه نخل رضایت
زبانت شکر و جانت حق شناس است
فلک بر تارکت ترکی کلاهست
ز عشق آن تشنگی دیدی سراپا
ال باتاب^۱ را نابود کردی
بر افلاکت مصاحب ماه و مهر است
چه آوردت برین کز دوربینی

۱. نام یکی از دیوها.

جوابش داد پیر عزلت آیین
 به کوهستان خصومت داشت تا دیر
 فزون شد هر یکی بر رگم دیگر
 نهان شد خور، شود آری همین رنگ
 مرا بر مهر آمد مهربانی
 به صلح آن دو کوه پیل پیکر
 به سرکوبی کوه از من مدد یافت
 به کار آفتاب گیتی افروز
 مرا از عالم علوی به سفلی
 نه اخراج تو عزل از پادشاهی است
 نه اصل آب گنگ از آسمانست
 که راون^۱ بس که می کوشد به بیداد
 به خون نا حقش از بس که میل است
 ز ظلم آن خاندان خواهد بر افتاد
 زوال دولت او هست نزدیک
 ترا از بهر آن کردند اخراج
 شنید و ماند بر سر دست تعظیم
 که ای هر حرف تو شاخی ز هر پند
 ز دست همتت باشد گرامداد
 به دلداری دگر دادش دلاسا

ز من بشنو که در ایام پیشین
 به دعوی بلندی بند با هیر
 که در پوشند نور شمع خاور
 بسا کس پایمال پیل در جنگ
 بران پیلان نمودم پیلانی
 شدم دیوار رویین سکندر^۲
 به سعی من چراغ آسمان تافت
 بماندم بر زمین تا حال زان روز
 چو از ملک است اخراجت به طفلی
 درین سیری ز اسرار الهی است
 که از بهر نجات این جهانست
 زمین و آسمان آمد به فریاد
 گذرگاهش ز خونها سیل سیل است
 بود مرگش به دست آدمیزاد
 بفهم این نکته، کاین رمزیست باریک
 نه معزولی ز بخت و تخت و سرتاج
 بسان طفل پیش پیر تعلیم
 سراپایت زبان بر پند چون بند
 توان بر کند دیوان را ز بنیاد
 که کوشش از تو و امداد از ما

۱. راون: دشمن رام که با وی جنگ کرد. به واژه نامه پیوست رجوع شود.

۲. بنابر افسانه ها، اسکندر در مقابله با قوم یاجوج و ماجوج، فرمان داد دو دیوار از دو پهلوی کوه به ارتفاع پانصد ارش و پهنای یک صد ارش بنا کردند، سپس سنگ و کچ و آهن و مس و روی و گوگرد و نفت و قیر را به وسیله حرارت آتش با یکدیگر درآمیختند و میان دو دیوار را با این ماده مخلوط و ممزوج به کلی پر کردند و بدین وسیله سکه جنوبی سد از تعرض و آسیب قوم یاجوج و ماجوج برای همیشه مصون ماندند.

کند امداد تو چون فال میمون
کزان فتنه پردازی زمین را
جهان شد دشمنت را تشنه خون
ز دست اندر هم تیغی بدو داد
که بودی ناوکش را چرخ نخجیر
بیاسود آن هژبر بیشه یک چند
به خاطر خواه خود می کرد گلگشت
برای بودن او هم نشان خواست

بسا روحانیان بر شکل میمون
بسا زاهد چو من سوده جبین را
ز ماهی زمین تا ماه گردون
کمان بشن^۱ پس در پیش بنهاد
دو تا ترکش به دعوی داد پرتیر
در آن منزل به مهمانیش خرسند
فراوان بود شهد و میوه در دشت
چورخصت از سهیل و زاهدان خواست

رخصت شدن رام از سهیل زاهد

به طرف جوی شد سرو خرامان
در آن گلشن زمین زد گام خون باد
ستاده جابجسا طوبی نهالی
رسیده شاخ و برگش بر ثریا
ولی بر آن درختان جمله تن بر
ز برگ پان یکی کاشانه‌ای ساخت
جتایو نام کرگس^۳ آشنا شد
به خوان صید او شد ریزه چینی
چو مرغان بر سر جم سایه گستر
چو شیران در پی نخجیر می گشت
شدی روزانه اندر دشت بی قید
چو صید خویش خود می شد گرفتار

چو رام از خدمت آن نیکنمان
به جایی کش سهیل او را نشان داد
کنار آب جاری خال خالی
درخت بیخ پر موزون به یکجا
درختان را بُود بر شاخ یک بر
به زیر آن درختان خانه‌ای ساخت
چو یکچندی در آن صحراش جا شد
همایون طلعتی عنقا^۲ قرینسی
در آن صحرا بر آن شهbaz بی پر
به دفع الوقت خود رام اندر آن دشت
نبودش هیچ مشغولی بجز صید
چو شب می شد به دام زلف دلدار

۱. ویشنو، خدای رزق.

۲. عنقا: عربی واژه سیمرغ است. این موجود افسانه‌ای در حقیقت پرنده‌ای بسیار بزرگ و داناست.

محل زندگی این پرنده کوه قاف و در برخی نوشته‌ها کوه دماوند است.

۳. جتایو: نام کرکس، دوست رام بود و به دست راون کشته شد.

هوای صید بس کاند سرش بود
 ز بس تأکید حفظش ساخت دیگر
 سحرگاهی به زیر سایه پر
 بریکه خواهر عفريت لنکسا
 قضا را دید روی آن گل اندام
 بران شد تا کند عشق آشکارا
 پری پیکر شد آن زن دیو قلاب
 ز جام عاشقی دل داده از دست
 به میزان سخن بس نکته سنجید
 به خواهش داد رنگ نو سخن را
 ز روی راستی بس رام بشگفت
 ازو نام و نشان پرسید چون رام
 نیم از مهر تبان در حسب کم
 ز دل راز نهان کردم به توفاش
 ترا به زین شرف نبود که از من
 سرود عشق او چون رام بشنید
 سؤالش را جوابی داد صافی
 دو زن در خانه باشد باعث جنگ
 ترا باید به لچمن این سخن گفت
 ز پیش رام چون بر خاست آن زن
 به لچمن هم نمود آن تر زبانی
 چو حرف آرزو بشنید لچمن
 نپنداری که من خود خویش رادم
 برین نیت شدم از خانه بیرون
 ندارم خواهش زن تا کنی شوی

برادر پاسبان دلبرش بود
 جتایو را مددگار برادر
 نشسته رام و سیتا و برادر
 جوار آن درختان داشت ماوا
 به یک نظاره عاشق گشت بر رام
 که ممکن نیست صبر از روی زیبا
 شود چون حوروش ابلیس در خواب
 پیامد رو به روی رام نشست
 ز حال هر سه کس مشروح پرسید
 که از سرگو حدیث خویشان را
 تمامی سر گذشت خویشان گفت
 بگفتا مهوشم سورپ نکا^۱ نام
 به راون خواهرم اندر نسب هم
 که مشتاق توام مشتاق من باش
 عزیز یابی از خویشان راون
 به شام طلعتش چون صبح خندید
 که یک زن بهر یک مرد است کافی
 ز جنگ خانه غیرت می برد ننگ
 اگر خواهد دلش با تو شود جفت
 ز عشق شهوت آمد پیش لچمن
 به خواهش گفت آن راز نهانی
 جواب پوست کنده گفت کای زن
 به خدمتگاریش از جان غلامم
 مرا وقت فراغت نیست اکنون
 ازین امید دست خویشان شوی

۱. خواهر راون که عاشق رام شد. به واژه نامه پیوست رجوع شود.

براندیشید آن بدکاره بدنام
 نخواهد خواست هرگز رام او را
 ضرورت رام را با من فتد کار
 برون آمد به شکل اصلی خویش
 که قرص صبح سازد لقمه شام
 کزان لچمن چو آتش تافت از خشم
 برید آن ناسزا را بینی و گوش
 به گوش و بینی خود یافت یک بار
 ز نقصان شد زیادت عیب بر عیب
 چو خر داد از پی دم گوش بر باد
 گریزان رفت لرزان سوی مسکن
 به دیوان گفت داد از آدمیزاد
 چنان خندند گویی خوب کردند

چو شد نومید وصل لچمن و رام
 به خاطر گفت تا زنده است سیتا
 چو بردارم ز راه خویش آن خار
 هلاک حور جان را دیو بدکیش
 دهان بگشاد دیو ازدها کام
 ادایی کرد رام از گوشه چشم
 به فرمان برادر شد سزا کوش
 پری را آنچه خواست آن دیو غدار
 سرآمد بود آن بدکاره در عیب
 ز دست او به بینی زخم افتاد
 خجل مکاره زان بینی بریدن
 به پیش خر برادر کرد فریاد
 چنینم بی گنه معیوب کردند

کشته شدن خرد و وتراسرا نیز و چهارده هزار دیو از دست رام

روان شد همچو توپ صاعقه بار
 چه بی‌رق، بادبان زورق او
 هراول گشت در فوج بد اندیش
 تو گویی چرخ را خواهد برانداخت
 زمین را شاخ گاو چرخ شد جای
 چو خور تنها زده بر قلب دشمن
 قفس می کرد مرغان هوا را
 بدینسان زد به دیوان چارده تیر
 دو خر را کشت رام و ترسرا را
 اجل خود صید را آرد به صیاد
 که می داد از زبان مرگ پیغام

گریوان بر ارابه خر به پیکار
 نمایان از ارابه بی‌رق او
 دو خر بالشکر از حد عدد بیش
 ز یکسو بر سراپا فوج چون تاخت
 ز بس برخاست گرد گیتی اندای
 سپرده رام سیتا را به لچمن
 ز شست تیر دلدوز آن صف آرا
 بهر تیرش هزاران دیو نخجیر
 چو خر دانست کز تیر آشکارا
 به قصد رام آمد تند چون باد
 رسولی بود هر یک بیلک رام

ز عکس کرگسان چرخ پرواز
چوتیری کش کشاد آن شرزه از شست
پس از برق ارابه شد نگون فرق
چو خر را کشت جمشید عدو بند
شده همراه خواهر پیش راون
شده روی زمین چون سینه باز
به فرق دیو برق خرد بشکست
شکست بادبان کشتی کند غرق
گریزان برد از و جان دیوکی چند
به لنکا داد خواه از رام و لچمن

داد خواه شدن سرب نکا پیش راون در شهر لنکا

به لنکا شاه دیوان بود راون
عنصر تابع فرمان او بود
به امرش سگه زد تأثیر اجرام
ملائک پاسبانش گشت در خواب
نسیم صبحدم می روفتی جای
بخوردی چاشت بعد از جام جمشید
به شامش ماه بودی شمع ایوان
چنین دولت شنیدم واقعی بود
عجب نبود ز بخششهای یزدان
به ده سر بیست بازو بر سر تخت
ز سرها بود نه کله مناری
به گردش نره دیوان بود انبوه
به ناگه خواهرش بینی بریده
به رسم داد خواهان کرد فریاد
ز گوش و بینی خواهر اثر نیست
نیاندیشد چرا تدبیر راون
چه غافل ماند رای سست تمیز
هزاران دیوکان همراه خر بود

بدن دیو و پری جان بود راون
اجل محبوس در زندان او بود
نهییش از تجسس عزل او هام
درش را ابر نیسان می زدی آب
چو حوران زهره پیشش کوفتی پای
طعام پخته از گرمی خورشید
به صبحش مهر زرین گوی چوگان
نه طبعم شاعری را کار فرمود
که دیوی را بود ملک سلیمان^۱
نشسته ماند بر سر افسر تخت
ز بازو بیست شاخه یک چناری
کمر بر بسته همچون قلعه کوه
نخوانده چون مصیبت در رسیده
که دیوان خاندان تو بر افتاد
چرا گوش برادر را خبر نیست
که دارد دشمنی چون رام و لچمن؟
که خورد و خر نماند و ترسرا نیز
شمار از چارده شان بیش بود

۱. تلمیح به داستان دیو و ربوده شدن نگین حکومت حضرت سلیمان دارد. رک به: سوره نمل.

اجل را در دهان زان مانند انگشت
 ز حیرت در جوابش مانند خاموش
 سخن داری به من رو در شبستان
 عیان تر می شد از پنهان نمودن
 که از سر و نشد درد سر او
 که سازد دفع ننگ خویشتن را
 سخن کم کرد و در می خوردن افزود
 می جاه و شراب کامرانی
 فراوان بی غمی و مال و مستی
 ز مستی حال او افسانه پنداشت
 تغافل داد راون در جوابش
 نیارد برد ازان پرکار بازی
 به چشم عافیت گرد بلا ریخت
 که دانم از تو کاری بر نیاید
 نه کار ملک می رانی نه عیشی
 برادر گشته خواهر خوار و معیوب
 نمی کردی قبیحان را هم آغوش
 کنیزانند پیش حسن سیتا
 بگفتا حور جان سیتا زن رام

به تیر خویش رام آنجمله را کشت
 چو راون گفتگویش کرد در گوش
 بگفت ای زن! میا در جمع مردان
 تو گویی بود خواهر عیب راون
 چو روان دید نقش خواهر او
 تغافل رنگ پرسیدی سخن را
 علاج غم خرد را کار فرمود
 غرور دولت و نیاز جوانی
 دلیری و بر اعدا چیره دستی
 ز چندین باده ها مستی به سر داشت
 از آن افسانه غفلت برد خوابش
 چو دید آن حیلۀ جو کز حیلۀ سازی
 ز مکاری دگر منصوبه انگیخت
 بگفتا با تو گفتن هم نشاید
 نه بزم آرای دانی و نه جیشی
 نمی شد گر بُدی تدبیر تو خوب
 و گر در عیش و عشرت داشتی هوش
 ز چندین زن که می نازی به آنها
 بگفتش بازگو بردی کرا نام

بیان کردن سرپنکا، حسنِ سیتا را برای راون

و عاشق شدن راون

به جسم و روح نور حق دمیده
 تراشیده بتی از جرم خورشید
 که حسنش را محبت کالبد بود
 چنان کش آرزو خواهد مهیا

سهی سروی ز رحمت آفریده
 مشکل گشته نور صبح امید
 ندانم کز چه جوهر گشته موجود
 ز موی فرق او تا ناخن پا

چو بردارد نقاب از چهره ناگاه
فسونگر نرگسش آهوی بادام
مهش بر رخس رعنایی سوار است
نبینی شکل چشم و ابروان را
چو نازش پست سازد پایه خویش
به صد رشوت شود با عشوه همدوش
تبسم چون کند زان لعل شاداب
بتی کز عشوه سازیهامستی
مهش رونق فزای حسن و عشق است
تغافل شیوه چشم سیاهش
ز زلفش، عشق گشته حلقه در گوش
ز رویش حُسن جان پر نور دارد
کجا زلفش کند جبریل را صید
لب جان پرورش گاه تکلم
پری دیوانه جان آن پریزاد
نمودی زو قران سایه و نور
نگاهش را خراجی کشور ناز
رخش از خنده صبح انتخاب است
به صد بُرقع^۱ جمالش بی نقاب است
چو چشم خود سراپا عین مستی
به صد جان آرزو خورشید تابان
جمالی در کمال نوجوانی
دو نارنجش که می نازد بدان صدر
بدان ماند که گویی دست تقدیر

نماند وام خور بر گردن ماه
کمان کش غمزه حکم انداز چون رام
به صحرای محبت در شکار است
کمان در گردن افکند آهوان را
به نور خور فرو شد سایه خویش
به منت ناز را گیرد در آغوش
گران گردد شبه^۲ از گوهر ناب
کند تکلیف بر حق بت پرستی
تو پنداری خدای حسن و عشق است
محبت جوهر تیغ نگاهش
به بویش تا قیامت مست و مدهوش
ز خالش عشق تخم فتنه کارد
که لاغر بیند و واسازد از قید
کند بر چشمه حیوان تبسم
غلام زر خریدش، سرو آزاد
چو دود عنبرین بر شمع کافور
ز مژگانش بلا با فتنه انباز
جهان آرزو را آفتاب است
نه شمع مه که عین آفتاب است
مثال آینه در خودپرستی
رهش می روبد از جاروب مژگان
چو عکس جان در آب زندگانی
به سختی از دل او جایشان صدر
دو تا مغرور سرکش کرد تصویر

۱. برقع: حجاب، نقاب.

۲. شبه: بدل، ناسرم

وزیران شه خُسن ایستاده	ز سختی بر ستادن دل نهاده
مگر زان خودسران شد عشق دلگیر	که استادند بهر عذر تقصیر
چو چشمش نرگس بستان سیه نیست	گر از سرمه دمد زینسان سیه نیست
خدنگ ^۱ عشوه زان مشکین کمائی	به تیغ انگبین شیرین زبائی
چو دُر ریزی کند زان درج مرجان	گزد انگشت مرجان دُر به دندان
میان نازنین مانا چو کم رنگ	دهانش چون دل شوریدگان تنگ
بنازد ز آن میان حسن از ظریفی	تُنک همچون مزاج اندر ضعیفی
چو وصف حسن او بشیند زانسان	به خود در رفت راون، ماند حیران
به افسون سخن برد از سرش هوش	تو گویی جان کشیدش از ره گوش
رخش نادیده، دل از دست داده	به صد جان نعل در آتش نهاده ^۲
ز روبه بازیش بر یوسف جان	به تو گرگ کهن شد تیز دندان

آمدن راون در منزل ماریچ دیو

و منع کردن ماریچ راون را از دشمنی رام

نمائندش اختیار از بی‌قراری	ارابه خواست از بهر سواری
کشیدندی خران گردون ده سر	نباشد مرکب دجال ^۳ جز خر
سواره بر اربه سوی دریا	روان گردید راون، لیک تنها

۱. خدنگ: درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر خدنگ و زین خدنگ به این اعتبار گویند.

۲. نعل در آتش نهادن: عملی است که افسونگران برای حاضر کردن کسی به کار می‌برده‌اند بدین گونه که نام و صورت شخص مطلوب را بر نعل نوشته و در آتش افکنده و افسون می‌خوانده‌اند تا وی قرار از دست دهد و حاضر شود.

۳. دجال: کلمه المسیح الدجال (در عربی به معنی مسیح دروغین) ۴۰۰ سال پیش از اسلام برای ترجمه Mshā Daggālā از سریانی به عربی استفاده شده است. که معادل یونانی آن antichristos و معادل فارسی آن ضد مسیح است. موضوع دجال و مبارزه او با دولت موعود در پایان جهان در منابع مسیحی و اسلامی آمده است.

درختی دید عالی شاخ در شاخ
 به‌پایش سدره بردی سر فراپیش
 به‌صد فرسنگ آن بر سایه افکن
 ز دریا زان گذر بگذشت چون باد
 بود ماریچ آن دیو فسون ساز
 چنان آگه فسون ساحری را
 به‌ابلیسی به‌هر جا پافشردی
 هیونی^۱ پیل زوری شیر جنگی
 سمندر مشربی ز آتش درون ریش
 چو راون دیده بر ماریچ انداخت
 نه در تن تاب و نی طاقت به‌بازو
 ز بد حالی او راون در افسوس
 شه دیوان و ماریچ فسونگر
 به‌راون گفت ماریچ ای شهنشاه
 خلاف عادت از دریا گذشتن
 ز دارالملک خود تنها سواری
 نمی آید برای مصلحت رأی
 ولی تقریب آن معلوم من نیست
 دعای خیر خواهان نیست جز خیر
 سخن بشنید راون در جوابش
 نکو گفتمی که تنها پادشاهان

هزارش بند چون طوبی به‌هر شاخ
 که شاخ او کند پیوند با خویش
 به‌زیرش عابدان را بود مسکن
 گذر بر منزل ماریچش افتاد
 که مرغان هوا را داشتی باز
 که گوساله شمردی سامری^۲ را
 هزار ابلیس را از راه بردی
 پلنگی گشته در دریا نهنگی
 در آب بحر با ماهی شده خویش
 به‌حالی دید کو را دیر بشناخت
 لباسی ساخته از پوست آهو
 که ماریچ آمد و کردش زمین بوس
 پیرسیدند هر یک حال دیگر
 زمین بوس تو نور چشمه^۳ ماه
 بساط حلم باشد در نوشتن^۳
 چه تقریب است این بی‌اختیاری
 که بی‌تقریب راون جنبد از جای
 و گر باشد دگر جای سخن نیست
 که تقریبی نخواهد بود جز سیر
 به‌خیر اندیش خود کرده خطابش
 نمی‌گردند جز با خیرخواهان

۱. هیون: به‌معنی شتر است مطلقاً و بعضی گویند هیون شتر جمازه است و بعضی شتر بزرگ را

گویند و هر جانور بزرگ را نیز گفته‌اند.

۲. گوساله سامری: گوساله‌ای از طلا بوده است که سامری (به‌روایت قرآن) یا هارون (به‌روایت تورات)

آنگاه که موسی به‌کوه طور رفته بود از زر ساخت و بنی‌اسرائیل را به‌پرستش آن دعوت کرد.

۳. در نوشتن: درنوردیدن، طی کردن.

که راز دل بجز محرم نگویم
مدد خواهیم به کار خویش امروز
که دارد رام جسرت قاتل خر
که با مهرست خُشنش دوش بر دوش
همی خواهیم نمائد زو دگر نام
به زور از وی کشم چون روحش از تن
چو مصروعی^۱ که بیند آتش و آب
به راون گفت کای دیوانه جان دیو
بود بر باد دادن خویشان را
که نتوان نیشکر با پیل خوردن
که گیری بی محابا نام سیتا
زمن بشنو حدیث آن ظفرور
نکو بشناختم خود جنگجو را
در آنم تا کنون زان سوزش تیر
چو سنبل داشت بر سر نیز کاکل
چسان زورش بود! دیگر تو دانی
ور از فردوس اعلی برکشی حور
محالست این ولی با خصمی رام
مریضی شد ملول از نام پرهیز
که عاشق را نباشد کار با پند
جزای بد زبانان نیست جز تیغ
سخن هم از زبان تیغ می گفت
گزیدم از همه بیگانه و خویش

و لیکن من صلاح از کس نجویم
ترا از جان و دل دانسته دلسوز
سخن کوتاه شنیدستم ز خواهر
پری رو حورزادی اندر آغوش
مرا کین برادر هست با رام
دگر کوشم ز مردان کان پری زن
ز نام رام شد ماریچ بی تاب
پس از دیری به خود باز آمد آن دیو
نگین جم ربودن اهرمن را
شغالی خوش مثل زد گاه مردن
زبان درکش زبانت را چه یارا
مجو زنهار کین رام و دیگر
که من در جگ بسوامتر او را
ز دستش ناوکی خوردم چو نخجیر
در آن دم ساده رو بودست چون گل
قیاسی کن کنون کاند در جوانی
اگر دزدی ز خورشیدی بری نور
بود ممکن که چندین یابی آرام
شنید و گشت راون در غضب تیز
چو می شد تلخ از آن پیر خردمند
کشیده برق تیغ آن سهگمین میغ
به ماریچ از غضب راون برآشفست
که دانستم ز دلسوزان خود بیش

۱. مصروع: دچار بیماری صرع، این بیماری، اختلال مزمن و طغیان عمل مغزی است که به علت تخلیه الکتریکی نامتعارف و متناوب نوروهای مغز پیدا می شود و علائم آن حملات ناگهانی و موقت بیهوشی و تشنج متناوب با فواصل سلامت ظاهری است.

ترا گفتم من ای نادر برابر
 چو رام افتد به دنبال پی صید
 نپرسیدم که رام اکنون جوانست
 ز دانایی مثل زد خوش مثل زن
 سؤال از آسمان کردم من اکنون
 دهم وعده گرم فرمان پذیری
 وگرنه جامه عمرت زنم چاک
 چو راون را بدینسان در غضب دید
 بیندیشید زان ماریچ در دل
 بدوزد ناوک رامم در اقرار
 یقین شد در دل دیو سیه روز
 همان بهتر که چون مردان به پیکار
 به راون گفت کای شاه ظفر جوی
 ز بیم جان نکردم منع این کار
 نمی گویم مکن کاین کار جهل است
 اگر بالفرض من بر شکل آهو
 به تقدیری که آن هم گشت تجویز
 ولی لچمن دمی از نزد سیتا
 بکن معقول آنکه فکر او چیست
 اگر یکجا شود صد همچو راون
 جوابش داد راون با دم سرد
 مرا خود اختیاری نیست آنجا
 دلم در آرزوی او هلاک است
 ورا از سعیت به دست آید دلارام
 نشاندش بر اربه خواه ناخواه
 پس از قطع مسافت دیر بشتافت
 به دندک کرن رفته تیره بختان

بباید شد به شکل آهوی زر
 در آرم آن صنم را رفته در قید
 که می گویی چنین است و چنانست
 که دشمن بر نیامد وصف دشمن
 جواب از ریسمان دادی، شدم خون
 به دستوری من یابی امیری
 به خونت رنگ سازم بستر خاک
 دل ماریچ از و چون بید لرزید
 مرا در هر دو صورت هست مشکل
 زند راون به تیغم اندر انکار
 که از مردن خلاصم نیست امروز
 شوم کشته به دست آن نکوکار
 من از حکم تو کی می تافتم روی
 من و جانم فدای شاه صد بار
 ولی تقدیر تدبیر تو سهل است
 فرییم خاطر سیتا به جادو
 که رام آید ز بهر صید من نیز
 نخواهد شد جدا و ماند تنها
 حریف جنگ لچمن در جهان کیست؟
 نباید برد سیتا را ز لچمن
 ز دل گرمی عشق آهی بر آورد
 کمند گردنم شد عشق سیتا
 اگر جانم رود، گو رو چه باک است؟
 دهم از ملک خویش نیمه انعام
 روان شد راون و ماریچ همراه
 نشان ماند و بود جایشان یافت
 کمین کردند در زیر درختان

برآمدن سیتا برای گل چیدن و دیدن او آهوی زرین را و فرستادن رام را برای شکار آهوی زرین

به گل چیدن برآمد ناگهان حور
به پابوسش فتاده سبزه در پای
فتادن هر کجا می خواست پایش
خرامان در چمن از بس صفائی
دماندی جابه جا آن سرو چالاک
بهاران مست گشت از بوی آن گل
چمن شد با بهار تازه همدوش
به پا انداز پیش رنگ پایش
ز شرم نوشخند آن لب نوش
ز رنگ و بوی آن رشک بهاران
دل صد پاره گل بنهاد در دست
ز مرغان چمن برخاست فریاد
گهی رخسار گل را آب دادی
گهی دستی به لاله برگشادی
گهی شکسته رنگ گل شکستی
گه از شیرینی لبهای چون قند
گه از دست چنارش نکته بر دست
گه از ناز آن نگاه چشم مخمور
گهی از سرو نخل قامت آراست
گه از پنجه به بازی و تغافل
به گوش گل گهی گفتی نهائی
گهی چیدن به دستش بوسه زد جای
هر آن گل را جا در جیب خود داد
پری را دید در گلگشت ماریچ

خرامان شد به گلشن سروی از نور
گل از دستش به جنت یافته جای
نسیم از شاخ گل می روفت جایش
کف پایش به رنگ گل حنائی
ز نقش پای خود نیلوفر از خاک
چو گل شد بسته آن موی کاکل
بهار کهنه را کرده فراموش
بهاران رنگ و بو کرده فدایش
سمن را خنده در لب شد فراموش
در افتاد آتشی در لاله زاران
که چیزی غیر ازینم نیست بر دست
که این گلزار خندان جاودان باد
گهی زلف بنفشه تاب دادی
به داغ تازه اش مرهم نهادی
گهی چون مه به گل گلگونه بستی
به غنچه داده تعلیم شکرخند
گهی از جام لاله نرگش مست
کشان در چشم نرگس سرمه نور
که قد سرو زان مسطر کند راست
نمودی شانه سنبل را به کاکل
گه از سوسن سخن چینی زبانی
سخن گفتا به طالع یافت آنجای
ز گلزاری به گلزار برفتاد
به شکل آهوی زر گشت ماریچ

طلسمی کرده خود را ساخت آهو
به افسون گشت از حالی به حالی
سیه رنگ و سفیدش گنگ تا جون
دو ماه یکشبه یکجا دو شاخش
تنش روزانه رخشان کرم شب تاب
چو سیتا چشم بر آهو سیه کرد
به کام تشنه آمد از روانی
بگفت ای رام برخیز و بیابین
کمان بر گیر صیدش کن بیا زود
مرا از پوستش در دل قیاس است
چنین دانم چنان پوشاک و زیور
چنین آهو ندیدم هیچ جایی
تعجب دید رام از آهوی زر
به صحرا هیچ آهو زین نمط نیست
چو من پویم به صید او به صحرا

منقش تر ز نقش اسب جادو
چو شاه چین شده زرین غزالی
مرّصع پشم او چون ریش فرعون^۱
گهرها عقد بسته با دو شاخش
مُشعبد^۲ خوش نما در دیده چون خواب
دوان آمد غزال ناز پرورد
به پای خویش آب زندگانی
که ماندم در عجب ز آهوی زرین
که دارد پوستین خوش گوهر اندود
که هم پیرایه باشد هم لباس است
ندارد دختر فغفور و قیصر
که باشد جابه جا او را صفایی
سخن را کرد رو سوی برادر
گرش خواند غزالی بر غلط نیست
تو اینجا کن نگهبانی صنم را

۱. ریش فرعون: بر اساس روایات، روزی موسی در دوران شیرخوارگی در آغوش فرعون بود با دست خویش ریش فرعون را گرفت و کشید و مقداری از موی ریش او کنده شد، و سلی محکمی به صورت فرعون زد، و به گفته بعضی با چوب کوچکی بازی می کرد با همان چوب بر سر فرعون کوبید. فرعون خشمگین شد و گفت: «این کودک، دشمن من است»، همان دم به دنبال جلّادان فرستاد تا بیایند و او را بکشند.

آسیه به فرعون گفت: «این نوزاد است و خوب و بد را نمی فهمد، برای اینکه حرف مرا تصدیق کنی، یک قطعه یاقوت و یک قطعه ذغال آتشین نزدش می گذاری، اگر یاقوت را برداشت، معلوم می شود که می فهمد و اگر آتش را برداشت، معلوم می شود نمی فهمد، آنگاه آسیه همین کار را کرد، موسی دست به طرف یاقوت دراز کرد ولی جبرئیل دست او را به طرف آتش برد موسی ذغال آتشین را برداشت و به دهان گذاشت، زبانش سوخت، آنگاه خشم فرعون فرو نشست و از کشتن او منصرف شد». (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۵۶).

۲. مُشعبد: شعبده باز، حقه باز.

به دیوانم عداوت در میان است پری را پاسبانی کن که جان است
به هر کار که مشکل پیشت آید جتاو کرگس امدادت نماید

رفتن رام به شکار آهو و فرستادن سیتا، لچمن را

برای خبر رام خواه ناخواه

همی رفت آهوی زرین جهیده گهی پیدا و گه پنهان ز دیده
شده ماریچ آهو، رام صیاد به نزدیکی به دامش در نیفتاد
بدینسان برد زانجا چند فرسنگ شد آخر از خدنگ رام دلتنگ
چو آهو را ز تن از تیر جان رفت به مردن نام لچمن بر زبان رفت
پس از مردن شد آهو صورت دیو شناسا گشت صیادش از آن ریو^۱
ز آوازش پیری را در دل افتاد که خواند رام لچمن را به فریاد
همانا شد زیون از دست دشمن از آن خوانده پی امداد لچمن
به لچمن گفت رو شو زو خبردار مبادا رام یابد از کس آزار
به پاسخ گفت لچمن با گل اندام که خاطر جمع دار از جانب رام
همین دم با شکار از در آید چو دولت با سعادت همبر آید
مرا رفتن ز پیش خود مفرمای که من هرگز نخواهم رفت زین جای
ترا تنها گذارم مصلحت نیست مرا با رام زانسان مشورت نیست
به پیشت ماند با تأکید بسیار که از نیک و بدت باشم خبردار
ز آوازی که اندر گوشت آمد چنان دانم خلل در گوشت آمد
ز من بشنونه این آواز رام است غنیم رام در عالم کدام است
ور از دشمن شود در مانده و بس نخواهد جز خدا امداد از کس
مرا هرگز نخواند بهر امداد یقین کاین کید دیوی بود فریاد
دگر باره سمن بگریست چون ابر ز چشمش آب می رفت از دلش صبر
کز آواز حزینش شد دلم خون نمی سوزد دل سنگین تو چون

۱. ریو: حیل و نیرنگ.

مگر زان نیست مه‌رت با برادر
 منافق آنکه چون اهل زمانه
 دگر زین خام طمع می کن تهی سر
 خدا شاهد نیاز بندگی را
 چه باشد مُردنم سهلست و بهبود
 جوابش داد آن جبریل نیت
 زبان درکش که دلها می کنی ریش
 نرنجم نیک زینسان گفتن بد
 به بد گفتن اگر خواهد دلت کوش
 ولی زینجا که هستی ای بلا جوی
 پری گفتا ز جان گشتم کنون سیر
 خورم زهر و روم در آخرین خواب
 به معشوقی صنم داد وفا داد
 منه دل بر زن ار دلجو نباشد
 قسم خورده که اینم مرده بر گیر
 ز جانبازیش لچمن گشت آگاه
 در آن رفتن گرفت آن حیرت اندیش
 خبر بر عابدان دشت هم کرد
 سمن را پای بوسید و روان شد

که هستی زاده از بیگانه مادر
 به رامی با بَرَت بودی یگانه
 نه بعد از رام خواهم کرد شوهر
 که من بی او نخواهم زندگی را
 مرا خود مرده انگار و برو زود
 که ای مریم! به عیسی چند تهمت!
 منه مریم به عیسی تهمت خویش
 که بر بی عقلی زن حق مثل زد
 صلاح شد جهان را پنبه در گوش
 نجنم یک قدم بل یک سر موی
 بیاشامم چو تشنه آب شمشیر
 چو گوهر می شوم یا غرق در آب
 بر آن عاشق پرستی آفرین باد
 که صندل هیزمست ار بو نباشد
 و گرنه رو ز جانانم خبر گیر
 روان شد لاعلاج از نزد آن ماه
 زمین و آسمان را شاهد خویش
 قسم داد و نگهبان صنم کرد
 سراغ از پا گرفت از سر دوان شد

دیدن راون سیتا را و بردن سیتا به زور

چو لچمن رفت، راون وقت آن یافت
 به کام ازدها بی رنج شد گنج
 به صحرای خُتن شد بعد بس دیر
 پری در زعفرانی پرنیانی
 پرنده زر و حسن آرای دلدار

که گرگ کهنه، بره بی شبان یافت
 مرا زان ازدها بر گنج صد رنج
 غزال مشک، صید هفت سر شیر
 بهاری بود همدوش خزانگی
 گل خندان شگفت از زعفران زار

ز پا افتاد و خود را شد نگهبان
 به تغییر لباس خویشتن شاد
 همی گفتند لعش بی زبانان
 طلب کرد از کمال مهربانی
 نمود از سرو گلگون میوه باران
 درین صحرای غولان چون فتادی؟
 شکار آرد کباب تر دهد رام
 فرامش کردم از تو بید خوانی
 ز پا افتادم از دستت چه گویی
 که هستی از کجا و از چه جایی؟
 جهانجو رام جسرت شوهر من
 پدرش اخراج چندین سال داده ست
 کمک مانده است از آن ایام معهود
 رویم اندر وطن یا شاد گردیم
 به بلقیس زمانه اهرمن گفت
 که مه بر آسمان زبید نه بر خاک
 ترا قصر ارم می شاید ایوان
 که اندوهت نصیب هیچ زن نیست
 نه گل بر بسترت، نی باده در جام
 چو گل تا کی کنی از خار بستر؟
 به زرین شهر لنکا پادشاهم
 بیا ای مه! به شه کن کامرانی
 کنیزانت دهم اختر نهادان
 بر د فرمانت از مه تا به ماهی
 مشو بی دین به عشق مه جبینان
 کنی تا عشق بازی بابت رام
 جگر را پاس دار از نیش الماس

به روی آن پری شد دیو حیران
 روان شد جانب حور پری زاد
 به شکل برهنه شد بید خوانان
 ادب کرد آن صنم زان بید خوانی
 برهنه دید آن بت ساخت مهمان
 به پرسش گفت سرگردان نهادی
 بدین میوه قناعت کن بیارام
 بگفتش رهزن جان جهانی
 دلم از دست بردی وه چه رویی
 بین ای حوروش کاخر کجایی
 جنک را دخترم گفت آن پری زن
 به بختش از قضا شوری فتاده ست
 بسی بگذشت آنچه بودنی بود
 چو وقت آید ز غم آزاد گردیم
 چو گفت از سر گذشت آنگاه بشکفت
 چه می مانی درین دشت خطرناک؟
 پری رویا مشو غول بیابان
 چرا گریه به بخت خویشتن نیست
 هزار افسوس زین عمر تو با رام
 نه رنگین کسوت، نی زیب زیور
 نه من چون رام تو طالع سیاهم
 چه ضایع با گدا سازی جوانی
 پرستارت کنم حوری نژادان
 به بخت گوهری کن پادشاهی
 صنم گفت ای برهنه بید خوانان
 مکن زنهار بید ای زشت بد نام
 مرا بشناس خود را نیز بشناس

تویی بی‌دین، نه دین داری نه ایمان
 زبان باید به‌قصد جانت ببرید
 بشویایی به‌آتش همچو شمشیر
 چه ترسانی مرا از رام و لچمن؟
 ز نه گردون به شوکت بر ترم من
 لباس سرخ شد چون تیغ رخشان
 ز بانگش کوه و دشت آمد به‌فریاد
 درختان خشک گشتند و لب آب
 چو باد تند آبان بر گلستان
 زمین و آسمان نفرین کنان گفت
 که از معشوق و عاشق می‌کشد کین
 به‌مردم عشق می‌زبید نه با دیو
 اگر بر رو کشی گردی سیه رو
 سیه پوشیده باید چون به‌موی است
 به‌تیر از دود آن صد ره زیان است
 ولی زو خانه‌آتش خراب است
 ستم را زد به‌موی آن پری دست
 شد آن گردون چو تخت جم به‌پرواز

برهمن دیده، خدمت کردم از جان
 ز حرف کژ زبان تو تراوید
 ز بریدن به‌توبه گر کنی دیر
 به‌شکل خویش گشت و گفت راون
 نمی‌دانی که دیو ده سرم من
 به‌ده سر، بیست بازو شد نمایان
 زمین لرزید گاو از پا در افتاد
 ز صحرا گشت وحش و طیر نایاب
 به‌قصد آن پری آمد غریوان
 چه نفرینها که بر کارش جهان گفت
 چه شد سلطان عشق غیرت آیین
 نباشد دوستی دیو جز ریو
 همان سرمه کزو چشم است نیکو
 سپیدی کآبروی و نور روی است
 همان آتش که دین را سود ازان است
 به‌رنگ گل طراوت بخش آب است
 غرض چون راون مغرور بد مست
 به‌گردون برکشید آن ماه را باز

جنگ کردن جتایو با راون

و کشته شدن جتایو به‌دست او و بردن او سیتا را به‌لنکا

دو چار اندر هوا شد با جتایو
 ز بانگ طبل گردد باز بیدار
 که بومی برهما شد چنگل انداز
 هم از منقار می‌کند و هم از چنگ
 به‌قصد جان کرگس ترکشی تیر

به‌بی‌رویی کشان می‌بردش از مو
 به‌فریادش جتایو شد خبردار
 به‌راون پنجه زد کرگس چو شهباز
 نصیحت کردش اول آخر آن جنگ
 همی زد راون دون زبون گیر

به خون روی هوا را رنگ کردند که در عالم نکرده پیش ازان کس فکندش بس خراب اندر خرابه بیفتاد از هوا صندوق نمرود^۱ که آن کرگس به خواری کرد داغش سلاح جنگ خویش آراست راوان وداعی داد جنگ سرسری را به نعره زد طپانچه بر رُخش سخت به تیر آنگه هوا را روی پوشید غضب شد راوان و در حیرت افتاد نه خنجر ماند ثابت نی سنانش کشید آنگه به کین تیغ مهادیو کزان شد نسر طائر^۲ نسر واقع	زمانی دیر با هم جنگ کردند به راوان طُرفه جنگی کرد کرگس شکسته چتر و بیرق با ارابه چو کرگس کرد ارابه نیست و نابود برآمد باد نمرود از دماغش به خشم آنگه ز جا برخاست راوان ز کف بگذاشت موی آن پری را تنش گشت از غضب پولاد یک لخت به زور هرچه در خود داشت کوشید ز پاسخهای او چون کار نگشاد بریده زه جتایو بر کمانش بجز تیغی نمانده حربه با دیو پر و بالش برید از تیغ لامع
---	---

-
۱. نمرود: از شخصیت‌های عهد عتیق است. بنا به روایت تورات، نمرود از شاهان بابل بود که دستور ساخت برج بابل را داد. بنابر نقل تورات (۱۰:۸) نمرود از فرزندان کوش پسر حام پسر نوح بود. در قرآن، نام نمرود نیامده است اما از محاجه ابراهیم با پادشاهی سخن به میان رفته است. (قرآن ۲:۲۵۸). گویند نمرود به هوای پرواز به آسمان و به قصد جنگیدن با خدائی که مسکنش را در آسمانها می‌پنداشت دستور داد تا صندوقی ساختند و بر چهار گوشه فوقانی آن چهار نیزه تعبیه کردند و بر سر هر نیزه‌ای پاره‌ای گوشت آویختند، سپس چهار کرکس گرسنه نیز پرواز بر چهار گوشه تختانی صندوق بستند، نمرود در صندوق نشست و کرکسان به هوای خوردن گوشتها به سوی بالا پرواز کردند و صندوق و نمرود را به آسمان بردند. نمرود چون به هوا برشد، تیری در چله کمان نهاد و به اوج آسمان رها کرد که خدای آسمانی را بکشد و خود خدای بی‌رقیب آسمان و زمین شود حق تعالی فرشتگان را فرمود که تیر نمرود را به خون آلودند و به زمین افکندند و نمرود پنداشت که خدای آسمان را کشته است و دیگر در خدائی رقیبی ندارد. به تقدیر حق در اوج غرور و قدرت پشه‌ای مأمور جنگیدن با نمرود شد و در بینی او جای گزید و مغز سرش را خورد و هلاکش کرد.
۲. نسر طائر: نام صورت دهم از صور نوزده گله شمالی که قدما که آن را عقاب و سهم نیز می‌نامیدند و آن را به جهت آن نسر طائر نامیده‌اند که به شکل پرندمای صاحب دو بال گشاده‌اش پنداشته‌اند.

چو راون کشته راهی گشت با او
چه شد بر کرگسی گر یافتی دست
در آوانی که جنگ سخت افتاد
به حیرت غرق در دریای اندوه
به پای هر درخت افتاد آن سرو
همی گفت ای عدم بند جهانجو
وفایش بین که چون نیکو نهاد است
خدنگی نه بهزه با تیغ برکش
وگر خود می‌نریزی خون راون
چو راون بر جتایو شد ظفرمند
به کف بگرفت موی آن پری باز
بهشتی در بغل عفريت دوزخ
چرا شد بر زمرّد، مار گستاخ^۱
زبون زهر شد بهرچه تریاک
پریشان شد ز صرصر^۲ شمع کافور
بسی آتش زده در خرمن صبر
زمانه ساخت نوش و نیش با هم
ملک گفتا که عیسی را تب آمد

طپان در خون همی گفتی جتایو
عقاب تیر رام اندر کمین است
ز دست خود پری را دیو سر داد
همی گشتی صنم در دامن کوه
که کردی رام هر یک را گمان سرو
دلت چون می‌نسوزد بر جتایو
به دلسوزی ما در خون فتاده ست
به خاک انداز همچون دیو سرکش
به قتلش نامزد فرمای لچمن
دلیر آمد به قصد آن شکر خند
به سوی شهر لنکا کرد پرواز
همی رفت و گفتا طالع آوخ
به چاک دامن گل خار گستاخ
که از آتش نباشد آب را پاک
پریشانی نباشد طرفه از نور
به خود پیچان ز غم چون برق در ابر
چو روز شادمانی و شب غم
فلک گفتا که مه در عقرب آمد^۳

۱. زمرّد و مار: در ادبیات، درخشش زمرّد که سبز است، دفع اژدها (غم، یا هرچه ضد زندگی ست) را می‌کند. مولوی می‌گوید:

کان زمرّدیم ما، آفت چشم مار غم آنکه اسیر غم بود، حصّه اوست و اسف

۲. صرصر: باد عذابى است که باعث هلاک قوم عاد شد.

۳. قمر در عقرب: پدیده‌ای نجومی است که معمولاً هر سال سه یا چهار بار وابسته به وضع گردش ماه در آسمان رخ می‌دهد. صورت فلکی عقرب هر سال از اواخر بهار تا اوایل پاییز در آسمان مشخص است و زمانی که ماه در مدار این صورت فلکی قرار گیرد اصطلاحاً پدیده قمر در عقرب رخ می‌دهد. این واقعه که در تاریخ واقعه‌ای شوم محسوب می‌شده در تفکرات عامیانه با خرافه همراه بوده است!

به عمر نازنین شد چیره تر مرگ
چو جان در دست بد بختی گرفتار
چو ماه چارده محبوس در راس
صواب طاعت پاکان به تلبیس
به بند مرگ آب زندگانی
زمین و آسمان بگریست زان حال
نه گوهر اشک مرغان هوا ریخت
ستاره بر زمین چون آسمان ریخت
ز گل پی برده آید بر گل اندام
بهشتی باغ را گویی خزان شد
به روح خود از آن شد خود گل افشان
که می شد زان جگرها پاره پاره
قصب بشگافت گویی ماهتابان
نشان را زیوری انداخت سیتا
فکنده پاره‌ای زان کسوت زرد
رسانیدش به زرین شهر لنکا
ز عفريتان نامی هشت سردار
که جای خردوخر مانده ست ویران
کمین کرده به قصد رام تازند

رهین گرد بادی گشت گلبرگ
به جان بود آن پری زان دیو خونخوار
فتاد آن حور عین در بند خناس
چنان بر بود گویی برد ابلیس
نیفتد بی قضای آسمانی
به حالش نوحه گر شد بانگ خلخال
ز گوش و گردنش گوهر فرا ریخت
غم هجرش قیامت گونه انگیخت
گل افشان از هوا می رفت تا رام
نه دست آن سهی قد گلفشان شد
مگر دانسته مرگ خود به هجران
فکندی جامه هر جا پاره پاره
گریبان چاک حور پاکدامان
به کوهی پنج میمون دید یکجا
گواهی رنگ و روی درد پر درد
گذاری کرد راون پس ز دریا
طلب فرمود زان پس دیو غدار
به فوج صد هزاران داد فرمان
در آنجا رفته هر دم جان بیازند

برگشتن رام از شکار و دیدن او در راه لچمن را و خبردار شدن

از حال و بیتاب شدن رام و جستجو کردن لچمن سیتا را

طلسم دیو را برداشت تمکین
شکار افکن روان شد سوی منزل
نظر بر لچمن افتادش به ناگاه
که بر سیتا ترا کردم نگهبان

چو رام از کشتن آهوی زرین
ز دیوان مانند حیران رام عاقل
شگون بد بسی دید اندران راه
ز نادانی لچمن ماند حیران

درین صحرا که پر دیو است تنها
 به گفت و گوی سیتا با برادر
 روان گشتند بس با هم شتابان
 چو از وی نی نشانی یافت نی نام
 سلیمان را رود چون خاتم از دست
 فسونگر چون رباید مهره از مار
 زغیرت خون دل از دیده زد جوش
 ندارد پیل تاب تب کشیدن
 ز بس غیرت به طوفان غضب غرق
 خیال زلف او کردی بهانه
 زبان چون نام زلف یار بردی
 به زنجیر جنون آن پیل پیکر
 گلش را تا خزان بر بود از دست
 ز داغ هجر دل خون شد به صد بار
 چو سیمایی در آتش دیده ریزان
 ز بد حالی چو چشمش گشت مضطر
 مشو یکبارگی غمگین سراپا
 مگر جای تماشا رفته باشد
 بگفت از تشنه جانی، دل خرابست
 اگر بر آب جو باید خرامید
 چرا جویی در آب آن حور دلخواه
 به کوه آن دلربا پنهان نماند
 دگر بارش تسلی داد لچمن
 برای جست و جوی آن سمن بر
 نخست از کوه جست احوال او باز
 که بنگر کان صنم در من نهانست
 به صحرا کان سهی قد گل همی چید

نمی دانم چه باشد حال سیتا
 تمامی قصه لچمن گفت از سر
 گلستان را ز گل دیدند ویران
 چو صیت خویشتن آواره شد رام
 اگر آواره گردد جای آن هست
 زند مار از دریغش سر به دیوار
 چو پیل مست رادان از بناگوش
 نه در عشق آدمیزاد آرمیدن
 چو مهر آتش فشان از پای تا فرق
 زدی غیرت به جانش تازیانه
 چو نار نیم کشته تاب خوردی
 ز مستی خاک ره می کرد بر سر
 دلش گلدسته های داغ می بست
 مبادا هیچ کس را دل گرفتار
 ز هم بگسسته و در خون فروزان
 برادر گفت کای جان برادر
 روم باری ببینم کوه و صحرا
 به گل چیدن به صحرا رفته باشد
 سرابست این تسلیها نه آب است
 که سرو اندر کنار جو توان دید
 که ماهی یابی اندر آب، نی ماه
 تجلی خدا پنهان نماند
 برآمد در سراغ آن پری زن
 دلاسا داده راهی شد برادر
 جوابش را صدا در داد آواز
 نهان در سنگ من آن لعل کانست
 به صد حسرت در آنجا هم خرامید

یقین دانست کان گل نیست در باغ
به نیلوفر ز آبش شد نشان جوی
ز اشک بی غمانش خشک تر دید
نهنگان گشته عین ریگ ماهی
که با من نیست آب زندگانی
مقرر شد بر آبش بی گناهی
نخوردم یونس؛ اندر انجمن گفت
نه اصلاً نیست در من گوهر گوش
سخن را داد از سحر ناهید
نشد در آب غرق آن ماه سیما
فریبت را ببری جای نهانست
به کوه از جست و جو شاید بیایم
چو فرهاد او روان شد جانب کوه
چو پای خویش سر بر سنگ می زد

تماشا کرد بر دل لاله را داغ
ز کوه و دشت آمد بر لب جوی
به ناگاه حال آب جو دگر دید
فتاده کار آبش در تباهی
مگر زان خشک شد آب روانی
قسم خورده نهنگش بر گواهی
زبان شد جمله تن، ماهی سخن گفت
صدف از نیلوفر زد دست بر گوش
به پیش رام آمد باز نومید
کزین غم رست باری جان دردا
مرا در دل یقین دان کان گمانست
بیا تا متفق با هم شتایم
دلش زیر هزاران کوه اندوه
صدای ناله صد فرسنگ می زد

دیدن رام جتایو کرگس را و خبر یافتن از سیتا

به کوهستان عجب گردون شکوهی
کمائی نیز چون قوس آسمان گیر
عقیقی گشته سنگ از وی به غازه
بدیده، خون ز دیده راند بیرون
دو دیو از بهر آن بت کرده پرخاش
چرا روی زمین یاقوت رنگ است؟
به خون کرگس افتاده نگاهش
که کرگس کرده او را طعمه خویش
مرا در دل مپندارید دشمن
که او را برده ده سر دیو لنکا

به ناگاه رفت در دامان کوهی
شکسته یافت چتر و بیرق و تیر
فراوان قطره های خون تازه
برادر را سلاح و بیرق و خون
بگفتا ظن خود گفتم به تو فاش
به دیوان گر نه بهر مهر جنگ است
در اثنای سخن نزدیک راهش
یقین شد در دل رام غم اندیش
جتایو بانک زد کای رام لچمن!
یقین دان بد نکردم من به سیتا

وفای عهد یاران خسته تا دیر
به دلسوزیت جان بر باد دادم
به حالی زندگی گشتم نگهدار
جتایو را شناسا گشته برخاست
زمانی هر دو با هم زار و گریان
به عهدش آفرین‌ها داد بر جنگ
به زاری گفت کرگس: چون نگریم
من از بهر تو گشتم پاره پاره
چه باید کرد خود گویا چنین بخت
حدیث راون و سیتا ز آغاز
دگر آن کشته گفت این راز دل فاش
به چشم هر پر زرین نهال است
بزن آتش که عمرم بر سر آمد
به فعل آتشم دل را صفا کن
جتایو داد جان و رام زد وای
شد آخر چون محبت آتش افروز
به نامش ریخت آبش آن جگر تاب
چو شهباز اجل شد چنگل انداز

بسی جنگ آزمودم با چنان شیر
بدین روزی که می‌بینی فتادم
پس از کشتن نیاید از کسی کار
به صد شرمندگی زو معذرت خواست
به حال یکدگر گشتند بریان
پیرسیدش ز مکر دیو نیرنگ
چو زخم از بخت بد، خون چون نگریم
تو بر من بدگمان گشتی چه چاره؟
دریغا آسمان دور و زمین سخت
همه خاطر نشانش ساخت دمساز
دم جان کسدم شد یکدمم باش
چنین در کرگسان در مرگ فال است
ز دُرد جسم، صافی جان بر آمد
به یک دم، حاجت عمری روا کن
به لچمن گفت هیزم ساز یکجای
تنش را چون دل خود سوخت دمسوز
روان شد آب باران باز چون آب
به زاغ افغان نیامد مرغ جانباز

دیدن رام نقش پای راون و نقش پای سیتا را

در آن نزدیک نقش پای ده سر
قریب نقش پایش دید از دور
تمامی ماجرای آن پری رو
ز عین بیخودی بر سرو طنّاز
که ای پر کار و عاشق کش بیا زود
برای کشتم جای نهانی

نموده رام دل خون را برادر
به چشم خویش نقش پای آن حور
موافق یافت با قول جتایو
عتاب آمیز حرفی کرد آغاز
زیان من نه چندانست بود سود
بیا ای جان که مُردم زان که جانی

دریغ از دیده من داشتی وای
 که خاک راه بر چشمم گزیدی
 سرودی حسب حال خویش می گفت
 زمین را کرده پی آن انجم اندای
 که می سوزد نسیم از کشت باغم
 گل داغم پر از ماران الماس
 که بهر سوز دل من گریه آرد
 که آتش شعله زد زین خرمن گل
 که در جان تخم آتشیها بکاریم
 که ماند زو گلاب خوش وفا نام
 وفا در دل گلاب شیشه ماست
 ز جام نیستی، دیوانه مستم
 که گویی مرغ روحش از بدن رفت
 چو صوفی در سماع^۱ افتاد بر خاک
 هزاران جان فدای خاک پایت
 مرا تاب جدایی نیست امروز
 برم از سایه جبریل غیرت
 که بر تو دست ابلیسی دراز است
 زبانش دوست گویان ماند خاموش

دریغا کین چنین رنگ کف پای
 گناه از مردم چشم چه دیدی؟
 چو من گریان به جان ریش می گفت
 جبین مالید بر نقش کف پای
 من آن گلدسته گل‌های داغم
 ندانم کس چه سازد با چنین یاس
 کباب تر بر آتش خون نبارد
 زیارت خانه پروانه شد دل
 من و پروانه هم مشرب دو یاریم
 گل داغی به دست آریم ناکام
 چو گل پروردن از غم پیشه ماست
 خمار مستی خود بر شکستم
 به زاری آنچنان از خویشتن رفت
 چو جیب خور، گریبان را زده چاک
 کجایی ای دل و جانم فدایت
 به ذوق وصل تو گشتم بد آموز
 من آنم کز تو بر دامان عصمت
 بود بر جا اگر جان در گداز است
 چنین خونابه باران گشت مدهوش

۱. سماع: یکی از برنامه‌ای عملی مسلک تصوف است. حالت وجد و سماع در صوفیان، غالباً با شعر و موسیقی و یا سخنان دلکش پیر آغاز می‌گردد و در هنگام سماع و در حلقه ذکر این دف است که با نوای خود سالک را تا مرحله‌ای از بی‌خودی پیش می‌برد و از آنجاست که سالک با هماهنگ کردن ریتم ذکر با نوای دف خواسته یا ناخواسته به هماهنگی با کل جمع سماع کتله می‌رسد. دف از نظر صوفیان، مسبب رفتن به سماع و ایجاد خلصه و خلجان و نهایتاً وصال به حق می‌گردد و به همین دلیل است که هر گاه دفی در هنگام نواختن پاره می‌شود، صوفیان بر دفه لفظ شهید را اطلاق می‌نمایند.

سرش بگرفت بر زانو برادر به رویش زد گلاب اشک پرور
ز مستیهای عشق آن گل اندام به بیهوشی فتاده صبح تا شام

دیدن رام ماه را و پنداشتن سیتا و مخاطب کردن او

چو باز آمد به خود لختی شبانگاه
مشابه دید روی دلستان را
ز بس کز جام شوقش دل شد از دست
چو دیوانه ز ماه نو برآشف^۱
کجا بودی ندیدم رویت از دوش
بسا کز درد دل شد گریه افزون
به لچمن فرض شد تیمار خواری
که ای لب تشنه آب ار نیست موجود
مراد دل که گنج ناپدید است
مکن یکبار دست و پای خود گم
نه از هر غم همی ما را سرشتند
شناسد لذت غم هر که مرد است
جوابش داد و بر کرد از جگر آه
که با من همهی کن تا توانی
چو همت گر شوی یکدل به کارم
سخن گفت و کمر بست و روان شد

فکنده چشم پر خون بر رخ ماه
صنم پنداشت ماه آسمان را
زمین تا آسمان شناخت چون مست
به ماه چارده رو کرده می گفت
بیا تا بر کشم اکنون در آغوش
ز کوه غم بر آمد چشمه خون
مریض عشق را بیمار داری
توان از صبر پی بردن به مقصود
یقین دان صبر قفلش را کلید است
برین بی طاقتی خود کن تبسم
به خاک آدم اول دانه کشتند
که مردانه رود هر جا که درد است
میان بسته به جست و جوی آن ماه
ترا باید مرا تنها نمائی
شود روزی یقین همراه یارم
تن مرده به جست و جوی جان شد

۱. ماه و دیوانگی: به ماه در لاتین «لونا» (Luna) می گویند. لونا در اساطیر یونان همسر زئوس و خواهر هلیوس (خورشید) است.

باوری قدیمی وجود داشته است که ماه افراد را دیوانه می کند و برای همین است که کلمه lunatic به دیوانگان اطلاق می شود.

البته حتی دانش مدرن هم نتوانسته است میان قرص کامل ماه و پدیده های مختلفی از بروز حمله جنون گرفته تا حوادث رانندگی همراهی هایی را نشان دهد. اما این رابطه ها بسیار ضعیف هستند.

روان شدن رام خبر گرفتن سیتا را

و ملاقات شدن با کیندها دیو و یافتن خبر سیتا

چو روزی چند در صحرا قدم زد	به ناگه فتنه عالم علم زد
کنیده دیو پیدا شد بلاجوش	غریوان تر ز ابر آسمان پوش
به جسم چون غم افزون تر ز مقدار	نموده از هوا بر شکل جاندار
چه جاننداری قوی هیکل چو سیمرغ	که صد سیمرغ کردی طعمه چون مرغ
به سوی آن دو بیدل کرد آهنگ	فتاده سایه پایش دو فرسنگ
فکندی سایه اش دام بلا را	فرو بردی پلنگ و اژدها را
چو دیدند آن بالای ناگهانی	فرو هشتند دست از زندگانی
پی تدبیر دفعش آن نکو مرد	نخستین با برادر مشورت کرد
که ای لچمن مشو بر جنگ سرگرم	برو اول سخن گو با عدو نرم
ز نرمی گرنه با صلح اوفتد کار	همه اسباب سختی هاست طیار ^۱
قدم در پیش ماند و گفت با دیو	که دیوا در گذر زین شیوه ریو
چو خار ره به دامانم میاویز	که کاری پیش دارم غیرت انگیز
بگفت ای ساده لوح بخت در خواب	چه جای گفت و گو بُز را به قصاب؟
خلاص از من عجب کاریست مشکل	مگو ای لقمه کز حلقم فروهل
اگر رحم آورد بر مرغ صیاد	رود دام و فکندنه اش بر باد
چو لچمن دید کار از صلح بگذشت	به کین خصم هم چون بخت برگشت
به جنگش متفق شد با برادر	هدف کردنش از تیر جگر در
بسا کوشید با هم رام و لچمن	نیامد کارگر تیری به دشمن
دگر ره حمله کرد آن شرزه با شیر	بریده هر دو ساق او به شمشیر
به تیغ تیزش از پا در فکندند	به خاک و خون به صحرا در فکندند
دم جان دادن آن عفريت خونخوار	تواضع کرد کای رام نکو کار
بزرگیهای تو بر من نهان نیست	به اخلاق تو یک تن در جهان نیست

۱. طیار: در زبان اردوی امروز، به معنی آماده و مهیا به کار می‌رود.

ترا دانسته رنجانیدم امروز
مرا در ضمن این کار دگر بود
نیاید گر ملالی زین سخن باز
ندانی دیوم ای فرخنده بنیاد
جمال بود رشک زهره و ماه
به شکل بد به شبها زاهدان را
به ناگه زاهدی بر من دعا کرد
ازان خوش منظریها در گذشتم
ز اقبال تو ای شایسته تخت
بگویم با تو بهر شکر و احسان
چو عقلم نیست بر جا از کثافت
پس از خلع بدن کردم به سر باز
به امر رام لچمن آتش افروخت
پری گشت و ز آتش بر پریده
که اکنون مصلحت با تو همین است
که زرین کوه رکه مونک است پر نور
در آن فرمانروا سگریو^۱ میمون
نه میمون نوعی از حیوان صحراست
به فهم و زیرکی دارد درستی

چشیدم لذت زخم جگر سوز
رسیدم خود ز سعی تو به مقصود
بگویم سر گذشت خود ز آغاز
به اصل و نسل بودستم پریزاد
ولیکن از برای خنده گه گاه
بترساندم چو طفلان عابدان را
اجابت شد دعا کو بی ریا کرد
برین صورت که دیدی مسخ^۲ گشتم
بر آمد از وبالم اختر بخت
سخن کز وی شود دشوارت آسان
بزن آتش که باز آید لطافت
خردمندانه گویم با تو این راز
وجود مرده آن دیو را سوخت
سخن گفت و دگر چشمش ندیده
خبر از عالم بالا چنین است
ز انواع نعم دامانش معمور
ترا باید بدو پیوستن اکنون
به هندی نام او انسان صحراست
برو ختم است چالاکی و چستی

۱. نام پادشاه بوزینگان که با لشکر خویش به کمک رام آمد و راون را شکست داد.

۲. مسخ: مسخ در واژه به معنی تغییر در حالت ظاهری و همچنین درونی است. هم چنین یکی از انواع تناسخ شمرده می شود.

به عقیده برخی تناسخیان، بازگشت انسانها ممکن است به یکی از چهار صورت زیر باشد که تصادفاً به ترتیب الفبا از جمادات تا انسانها را شامل می شود:

- رسخ: حلول شخص متوفی در جمادات - فسخ: حلول شخص متوفی در نباتات.

- مسخ: حلول شخص متوفی در حیوانات - نسخ: حلول شخص متوفی در انسانها (تناسخ).

به چست و چابکی رد سازد آسان
به دانایی گذشته از شطرنج
نکو تدبیری این جمع دریاب
در بسته به رویت در گشاید
ز میمون فال خود را یافت میمون
شتابان گشت سوی کوه موعود
که افتد کار مردم با دد و دام

اگر صد تیر بار د بر یکی شان
بسا میمون که بازیند شطرنج
ز چه نوشند بی دلو و رسن آب
به تدبیری که آن میمون نماید
به گوشش چون درآمد نام میمون
دلش را رهبری شد سوی مقصود
عجب نبود ز بخت تیره فرجام

در بیان احوال سیتا

زبانم چون زبانه آتش افشانده
که از خارا گشایم چشمه خون
شد از اکسیر غم بر گونه زر
سیه روزی به چشمش سرمه انداز
ولی چون نبض برق از بیقراری
سرایا چشم خود گشت از ضعیفی
زمین را تکه ای از لعل بستی
شبستان سمندر سینه تنگ
نمکسا گشته اشک شور بختی
که روزش چون شفق در خون نشستی
چو زخم از خوردن خونها دهان سرخ
زده ابر بلا بر تارکش برق
ز بیخ آتش در افتاده به طوبی
تب خورشید بستی از دم سرد
گل سرخ از نسیمش زرد گشتی
ز زیور خواستی در ناله یاری
مؤید نوحه گر با اهل ماتم

ز سوز رام تا طبعم سخن راند
لب از ذکر صنم جنبانم اکنون
به شهر زر چو رفت آن سیم پیکر
به رویش اشک خون گلگونه پرداز
تنی چون موی چنگ از زیر و زاری
هلال آسا شده بدر از نحیفی
هر اشکی کان ز مژگانش شکستی
نشیمن گاه ماهی نرگس شنگ
به چشم نیم خواب از دل دو لختی
ندانم شب به چشمش چون گذشتی
دهان غنچه سان از برگ پان سرخ
نه سرخی داشت آن مه پاره بر فرق
کف پای حنائی رنگ طوبی
صیوحی چون کشیدی ناله درد
در آتش ز آهش سرد گشتی
چو بی طاقت شدی ز افغان و زاری
که رسم است اینکه روز محنت و غم

نقاب روی رخشان کرده خس را
 فکند از سایه آن ماه قصب پوش
 تراشیدی به ناخن خال رو را
 ز بس حسرت گزیدی لب به دندان
 ز زلف عنبرین مانده دل افگار
 به کنج غم چو دل تنها نشسته
 به ماتم بزم شیون ساز کرده
 ز لب دُر وز مژه الماس می سفت
 خیال رام با جان دوش بر دوش
 فزاید تشنه لب را در جگر تاب
 تو در دل من به خون صد بار غلطم
 مباد این حسرت از جانم فراموش
 خیالت حاضر و آن نیز خوابست
 چو میمونم خیال خام در سر
 چو بی کرمی نباشد حبه کارش
 به کوزه گر کنی صد کشت شبم
 یقین دانم که هستی در دل ریش
 تو گنجی و دلم ویرانه تست
 بیا و تازه جان کن دوستان را
 به تن بیگانه با جان آشنا باش
 بزن دستی که در دریافتادم
 بهارانت چو دهقانست کارم
 چو میرم سود نبود تشنه جانی
 غلط گفتم که بس آشفته رایم

لباس ناله پوشانده نفس را
 زمین را زعفرانی حله^۱ بر دوش
 خراشیدی دل و می کند مو را
 که بی او خسته بادا لب نندگان
 چو در مشتی فسونگر خسته مار
 در آمد شدن بر خلق بسته
 سرود غم بلند آواز کرده
 به دلتنگی به داغ یاس می گفت
 به حسرت جان دهم بر باد آغوش
 چو عکس خویش بیند غرق در آب
 گل اندر بستر و بر خار غلطم
 که می در ساغر و خون می کنم نوش
 غلط پنداشتم آب و سراپست
 که در وی حبه را پندارد اخگر
 نیرزد حبه ای صد حبه زارش
 نگرده تشنه را دامان لب نم
 ولی چون من درآیم در دل خویش
 مزین آتش که آخر خانه تست
 ز نسو شادابی ده بوستان را
 مرا باش، ای سرت گردم! مرا باش
 نه آن گاهی که جان بر باد دادم
 چو کشتم خشک شد منت ندارم
 که شویندم به آب زندگانی
 تو باقی مان، همین باشد بقایم

۱. حله، به جامه ابریشم گفته می شده است، ولی حله در اصل، زنبیلی بوده است که از نی می بافته اند، و معنای خانه و منزل را هم دارد. علت این بوده است که خانه ها را نخست، از نی می ساخته اند.

که جای بت، خیالت می پرستم
مگس بودم که بیرون گشتم از قند
بجز پروانه گشتن آرزویی
هلاک خود غنیمت داند و بس
به دندان خود زبان بریده مُردی
به عشق از هستی خود شرمساری
وفا را یادگاری ماند از خویش
پرستش گاه چون دیر صنم سوز
حزین چون آهوان نو گرفتار
چرا شد چشم پر خون دشمن خواب
غمش دزدیده خواب از چشم بیدار
که گشت از پای او زر سیم خلخال
به گوش از تاب دل گوهر شدی لعل
که آموزد به خویش آتش پرستی
ز آتش چون برآوردی دم سرد
به زخمش مرهم الماس بگشود
گهی ماهی چو خورشید آتش افروز
شود ماه، آتشین خورشید جانکاه
به هم اندر شکستن عهد بسته
شده زلف سیه، زنجیر پایش
بلایی از بلاهای دگر بیش

جز این کاری نمی آید ز دستم
کیم من دور زان لعل شکر خند
ندارد جان کنون از هیچ روی
جوانمردی که شد محبوس ناکس
زبانش گر نه نام یار بردی
چو من جان برب خوابه باری
نه خود بود آنکه بهر یار دلریش
وفا را گشته کاخی آن دل افروز
دو چشم نیم خواب از گریه بیمار
نه آخر دیده از خوابست سیراب
بود در خواب دزدان را سرو کار
نه عشق از کیمیا اندوخته حال
بر آتش بر نهاده روز و شب نعل
به جان خوش کرده کیش آتش پرستی
عجب کان دل کباب شعله پرورد
جگر خون شد به داغ حسن خوشنود
گهی مهوش به مه شد کاهش آموز
چه حیرانی که هر جا عشق زد راه
دل و رنگ رخس هر دو شکسته
چو دیوانه به سر شوریده رایش
دران زندان شده با جان دلریش

جای دادن راون سیتا را در باغ اسلوک بن

ستم رأی و ستمکار و ستم بند
که طفل مرده مادر، دایه گفتار
چو گنجی هم قفس با تیره ماران

موکل بر پیری زن دیوکی چند
ستم زین بیشتر نبود سزاوار
همای هم قفس با جیفه خواران

وزان بدتر کز آنها آن جگر سوز
 که هستاو صاحب اقبال و خوش نام
 سرش با فر و زیب تاج شاهی است
 غرض آن بود زان تزویر و زان ریو
 هزار افسوس کز دستان و تلبیس
 تکلف کرده می گفتند گهگاه
 پری زان گفتگوها پنبه در گوش
 چنان گوش دلش مشتاق سیماب
 زمین کندی به ناخن بلکه جان نیز
 ز حیرت خویشتن را ساخته گم
 چو طاقت طاق شد مه را به یکبار
 به مردن دل نهاده، کام ناکام
 چو راون شد ز حال آن بت آگاه
 ز عشق آن پری، عفریت خونخوار
 پی تسکین آن گلدسته ناز
 ندانست این قدر ز افراط مستی
 گرش در باغ جنت جاگزینی
 در آن باغی که بود اسلوک بن نام
 ز اسباب نشاط و کامرانی
 مگر کز عشق عقلش رفته بر باد
 چون آن بستانسرا زندان او شد
 بهشتی گشت تضمین در گلستان
 ز روی بلبلان شرمنده شد گل
 چمن می گفت زان نخل گل آگند

شنیدی قصه راون شب و روز
 هزاران بنده نیکو دارد از رام
 روان فرمانش از مه تابه ماهی است
 که گردد حور را دل مایل دیو
 شرف بر آدمی می جست ابلیس
 که تا هم خوابه راون شود ماه
 به حیرت سر فرو، گریان و خاموش
 که چشم کبک بر رخسار مهتاب
 نهان دیدی به سوی آسمان نیز
 گهی در گریه و گه در تبسم
 بر آورد از غم دل ناله زار
 بران شد تا بیفتد از لب بام
 به حیرت ماند زان بیتابی ماه
 چو ابری بود خون باران به گلزار
 به گلشن کرد جای بودنش ساز
 گلی کانرا ز گلبن بر شکستی
 بجز پژمرده اش هرگز نبینی
 سمن را داد راون جای آرام
 مهیا داشت بیش از آنچه دانی
 که مرغ بسملی^۱ را دانه می داد
 چمن از رنگ و بو حیران او شد
 در آمد شب چراغی در شبستان
 بران گل گشت عاشق تر ز بلبل
 که سرو ما به طوبی گشت پیوند

۱. مرغ بسملی: کشته. گلوپریده. نیم جان. سرپریده. شاعری آورده است:

بخشای بر آن مرغ که خوش گه بسملی! بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند!

گرو برده ز نخلِ وادی ایمن^۱ مثال چاه نخشب حوضه آب چو لاله وقف داغ و غرق خون بود زده برهم ره و رسم خزان را گشاده بر دل از گل صد در غم ازو خوشوقت خلق و او به زندان خزان خود، بهار دیگران بود خود اندر ماتم و زو عید صیاد جهان زو روشن و او جمله تن سوز که ترسم زو شود طوفان آتش به تسکین خیال یار می زیست	نهالان چمن زان شمع گلشن بود از عکس آن ماه جهانتاب در آن جنت سرا حورِ غم اندود بهار اندود کرده بوستان را چمن زو تازه او پژمرده هر دم چنان کاندِر قفس مرغ خوش الحان چنان جان جهان کز غم به جان بود چو نخجیری که او در دام افتاد گدازان همچو شمع محفل افروز نگویم سوز جان آن پریوش به جان کندن گران بیمار می زیست
---	---

آمدن رام در کوه رک مونک

علم بر زد چو سیاح جهان بین کزان گشتی فراموش از دل اندوه نشاط افزای فردوس برین بود که نگشاید ارم بر کافران بار درو گلها شکفته گونه گونه	چو در رک مونک کوه آن کوه تمکین فراشی دید اندر دامن کوه غم و اندیشه ننگ آن زمین بود ز نام غم هواش بود بیزار سوادش باغ رضوان را نمونه
---	--

۱. در قرآن اصطلاح وادی ایمن و اشارت مربوط به آن در سوره ۲۸ (قصص) به این شرح آمده است: فلما قضی موسى الاجل و سار باهله آنس من جانب الطور نارا قال لاهله امكثوا انی آنست نارا لعلی آتیكم منها بخیر او جذوة من النار لعلكم تصطلون. فلما أتياها نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المباركة من الشجرة ان یا موسى لئی انا الله رب العالمین (سوره ۲۸ آیه ۲۹ و ۳۰؛ یعنی چون موسی آن مدت را به پایان رسانید با اهلش روانه شد و از سوی طور آتشی دید. به اهلش گفت: درنگ کنید چه من آتشی می بینم شاید خبری و یا شعله ای از آن برای شما بیاورم تا گرم شوید. چون پیامد از کنار وادی دست راست و دو قطعه زمین مبارکی بود از درختی بهوی ننا شد: ای موسی من خداوند پروردگار جهانانم.

دران گلگشت جا عابد زنی دید
 به وحدانیت حق معترف بود
 چو گل خندان و سوری نام آن زن
 دلش دریافتی در آن غم اندیش
 کنار حوض برد و گفت با رام
 فزاید در دل و جان بی غمی را
 مشو غمگین کنون در هجر دلدار
 پی سگریو میمون تیز بشتاب
 توقف کن زمانی جست و جو را
 به حیرت زان جواب حاضر او
 سخن معقول شد در خاطر رام
 کزان باغ خدایی گل همی چید
 کنار حوض پنهان معتکف بود
 شکفته چون گل سوری^۱ به گلشن
 ضیافت را نهاده میوه در پیش
 که ای غمدیده آب مایاشام
 نشاط و سور بخشد ماتمی را
 که نزدیک آمده تدبیر این کار
 که او هم گه گهی آید برین آب
 هم اینجا یافت خواهی نیز او را
 که چون دریافت راز خاطر او
 دران گل بوم چندی کرد آرام

آمدن فصل بهار

چو یک چندی گذشت از روزگاران
 علم زد بر هوا ابر بهاری
 شکوفه تاج زر زد بر سر شاخ
 ز بس گلها نوای بلبل آمیز
 عروس غنچه خورده باده باد
 درختان مست گشتند از می ناز
 صبا می دید چون مستوفی^۲ گل
 برون آورد پس یکساله باقی
 مگر معشوق گل عاشق مزاجست
 چمن را از لطافت آب در جوی
 در آمد در شکفتن نو بهاران
 به عشق لاله و گل کرد زاری
 نسیم صبح شد بر غنچه گستاخ
 می عشق از ایاغ^۳ حسن لبریز
 حجاب از دل، نقاب از روی بگشاد
 ز مستیها چو می بار آورد باز
 حساب حسن و عشق از دفتر گل
 ز گل خنده ز بلبل ناله باقی
 که چاک جیب او بس بی علاجست
 ز شرم خویش گل را بر جبین خوی

۱. گل سوری: نام گلی سرخ رنگ است و هر گل و لاله سرخ را هم سوری گویند.

۲. مستوفی: در لغت به معنای حسابدار و دفتردار خزانه و در عرف حکومتی وزیر دارایی است.

۳. ایاغ: پیاله و کاسه‌ای که با آن شراب بخورند.

نگارستان چین^۱ شد هفت کشور
گل باد سحر آورده شبگیر
وزان بر گل نسیم افتاد و خیزان
نمودندی هوا را بسته آذین
دریده گل ز مستی جیب ناموس
هلاک رقص طاووسان رعنا
نسیم از غنچه بوی مشک تر برد
به شوق لعبت‌ان غیرت حور
ندانم بر چه غنچه دیده بگماشت
به رسم هندوان نامداران
ازان چون شاهدان در جلوه سازی
ز شادی بسکه گشته راحت آگند
شمال از نه ازو شد ساغر آشام
شراب گل ندانم از چه جامست
نه تنها زو چمن با گلستان مست
صبا مستانه می‌رقصد که این بار
بهاران عرض جیش جیش بین شد
چو عطاران چینی ساده رو جای
به بلبل کرده قمری این نوا زار
نوا بلبلان بر گل شکر ریز

جمال آفرینش گشت زیور
دوان اب روان و پا به زنجیر
دمان ابر از هوا در دانه ریزان
جمال خویش برجسته ریاحین
مغنی بلبلان در رقص طاووس
نگارین کرد چون دم پا به گلها
غزال از لاله برگ پان همی خورد
سراپا مردمک گردیده زنبور
که نتواند تبسم زان نگهداشت
چمن نو کرده حسن نوبهاران
به رنگ و بوی گلها کرده بازی
نگنجد در دهان گل شکر خند
چرا افتان و خیزان می‌زند گام؟
که بویش مست کار خاص و عامست
فلک مست و زمین مست و زمان مست
چمن را حسن و عشق آمد گل و بار
گلستان بر ارم صد نکته چین شد
ز خلق خوش بهر دل ساخته جای
که بوی دوست می‌آید به گلزار
چو ساز باربد^۲ در بزم پرویز

۱. نگارستان چین؛ نگارخانه چین. نگارستان چین را در داستانها موضعی در چین پنداشته‌اند بر از تصاویر طرفه و نقش و نگار بدیع، و همان است که به نام نگارخانه خوانده‌اند. در داستان «دژ هوش ربا» نگارستان شهری پر نقش و نگار در سرحد چین معرفی شده است. این شهرت از آنجا پیدا شده که چینیان در انواع نقاشی و مخصوصاً مینیاتور از دیرباز مهارتی خاص داشته‌اند.

۲. باربد: موسیقیدان بی‌نظیر و مخترع نثر مسجع که در عصر خسرو پرویز زندگی می‌کرده و آهنگهای زیبا ی او بعد از صدها سال همچنان شنیدنی و جزو گوشه‌های قابل تامل در موسیقی

اگر چه نغمه بلبل اثر داشت
 گر او بر آتش گل زند^۱ می خواند
 به پیشش جمله مرغان خوش الحان
 به آهنگ جگر، خوبان دلتنگ
 هزارن در چمن کرده منادی
 بهار آمد دلا افسردگی چند
 ز شادی نرگس بیمار مست است
 اگر می نیست آب جویبارش
 ز شاخ موج ریزان آب کافور
 نهالش نونهال صندل و عود
 ز گلهاش پری زاری در و دشت
 نه خط دوست سر برزد دران حال
 چو مانی نامه نقش آفرین شد
 بتان آذر و ارژنگ مانی^۳

نوای کوکلا سوزی دگر داشت
 چو هندو این حدیث بید می راند
 ز درس علم موسیقی سبق خوان^۲
 شکسته ساز هر دم زخمه چنگ
 که رود آب زد گلبانگ شادی
 چو گل بشکفت این پژمردگی چند؟
 نه خود مست است کو هشیار مست است
 چرا بی تشنه شد رنج خمارش؟
 چو دهن و باده از بلسان و انگور
 مشام روح کرده عنبر اندود
 چو جمع شاهدان با هم به گلگشت
 که سر سبزی گرفته دانه خال
 چمن را خلد در زیر نگین شد
 خجل زان شکلهای بوسستانی

ایران است، از داستان زندگی وی اخبار چندانی در دست نیست. بنا بر بعضی از روایات تاریخی، هنگامی که خسرو پرویز بدست فرزندش «شیرویه» بزنان افتاد؛ بارید، با رنگی پریده و اندوه بار به خانه‌ای که خسرو در آنجا زندانی بود رفت و در برابر او آهنگی نوحه‌آمیز از ساخته‌هایش را می‌خواند و چهار انگشت خود را بریده و به‌خانه برمی‌گردد و آتشی افروخته و همه سازهایش را می‌سوزاند.

۱. زند: تفسیر اوستا است که به‌زبان پهلوی شروع شد و تدوین این تفسیر تا اواخر عهد ساسانی مخصوصاً تا زمان مزدک معاصر قباد (۳۵۱ - ۴۹۰ م) طول کشید (چه نام مزدک بامدادان در بند ۴۹ از فصل ۴ ونیدباد آمده). زند یا تفسیری که امروزه در دست داریم، تفسیری است از عهد ساسانیان. روی هم رفته از تفسیر پهلوی اوستایی، یعنی از زند ۱۴۱۰۰۰ کلمه به‌ما رسیده است.

۲. سبق خوان: متعلم، دانش آموز.

۳. «ارژنگ» (به‌ایرانی میانه: Ardahang) عنوان مهم‌ترین کتاب مانی است. این اثر، دفتری از نقاشی‌ها و پیکرنگاری‌های رنگی برای ارانه‌ی شرحی مصور از جنبه‌های بسیار مهم آموزه‌های ثنوی (dualistic) مانوی بود.

بسا مرغان به انواع ترانه
 ز پیراهن هزاران یوسفستان
 گرو برده بهاران جاودانه
 به دم نازک بتان شاهد و شنگ
 تبسم از لب غنچه چکیدی
 فراز شاخ نرگس ماند حیران
 بنفشه گوش بر افشای راز است
 لب گل فال زن بر بوسه خویش
 ز بس خود بر شکفتن دشت جاوید
 اگر چه غنچه لب داشت مستور
 هوا زانسان به کام ساغر آشام
 ز تاثیر هوا و جذبۀ دل
 هوایش کز هوای دل سرشته
 ز نیرنگی که زو جادوگری باد
 به افسون از پی حیرت فزایی
 تماشا را به یک دم بی تگ و دو
 طراوت وافر و شادابی ارزان
 خوش آن عالم که عشرت هم قرین بود
 شبیه نطفه اندر بطن مادر
 ریاحین را سحاب از مهربانی
 مگر اعجاز شد نشو و نما را
 جهان خندان و گریان رام بیدل
 فراق اندر بهار افزون کند غم
 نه ذوق آن که بیند جلوۀ گل
 مقابل بود هر دم روی ماهش
 خیال روی جانان داشت با خویش
 به هر یک زان گل اندامان گلزار

غزلخوانان و لیکن عاشقانه
 برآرد غنچه از گلهای خندان
 ز رنگ آمیزی کار زمانه
 مُشعبدشان نمودندی به صد رنگ
 گل از گلبن شکفته بر دمیدی
 همه تن دیده همچون دیده بانان
 که سوسن را زبان بر وی دراز است
 ولیک از شرم بلبل سر فرا پیش
 گل سایه ز منت های خورشید
 نشان بوسه پیدا می شد از دور
 که سوی لب شتابد باده بی جام
 بتان سنگدل بر عشق مایل
 دهد فتوای می خوردن فرشته
 در حیرت بر روی عقل بگشاد
 نموده خوش جهانی، سیمایی
 فکنده عقل را در عالم نو
 شکفتن بی حد و بالش فراوان
 بهشت آسمانی در زمین بود
 بیالیدی چو باغ سیمیاگر
 چشاندی شیر ز آب زندگانی
 که حسن حور می بخشد گیا را
 به خاک و خون طپان چون مرغ بسمل
 که باشد پر خنک در عید ماتم
 نه تاب آنکه گیرد زلف سنبل
 به رنگ گل نیالودی نگاهش
 خجل ساز گلستان داشت در پیش
 خجالت را نموده جلوۀ یار

به خونین لاله هرجا دیده بگشود
تعالی الله، چسان بودش جگر داغ
نه شبم بود بر لاله که از شرم
تب هجران اثر کردی به جانش
به گل گفתי منم بی دوست غمناک
گهش گفתי که خارت بی تمیز است
چو گلبن را ز درد خود خبر کرد
نهادی پیش سوسن گه سر خویش
گاهی در خواست از نرگس به ناکام
دل از رنگ بنفشه شاد بی قیل
گاهی بر گل چو بلبل ناله کردی
گاهی دادی به زاری یاری ابر
دلش با صد جنون دست و گریبان
رخ بی رنگ و بو چون گلبن درد
ز سوز ناله زارش به گلگشت
ز اشک دانه دانه با دل تنگ
ز افغانش که بر دلها نمک سود
به صد شوریده جانی، بی قراری
چو در صحرا به تنگ آمد ز اندوه

به داغ خویشتن داغش بیمود
که نو می شد ز داغش داغ بر داغ
عرق می ریخت آتش زان دل گرم
که تبخاله بر آوردی دهانش
تو باری چون گریبان کرده ای چاک
که جسم آخر به دامانم عزیز است
به گل بیماری نرگس اثر کرد
که بر من کار فرما خنجر خویش
که جانم را بده رنجوری وام
که بهر ماتمش زد جامه در نیل
که از خون سبزه ها را لاله کردی
که نوبت ده به من و ز گریه کن صبر
کزینسان خویش سازد چاک دامان
شکست صد خزان خورده گل زرد
متاع حسرت ارزان در در و دشت
محبت کاشتی در سینه سنگ
نصیب بلبلان شرمندگی بود
به سر می برد زینسان روزگاری
زد آخر دست دل در دامن کوه

آمدن رام بالای قلعه کوه و ملاقات کردن

با سگریو به میانجی هنومن^۱

چو در رکه مونک آمد رام دلخون
خبر بردند بر سگریو میمون
برادر بال با او بود دشمن
هلاکش را همی انگیختی فن

۱. هنومن: از جمله خدایان فرعی اما مورد توجه ویشنوی ها هنومان، میمون - خدایی است که معمولاً آن را به هیبت انسانی با سر و دم میمون نمایش می دهند.

که بر من شد در فتنه ز نو باز
 مسلح گشته شیران دلاور
 به زیر کوه ما دارند مأوا
 مگر با من سر خونریز دارند
 که می خیزند ازو زین گونه دشمن
 کمین جویان به کین من نشستند
 چه باید کرد تدبیر چنین کار؟
 به نفسانیت خود چون اسیرند
 یقین بر دشمنی آهنگ کردند
 سخن سنجیده گفت و خواست فرمان
 ز لوح جبهه راز دل بخوانم
 بیارم همچو دولت بر در شاه
 به آسانی بلا در سازم از سر
 ز کوه عیش سوی کوه اندوه
 اجازت یافت زان پس در تکلم
 ز هر حرفش هزاران نکته می چید
 حساب دفتر غم ها مفصل
 ز روی راست همچون صبح صادق
 یقین را کرد کاری عاقلانه
 گرفته دستشان بر گرد می گشت
 به عهد دوستی باشند دلسوز
 به کار یکدگر با جان بکوشند
 به جان دریاب مهر شاه میمون
 بر آمد بر فراز قلعه کوه
 جهانبان با جهانبان گشت خرسند
 زد آن شوریده سر زان راز محرم
 سیه روزم که گم شد آفتابم

به کنکش با وزیران گفت آن راز
 شنیدم دو جوان پیل پیکر
 سراغ ما همی پرسند هر جا
 کمان سخت و سنانها تیز دارند
 به بختم جان دشمن گشت مسکن
 همانا دوستدار بال هستند
 مناسب نیست نادانسته پیکار
 اگر گیرم که سیاح و فقیرند
 چرا خود با سلاح جنگ گردند
 ز اهل مشورت با او هنومان
 که اول رفته حال شان بدانم
 به صدق شان دلم چون گردد آگاه
 همانجا ورنه از تدبیر دیگر
 به سوی رام پایین آمد از کوه
 به لب کرد از زمین بوسش تیمم
 پس از نام و نسب تقریب پرسید
 برو بر خواند رام از روز اول
 سخن سر می زد از خون دیده عاشق
 اگر چه یافت در صدقش یگانه
 قسم را آتشی افروخت در دشت
 که رام و لچمن و سگریو ز امروز
 ز یاران راز پنهانی نیوشند
 دگر گفتا بیا برخیز اکنون
 دل از عهدش چوتسکین یافت ز اندوه
 هنومن شد میانجی بهر پیوند
 بنای یکدلی چون گشت محکم
 که از هجران سیتا دل خرابم

ز دستم دل شد واز دست دل جان
 درونم ریش گشت و دیده خونبار
 جوابش داد میمون با دلاسا
 زنی را مو کشان دیوی ز جا برد
 مُزَعْفَر^۱ بود رنگ پرنیانش
 فکنده جامه‌ای بر مسکن من
 اگر یکچند با صبرت بود کار
 فرستم لشکر خود را به هر جا
 به رام آن زرد جامه نیز بنمود
 قصب بی ماه دید و حله بی حور
 ز غم بی اختیارش بود تر چشم
 تو پنداری که کرد آن درد بر درد
 ز بس بی طاقتی از پا در افتاد
 دل سگریو نیز از سوز او سوخت
 ز دردش گشت میمون تازه زنبور
 شعاع برق آهش بر جگر تافت
 بگفتا همچو تو دارم دل ریش
 دلم بسته چو میمون در بسته
 ز دستت اهرمن بر بود دلبر
 اگر داد من از دشمن ستانی
 به هر تدبیر کان دانم ز هر جا
 اگر راون به لنکا برده باشد
 به هر تقدیر بر من هست آسان
 هم اکنون لیکن ای شیر قوی دست

زدم دستی به دامان عزیزان
 مدد باید ز یاران در چنین کار
 که روزی در هوا دیدم تماشا
 ندانم لیکن آخر تا کجا برد
 شنیدم نام تو نیز از زبانش
 چنان دانم که سیتا باشد آن زن
 توانم گشتن از حالش خبردار
 رساندت خبر زان ماه سیما
 ز چشمش خون به رویش زردی افزود
 دلش بی صبر مانده دیده بی نور
 نهاد آن زعفرانی جامه بر چشم
 علاج درد چشم از جامه زرد
 صدای ناله اندر کوه در داد
 چراغ زنده، شمع مرده افروخت
 فشاند الماس بر دیرینه ناسور^۲
 به داغ عاشقی همدرد خود یافت
 تو از بیگانه می نالی، من از خویش
 نه خود رسته نه کس بندش گسسته
 مرا شد اهرمن، بال برادر
 مرا بر آرزوی دل رسانی
 در آغوش نشانم حور سیتا
 و یا مه بر ثریا برده باشد
 صنم را در کنار خویشتن دان
 به کین بال می باید کمر بست

۱. زرد، به رنگ زعفران و نیز غذایی که با زعفران خوشبو و رنگین کرده باشند.

۲. ناسور: (زخم) کهنه و قدیمی.

که قتل بال می‌خواهد برادر
ز حال سرگذشت بال با او
بیآگاهم، ستم از جانبی کیست
توان دل جمع کردن زو به یک تیر
نشد ریخت خون بی‌گناهی
پس از تحسین جوابش داد دلخواه

ز تقریر سخن چون شد مقرر
سخن مشروح پرسید آن جهانجو
که تقریب خصومت در میان چیست
اگر دانم که از خصمت تقصیر
وگر نبود به جرم او گواهی
ز صدق نیت او گشت آگاه

گفتن سگریو حقیقت منازعت بال را با رام

به‌زور صد هزاران فیل جنگی
به‌شکل گاو شد شیر غریوان
چو گردون آسمان را بردی از جا
برآورد از نهاد موج آن گرد
که کوتاه ساز دست از مالش ما
که گشت از سخت رویی کان الماس
اگر مردی ز پا او را در انداز
سبک برکند بار قله از شاخ
مده خاک مرا بی‌جرم بر باد
نشد با من بی‌دست و پا کافت^۱
برآمد بال بهر جنگش از غار
بسان سایه می‌رفتم برابر
به غارستان کوهی هر دو شد گم
سوی قعر زمین می‌رفت راهی
نشستم بر در آن غار یکسال
پس از سالی برآمد چشمه خون
گمان بردم که دشمن بال را کشت

که دیوی بود مایاوی ملنگی
در آمد ناگهان از نره دیوان
زمین را داشتی بر شاخ در وا
به جنگ بحر عمان حمله آورد
به زنه‌ار آمد او را گفت دریا
حریف تست اکنون کوه کیلاس
بدار از جیب من دست ستم باز
از آنجا شد به جنگ کوه گستاخ
برآمد از صدای کوه فریاد
ترا باید به جنگ بال بشتافت
به غار بال نهره زد به پیکار
ز دلسوزی به همراه برادر
گریزان گاو شیر اندر دمدام
چو کردم بر در غارش نگاهی
ز بهر انتظار خدمت بال
نیامد هیچ کس از غار بیرون
چو دیدم خون، گزیدم از غم انگشت

۱. کافتن: دریدن. چاک کردن. جدال.

نهادم بر در آن غار سنگی
 به ماتم چند گریان نشستم
 وزیران و سران ملک یکسر
 بسی گفتم مرا با من گذارید
 ولی مردم مرا با من نماندند
 پس از چندی ازینسان ماجرای
 به من گفتا که پیدا شد بهانت
 بسا دشمن که زیر پا کند جای
 نقاب لطف بندد بر رخ مهر
 نماند جز به تیغ و باده ناب
 نبودت گر به مرگ من سر و کار
 مرا در زندگی آزرده کردی
 به عذر استاده گفتم کای برادر
 مشو آزرده بشنو عذر خواهم
 ز سالی بیش بر دم انتظارت
 یقینم شد که گشتی کشته در جنگ
 ازان کردم در آن غار محکم
 ز من بشنید این حرف دلاویز
 سپاهی را که با من متفق بود
 به گنجم بر گشاده دست تاراج
 زنی معشوقه ام بودست چون جان
 دریغ مال و ملک و لشکرم نیست
 دگر زین غیرتم گردد جگر ریش
 سخن بشنید گفتا رام فی الحال
 بیا تا خون او بر خاک ریزم
 و بال اختر بالست بالم
 حیات بال باشد تا همان دم

به خانه باز گشتم بی درنگی
 به کار خویشتن حیران نشستم
 مرا داده نوید تخت و افسر
 ز کار سلطنت معذور دارید
 به زورم بر سر مسند نشاندند
 یکا یک بال پیدا شد ز جایی
 هلاک مردن من بود جانت
 چو خرس از بهر خون لیسد کف پای
 برون چون انگبین و اندرون زهر
 جهان آتش اندر قطره آب
 چرا سنگ گران ماندی بر آن غار
 به غارم دخمه همچون مرده کردی
 ترا سوگند حق شیر مادر
 خدا آگه که من خود بی گناهم
 برآمد چشمه خون چون ز غارت
 بترسیدم ز کید دیو نیرنگ
 که خواهد کشت مایاوی مرا هم
 به بدادی کشیده تیغ خونریز
 به تیغ جور قتل عام فرمود
 ز ملک خویش مفلس کرد اخراج
 کشید از من به زور، آن باز بستان
 دریغ آن است کاکنون دلبرم نیست
 که کرد آن زهره طلعت را زن خویش
 که دانستم یقین جرمست از بال
 به کار دوست با دشمن ستیزم
 به قول خود به مرگ بال فالم
 که چشمم بر رخش ناید فراهم

چو آن شعله که با سیش بود کار
بدین یک حرف گفتن مصلحت دید

از آن پس بال را جان داده انگار
ز رام آن مژده چون سگریو بشنید

بیان کردن سگریو زور بال را

همی کوهی که همرنگ است با برف
که درمد نظر الوند سانسست
به ضرب تیغ نه، کز ضرب یکمشت
به پشت پا در اندازد دو فرسنگ
به دیو و دام و دد گشته مقین
به یک ناوک بدوز این هفت تا تار
که تا دانم حریف جنگ بالی
درخت هفت تار از تیر خود دوخت
زمین بشکافت در زیر زمین رفت
نهاده چون دعایش رو به افلاک
بفرما تا شکافم آسمان را
به یک انگشت چل فرسخ در انداخت
نموده عزم کسکندا از آنجا
به تیری کار او را سازد اتمام
بر آمد بال چون شیر دلاور
به مشتی بال پر خون شد دهانش
به سرعت باز در شد بال در غار
زبان بگشاد تا سرحد به دشنام
نبودت گر سر نیروی همت
نکردی سعی در میدان هیجا
زبان دان رام، دُرِ معذرت سفت
کنم خاطر نشانت زان نکردم
که نتوان فرق کرد از هر دو آسان

ز زور بال گویم با تو یک حرف
ز دیوی مانده مشتی استخوانست
به میدان بال انسان دیو را کشت
ز جا این کوه را بال قوی چنگ
نجنباند کسی جز بال یا من
تو هم این کوه را از جای بردار
به من این امتحان بنمای حالی
ز آه خود به پیکان تیری آموخت
به کندی تیرش از کوه برین رفت
به سگر پا بر آورد از سر خاک
اجازت خواه بگشاده زبان را
به کوه از پشت پا نه دل پرداخت
به زورش کرد سگریو آفرین ها
که آید بال چون بر جنگ من رام
به غار بال نعره زد برادر
برادر تاخته بر قصد جانش
ز مشتی او برادر رفت از کار
به میدان خسته از کرده سوی رام
مرا بهر چه افکندی به محنت
به کشتن دادیم بی موجب اینجا
به میمون زین سخنها بر نیاشفت
که ای نادان مزین این طعنه هر دم
مشابه بود با تو بال چندان

ازان بر زه نماندم تیر تدبیر
 ز بهر امتیاز دوست دشمن
 چو زین گلها من از وی باز دانم
 هماندم چیده گلها را ز صحرا
 به گل بستن به گردن کردش آگاه
 به غار بال سگریو آمده باز
 به جنگش خواست بال آید دگر بار
 که اکنون گشت سگریو از تو مغلوب
 همانا بهر امدادش کسی هست
 چنان دانم که کردش رام امداد
 تو اکنون زین عداوت دل پرداز
 و یا ترک وطن یکچند بنمای
 به تنها دشمنت گردد هراسان
 نکو تدبیر دیگر می دهیم یاد
 گهرهایی که کردی جمع چون کان
 چو راضی گردد از ایشار گوهر
 ازین هر سه سخن باید یکی کرد
 نکرده گوش پندی رأی زن بال
 بگفت ای زن مرا دیگر مده پند
 بود تدبیر زن نامردی آموز
 زبونی کفر دانم پیش دشمن

مبادا بر تو آید زخم آن تیر
 ترا گلدسته اندازم به گردن
 دگر خصم ترا زنده نمانم
 نکو گلدسته ای کرده مهیا
 که رفتم خار دامنگیرت از راه
 به دشمن بار دیگر داد آواز
 نشد راضی زنش تارا به پیکار
 همین دم باز آمد، نیست این خوب
 که در نیرو بود از تو زبردست
 برافتاد تو می خواهی ز بنیاد
 برادر را شریک ملک خود ساز
 رود چون رام ازینجا پس تو باز آی
 به زور از وی ولایت باز بستان
 بیاید پیش رام انگد فرستاد
 نثار رام باید کردن از جان
 تو هم رو خدمتش کن چون برادر
 نباید رفت لیکن بهرناورد
 دژم رو گشت زان مانع سخن بال
 زبان ژاژخای^۱ خویش ببرند
 محالست این که رو گردانم امروز
 اگر جانم رود گو می رو از تن

کشته شدن بال از دست رام و راضی شدن سگریو و انگد و رام

ز غار آخر بر آمد بال دلتنگ
 به کین چون اره دندان تیز کرده

سلاح جنگ کرده تخته سنگ
 به خونریزی برادر ریز کرده

۱. ژاژ خا: بیهوده گو.

بدان تندی به دست مرگ شد رام
دلش تیر ملامت را هدف ساخت
تو خود گو کین چه رسمست و چه آیین
به بیدادم چرا کشتی چو دشمن؟
مرا خود با برادر دشمنی بود
که قایل نیستی روز جزا را
که بی موجب گرفتی خون به گردن
طمع داری ز هر کس فتح لنکا
ز من جستن مدد نی از برادر
که معلومست مردیهای سگریو
که این وحشی به آدم میدهد پند
ترا با او زنا کردن چه در خور
زنی بهیوده لاف بی گناهی
چنین کشتن بود بهتر ز احسان
بشستم نامه تو ز آب شمشیر
بکن شکر و مترسان از قیامت
وصیت کرد با آن صاحب اقبال
به کار او فراوان بایدت جهد
نبیند بی پدر از عم دلش هم
کند کاری که نتواند کسی کرد
گران خواب اجل بر من رسیده
پی خون پدر با رام دشمن
به جانبازی سزد بر صاحبان ناز
گذاری روزگاری شادی و غم
بسازی از بد من خاطرش شاد
وگر نه دم به خود خاموش مائی
ز من خوشنود باشی روز محشر

به ناگه از کمین زد ناوک رام
به جان کندن نظر بر قاتل انداخت
که مشهوری به داد و دانش و دین
نکردم با تو هرگز دشمنی من
وگر گویی ستیزه وحشت افزود
چنان دانم کزین ظلم آشکارا
چسان سازی رها دستم ز دامن
عجب تر زانکه اندر عشق سیتا
ترا بایست بهر جنگ ده سر
چه جای جنگ و نیرو با چنین دیو
ز حرف او برآشفست آن خردمند
زن که تر برادر هست دختر
چه شد شرمت که با این رو سیاهی
به حد این گنه کشتم یقین دان
ترا پاک از گنه کردم پس از دیر
چنین مردن به از جان سلامت
چو عذر رام شد معقول بر بال
که بسپر دم ترا انگد ولیعهد
چنان کن تا زید فارغ دل از غم
که روزی فتح لنکا ای جوانمرد
به انگد نیز گفت ای نور دیده
مشو نادان تو پور عاقل من
چو دلسوزان به خدمت باش جانباز
دگر باید کنون در خدمت عم
ولی چون او کند از من به بد یاد
مرا مستان به رگمش تا توانی
دم آخر همی گفت ای برادر

مرا کشتی ولی بشنو وصیت
 نخستین با تو می گویم همی پند
 دویم تارا خردمند است بسیار
 سویم پند اینکه در نزدیکی و دور
 ز کین او به لطف اندر بیندیش
 مزاج شه به کین با شعله ماند
 وصایا داده داده بال جان داد
 به همراهی سگریو بلاکوش
 به آب گنگ غسلی بر زدندش
 به ماتم چندگه یکجا نشستند
 به روز سعد پس سگریو را رام
 به جای بال پس فرمانروا ساخت
 خطاب شاه میمون یافت زان پس
 شد انگد پس به فرمان همایون
 به کام دل به طالع گشت فیروز
 زمین بوسید پیش رام در عرض
 به سر پویم به کار تو چه خامه
 ولیکن چون هوای بر شکال است
 بیاید صبر کردن تا دو سه ماه
 به هجر دوست غرق بحر حرمان
 که تو چون من مکن خون دل آشام
 به تنها ماند زان پس رام و لچمن

دریغ از تو نمی دارم نصیحت
 که انگد را نه بینی کم ز فرزند
 نخواهی کرد بی تدبیر او کار
 نخواهی شد به لطف رام مغرور
 قیاس از من نما بر حالت خویش
 که فرق از خویش و بیگانه نداند
 ز میمونان به زاری خاست فریاد
 گرفت ارنیل و انگد نعل بر دوش
 به رسم هند آتش در زدندش
 در آن غم بی سر و بی پنا نشستند
 طلب فرمود و کرد اعزاز و اکرام
 به میمونان عالم پادشا ساخت
 نه پیچیده سر از فرمان او کس
 ولیعهد وزیر شاه میمون
 به شادی شد جلوسش در همان روز
 که جانبازی به کارت شد مرا فرض
 کنم کاری که ماند کارنامه
 کنون عزم سفر کردن محالست
 کشم لشکر به فرمانت پس آنگاه
 مصاحب را به رفتن داد فرمان
 برو باری به یار خود بیارام
 لب آبی گزید و ساخت مسکن

در صفت فصل بهار برسات و فراق رام

هوای عشق آمد فصل برسات
 ز بس آب و هوایش جان نوایست

که فردوس برین را می کند مات
 به خوبی پادشاه هر هواست

بهار عاشقان برسات هند است
 ز رنگ و بوی پرکاریست در وی
 هوایش بیدلان را سینه کاود
 به وصفش مخزن گوهر گشایم
 چو بنشسته پس از سالی به میعاد
 از آن باد آتش او گشت پر تیز
 به گریه ابر را نو شد اجازه
 فلک عاشق زمین معشوق زارست
 به خنده ابر همچون زنگی مست
 به تیغ برق ابر تیره رو تُند
 مقلد پیشه گشته ابر آزار
 به روی آسمان ابر غریوان
 نه دیو است او که نازل شد فرشته
 به سقایی چه شخص بی بدیل است
 دگر شد شیر خواره عالم پیر
 ز رنگ آمیزی از ابر درافشان
 هوا چون نشره اطفال رنگین
 زمانه غیرت نشو و نما را
 کشیده مانی از سیمرغ تمثال
 کفش رنگ زمانه بیخت گویی
 یقین ابر است بازاری چو قصاب
 ز بس هر پیشگی هست آن هنرور
 نقاب شعله دود آه عشق است
 چو غم تیره بلای آتش افشان
 فلک موسی و ابر سرمه سان طور
 نهنگان سرزده زین موجه نیل
 به فرق نیل گر در خوشاب است

ز دلها خون فشان برسات هند است
 سراپا ناله و زاریست در وی
 که از هر ذره عشق نو تراود
 چو چشم ابر در ریزی نمایم
 سلیمان فلک بر مسند باد
 بخار آب دریا یافت انگیز
 که سازد سنت عشاق تازه
 که آن را گریه وین را خنده کار است
 به بازی کرده تیغ برق در دست
 ز تیزی خنجر زرین خود کُند
 کند تقلید دشت شاه دُز بار
 سپاه انگیزته از تیره دیوان
 به رحمت باری از رحمت سرشته
 که آب زندگیش آب سیل است
 که ابر از شیرۀ جان می دهد شیر
 گشاده رنگ ریز چرخ دوکان
 که هر یک ابر دارد رنگ چندین
 نموده گلشن رنگین هوا را
 گشاده بر افق رنگین پر و بال
 شفق با روز و شب آمیخت گویی
 که در یک کلبه دارد آتش و آب
 گهی خنجر فروش و گه کمانگر
 در افشان کاویان شاه عشق است
 به دم چون ارژدهای آتش افشان
 تجلی های برقش کرده پر نور
 شکسته بند آهن حلقه پیل
 یقین کان نیل نیسانی سحاب است

به گلشن بر ریاحین سایه گستر
 خدایی سایبانها بر کشیده
 همانا گشت چرخ بی‌کناره
 فلک دیر است ابر تیره رهبان
 ز چشم ابر اشک شادمانی
 هوا گویی گشاد از دست اعجاز
 ز قطره دائره بر آب سیار
 ز صلب ابر ریزان نطفه پاک
 ز شاخ خشک بار آرد گل تر
 فلک نوبت زده عیش و طرب را
 ز سبزه شخص گیتی پرنیان پوش
 نشاط و انبساط از حد شد افزون
 ز سبزه خاک را میناست دُربار
 به سر سبزی جهان چون شاهان
 ز سبزه کوری غم نیست دشوار
 شکسته موسی الواح ز برج^۱
 خروش انگیز هر سوتازه سیلی
 دل مرغان ز بند دام آزاد
 تراویده صفا از پیکر خاک
 ز اقسام ریاحین بس گل هند
 ز عشق قطره چاتک بادم سرد
 دل طاووس را از مستی جوش
 به یک آینه نازیدی سکندر

چو پیلان پیش پیش از فوج لشکر
 ز نو خور آسمانها آفریده
 ز صور آه عاشق پاره پاره
 چو دین مصطفی خورشید پنهان
 چکان هر دم چو آب زندگانی
 سر صندوق مروارید تر باز
 زهی نقطه که داند کار پرگار
 رحم تازه بدو آبستی خاک
 هم از موز و صدف کافور و گوهر
 زمین نو سبزه کرده پشت لب را
 فکنده طیلسان^۱ خضر بر دوش
 زمین زنگ دل خود داده بیرون
 گرفته آسمان زو وام زنگار
 به شادابی زمین چون روی ماهان
 چو از رنگ زمرد دیده مار
 از آن سبزی فراوان داشت بیحد
 چو دیوانه به صحرا کرده میلی
 که دانه سبز شد در دام صیاد
 فلک می‌گشت بر گرد سر خاک
 شکفت و کوکلا شد بلبل هند
 رقابت با صدف چون مور می‌کرد
 شده معزولی جنت فراموش
 هزار آینه دارد این به هر پر

۱. طیلسان: نوعی ردا که خطیان و قاضیان بر دوش اندازند.

۲. الواح: جمع لوح به معنای تخته و صفحه چوبی و غیر آن است که برای ساخت کشتی یا نوشتن به کار می‌رود و مقصود از الواح موسی^(ع) صحیفه‌هایی است که تورات بر آن نگاشته شده است.

که تعلیم شکر گفتن دهد یاد
از آن آینه‌هایش پرنگار است
که گرید در غمش در شادی رقص
که عیب خویش نیکو می‌شناسد
که باشد هر هنر را عیب زان بیش
شکسته دل چو شاخ بید مجنون
دلش را آتش غم سیخ بنشانند
به هر کس آب باران بردی آتش
که آب افشانند بر وی نطف روغن
که بر عاشق نباری غیر آزار
دمش چون صبح خنجر زن گلو را
چو مشک اندر دلش خون جگر سوخت
برو خاکستر پروانه بگریست
نشسته چون گل اندر آتش و آب
وفایش دیده از جان بنده شد عشق
به صد حسرت دلش خون جگر خورد
در آمد اول فصل زمستان

به پیش طوطی آن آینه بنهاد
جهان حسن را آینه دار است
کمال حسن دارد اندکی نقص
ز طعن عیبجویان می‌هراسد
ز یک عیبی که داری گو میندیش
در آن موسم ز غم رام جگر خون
اگر چه ابر هر سو سیلها راند
ز ابر دُر فشان آسمان وش
بگو سرو از چه گردد آتش من
مگر نامت از ان شد ابر آزار
دلش غیرت نما سنگ و سبو را
چو شمع از آتش دل چهره افروخت
ز بس بی شمع خود با سوز می‌زیست
گرو برده به جانکاهی ز مهتاب
ز بس آزار جان شرمنده شد عشق
به صد جان کندن آن مدت بسر برد
به صد غم آمد آن فصلش به پایان

در صفت ماهتابی

چو خور دامن فشان بر شمع کافور
چراغ آسمان پروانه او
زمین از شیر شسته گازر^۲ ماه
غلط گفتم چو عاشق دشمن راز
که راز دل در افکنده به صحراست

شبى چون چیب صبح، آبستن نور
تجلی شمع خلوت خانه او
هوا صافی چو رأی مرد آگاه
مهمش چون نکته چنان گشته غماز^۱
همانا مه چو مستان باده پیماست

۱. غماز: سخن چین.

۲. گازر: جامه شوی. سپیدکار.

جهان از پرتو مه نطع گستر
 غلط کرده ز مه تا مهر تابان
 قضا بر باد داده دخل کان را
 بدان خوبی شبی آیا چه شب بود
 هوایش هم بغایت معتدل رنگ
 نویسنانیده ماه از حسن جاوید
 دل خاک از صفا آنگونه بنواخت
 چو آینه زمین صیقل پذیرفت
 به یکرنگی چنان مه داد مایه
 زمین و آسمان لبریز مهتاب
 برادر خواند مانا مهر مه را
 نه ماه از جبه افشاند آن همه نور
 ز مهتابی چو خوبان از گل جای
 چو رخسار بتان ماه شب افروز
 براند از طرب گاه نظاره
 ز بنگاه ثری تا کنگر عرش
 ز قرص ماه شد کافور تر حل
 به ذوق جلوۀ ماه جهانتاب
 چو حسن گلعدزان ماه تابان
 چو آنست از چه شد ماه فلک باز
 ز تاب ماه شب پوشیده جلاب
 می نورش همه کرده مه آشام
 ز فیض چشمۀ خور^۱ دست شسته

به شوخی خنده زن بر سطح مرمر
 به شب تکبیر گو مرغ سحر خوان
 به سیم اندوده سقف آسمان را
 که چون معشوق نو عاشق طلب بود
 نشاط روز عید از وی خجل رنگ
 ز نیلوفر خط انکار خورشید
 که بلور از حیا چون آب بگداخت
 که عکس شخص را چون آب بنهفت
 که می آمیخت با خود نور و سایه
 جهان غوطه زده در موج سیماب
 بدل کردند زان با همه کُله را
 ز نور آسمان بارید کافور
 غزالان بیابان بستر آرای
 به مهتابی دریده پرده روز
 بساطی یافته ماه از ستاره
 ز مروارید سوده ریخته فرش
 سراپای جهان مالید صندل
 ز چشم دیرخوابان منفعل خواب
 به خور سر برزده از یک گریبان
 چو طفلان شیر مادر از لب انداز
 چو زنگی زن به رو مالد سفید آب
 شکسته خور به حسرت زان تهی جام
 به جام عشق دل چون مست شسته

۱. چشمۀ خور: «پس (ذوالقرنین) وسیله‌ای را پی گرفت تا به غروبگاه خورشید (مغرب زمین) رسید به نظرش آمد که خورشید در چشمه‌ای گل آلود و سیاه غروب می‌کند و نزد آن قومی یافت»

صفا اندر صفا جام شب و روز
گرو برد از ضمیر عارفان شب
فلک دست کلیم الله برداشت
به یک خارق که ماه از خرقة در داد
مگر مه توبه بود و شب گنه کار
به قدر مه نبود آن روشنایی
به معشوقانه عشوه یوسف ماه
به چشم کبک دیده خویشتن را
ولی کبک دری غمناک کرده
بدان بی التفاتی کبک دلریش
زمین سیمین چو صحرا گاه محشر
که بی آن ماهروی سرو قامت
اگر چه مه لعاب طلق می ریخت
محبت در دلی کاتش فروزد
نه سوز آن مه از رام اندکی بود
چو سوز آتش از گفتن برونست
دو خونین لاله بودند از یکی باغ
ولیکن مختصر می سازم اینجا
چو یک کس را به زندان رو توان دید
در آن شب بیدل و با بخت در جنگ
ز خوناب جگر چشم تر انیاشت
دمی و یک جهان غم گلو گیر
چو برف از ناامیدی دل فسرده
دران شب کان بدش روز قیامت
مگر داری به خاطر کینه من
چرا جانم کباب از اخگر توست
و لیکن طالعم دارد گرانی

میانجی در میان آن ماه دلسوز
ز شادی مه فراهم نامدش لب
گذر گاه نگاه از نورش انباشت
ز شب رسم سیه کاری در افتاد
که شد رویش سفید از وی دگر بار
مگر زد نقب در نور خدایی
زده همچون زلیخا کبک را راه
ز کوه رنگ و بو داده چمن را
گریبان قصب را چاک کرده
زده صد قهقهه بر طالع خویش
ز غم بیتاب دل، رام و برادر
مرا ماه است خورشید قیامت
ز جان رام بیدل آتش انگیخت
گر آب طلق ریزی بیش سوزد
که آنجا خود دو ماه اینجا یکی بود
ازین گویم که چون گل غرق خونست
ز یک سینه دو دل لذت چش داغ
سخن بر داستان رام و سیتا
حساب دیگری هم زو توان دید
چو مار خسته سر می کوفت بر سنگ
به لب زهر و به دل الماس می کاشت
دلی و صد هزاران بند و زنجیر
خنک تر از دم کافور خورده
به مه کرده سخن با صد ملامت
که می سوزی چو دلبر سینه من
نه آب زندگی در ساغر توست
که می سوزم به آب زندگانی

در آن بی طاقتی گفت ای برادر
بر امید وفای عهد میمون
کنون خود کرده باید چاره خویش
چو بر پیمان وحشی دل نهادم
چنان دانم که بس ناحق شناس است
برو فردا طلب کن تا بیاید
وگر عذری به پیش آرد چو نادان
یقین دان بی وفا را کشته باید
وگر تدبیر نتوان کرد بسیار

که دل برجا نماند و هوش در سر
شد ابتر کار و بارم تا به اکنون
نباید کرد ضایع عمر زین بیش
چه نقد عمر خود بر باد دادم
ز تیغ کین شاهی کم هراس است
که از مردان وفای عهد شاید
زبان درکش بزن تیغ سرافشان
بینم تا چه دیگر پیشم آید
که باشد کفر نومیدی ز دادار

فرستادن رام لچمن را برای آوردن سگریو

چو شاهنشاه چین از غایت کین
به عزم رزم شاه زنگی شب
دران میدان مظفر گشت و منصور
به کین لچمن شده چون مهر در تاب
ز چشمه سوی کسکندها زده گام
به خود برده به فرمان همایون
که باید همچو گوی از سرشتابی
شنیده آتش کین از حد افزون
نکو نامد جز این تدبیر دیگر
دوان آمد به صد جان معذرت خواه
ز جا جنبید میمون نکو رأی
همه پیل افکن و غرنده چون ابر
نهنگانی به نیرو اژدها جنگ
زمین بوسید و پیش رام استاد
که شاهها عفو کن زین بنده تقصیر

ز هر سو آخته شمشیر زرین
فشاند از زهر خندی آتش از لب
به چرخ افراخت بختش بیرق نور
حمائل کرده در بر تیغ زهر آب
که صبح عمر میمونان کند شام
پیام رام بهر شاه میمون
وگر نه بر تن خود سر نیابی
چو زبِق مضطرب شد شاه میمون
که بشتابد به جان یا سازد از سر
به مژگان روفت خاشاک و خس راه
ز میمونان و خرسان لشکر آرای
همه شیر افکن و درنده چون ببر
پلنگانی به کین شیر هوا جنگ
پس از پوزشگری عرض سپه داد
سپه را جمع می کردم به تدبیر

که جمع فوج فوج شیر کردم
یقین بادت که روز رزم و ناورد
که بستیزد به راون دیو لنکا
کرا این زهره وین نیرو و همت
که اینها هم ز تخم جنیانند
سخن کوتاه حدیثم مختصر بود
بین تدبیر کار و آفرین کن

از آن در آمدنها دیر کردم
دگر خاطر نشانم بایدت کرد
به گیتی هیچ کس را نیست یارا
جز این جمعی که آوردم به خدمت
نه میموند، خرسان خود کیانند
به اینها فتح لنکا منحصر بود
کنون شادان گره دور از جبین کن

آمدن سگریو با لشکر خویش

و فرستادن کسان خود هر چهار طرف از برای خبر سیتا

به چهار اطراف عالم کس فرستاد
به مشرق نامزد شد بنت میمون
به مشرق رفته باید جست و جویان
کزان سو سر زند صبح سعادت
خبر پرسند زان گم گشته اختر
نشان ماهروی کبک رفتار
ز کوه سیم سرو سیمتن را
سکن میمون سوی مغرب زده گام
که ماه عید زان سو ره نماید
ازان پس بگذرند از معبر سند
به بوی گل چو پا دارند شبگیر
خبر پرسند زان شمع شبستان
که آنجا زن نهد بر سر چو خور تاج
نیندیشند چون زن سیرت از رنج
که باشد جای آب زندگانی

به جاسوسی حال آن پری زاد
نخستین با سپاهی از حد افزون
که گم گشته است خورشید نکویان
به جستن سعی کن از حد زیادت
در اقلیم فرنگ و زنگ و بربر
نهان پرسند از کبکان کهسار
بسی جویند اطلال و دمن^۱ را
پس آنکه با سپاه خنجر آشام
بگفتا سوی مغرب رفته باید
تمامی جسته اول کشور هند
به کوه تبت و گلگشت کشمیر
در آتشیخانه ایران و توران
تفحص کرده باید در تری راج
به هر ویرانه اش جویند چون گنج
به ظلمت رفته باید گر توانی

۱. اطلال و دمن: منزلگاه ویران، مخروبه.

اجازت داد زان پس سبت بل را
 کز اینجا با سپاه خویش حالی
 صبا شو در سراغ آن سمن بر
 که دارد ارتفاع شصت فرسنگ
 سه قله دارد آن کوه فلک سر
 دران بومی که مه می تابد و بس
 دگر آبی است سیو نام آنجا
 رسد بر هر که آن آب سیه رنگ
 همه بتخانه های چین بجویند
 ز تدبیر جنونی چون سخن راند
 فزون دادش سپاهی از عدد بیش
 ستوده گفت کای فرزانه دستور
 چو استعداد مردان جمله در تست
 بکن کاری که ماند ننگ و نامم
 نباید این سفر برتر ز یک ماه
 چنین تدبیرهای دانش آمیز
 دلش گفتا که این کارست نزدیک
 بساد داد آفرین بر شاه میمون
 کشید آنگاه خاتم را ز انگشت
 به هر جایی که یابی آن پری را
 ز پیغام نهانی بس گهر سفت
 نگین داد و دگر در زاری افتاد
 ز هر خاکی که آید بوی خونی
 ز هر گل کو گریبان چاک دارد
 ز هر مرغی که در دامی اسیر است
 ز هر لب کو به خون خوردن خموش است
 ز رخساری که از خون غازه دارد

که با جمعی نکو جوید جبل را
 قدم زن جانب کوه شمالی
 گذر کن پس به باغ کوه مندر
 برو افتد نخست از آسمان گنگ
 ز سیم تاب و از فیروزه و زر
 نداند چشمه خورشید را کس
 از و خود را نگهدار آشکارا
 به یکدم همچو آب وی شود سنگ
 به صحرا با غزال مشک پویند
 وزیر خاص خود هنونت را خواند
 شه خرس و برادرزاده خویش
 به هفت اقلیم تدبیر تو مشهور
 درین کارم تمامی چشم بر تست
 که پر شرمنده احسان رامم
 که دارم گوش بر در، چشم بر راه
 شنید و شاد شد رام غم انگیز
 امید صبح ما زین شام تاریک
 بهیاد دوست افشاند از مژه خون
 هنون را داد کین را دار در مشیت
 نشان جم نما انگشتی را
 خدا داند دگر با او چها گفت
 نشان جست و جوی مه جبین داد
 ز هر بادی کزو خیزد جنونی
 ز هر دل کو سری بر خاک دارد
 ز هر ماهی که دور از آبگیر است
 ز هرگوشی که سرگرم از خروش است
 ز افکاری که زخمی تازه دارد

ز هر صیدی که بی آتش کباب است	ز هر مستی که معصوم از شرابست
ز هر چشم تر و از هر رخ زرد	ز هر دل سوخته و ز هر دم سرد
ز هر اشکی همدوش خروش است	ز هر خونی که گرم و تازه جوش است
ز هر پامال حسرت چون گِل من	ز هر رنگ شکسته چون دل من
ز هر تن کو به غم پرورده خود را	ز هر کس کو چو من گم کرده خود را
به چشم و نی به پای خویش پوبند	نشان آن پری رخساره جویند
به چار اطراف عالم داشته رو	شتابیدند میمونان به هر سو
به جست و جو نهاده پای در راه	به کار ماه بر میعاد یک ماه
که باشد انتظار از مرگ برتر	هلاک انتظار آن در پرور
جواب آمد به عاشق لن ترانی ^۱	به یکماه از سه سو، زان یار جانی
به مردن دل نهاد آن دیریمار	بر آورد از غم دل ناله زار
بر امید هنون می زیست دلخون	در آن محنت که حسرت می شد افزون

روان شدن هنونت با جمع میمونان و رفتن در غار و یافتن سوم بر تهرا را

چنین جنباند خونی نوک خامه	کهن تاریخدان عشق نامه
گرفت انگشتی هنوتت از رام	که چون بهر دلاسلای دلارام
برای مهرهی خود بر گزیده	هزاران کس ز میمونان چیده
روان گشتند با او بهر امداد	دگر جامون و انگد نیز چون باد
سوی در بند کوهی بنده رو کرد	نخستین چون پری را جست وجو کرد
نشد پیدا ز مقصد غیر اندوه	بسی جستند لیک از جستن کوه
که پایانش ندیده وهم تکتاز	به پیش آمد بیابان دگر باز
چو چشم بیغمان، نادیده آبی	سراسر چون دل عاشق خرابی

۱. لن ترانی: هرگز نبینی مرا. ماخوذ از آیه: ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک، قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل... (قرآن ۱۴۳/۷).

بجز خورشید و گردون دیده در خواب
 ز سایه دور همچون سایه از نور
 هوایش دشمن جان رستنی را
 نه دشتی، دیولاخی بود جانکاه
 گرسنه تشنه، جستندی شتابان
 به صد سختی ز دشت محنت آن روز
 همی جستند کوه و دشت و صحرا
 بسی گشتند تا در آخر کار
 دران غاران قضا را بود غاری
 سیه تر از درون زردگوشان
 چه قعر غار تنگ و تیره منزل
 درو راهی چو رمز عشق باریک
 شدند آن رستمان در چاه بیژن
 گرفته دست یکدیگر دران راه
 در آن ظلمتکده رفتند پر دور
 عیان شد زان سیاهی پس سفیدی
 در آن غار سیه دیدند ماهی
 پری زادی چو در شب شبچراغی
 درون باغ زرین قصر و بامش
 سوی شان کرد رو آن حورزاده
 چو میمونان سخن زان بت شنفتند
 بدو گفتند کاین جنت سرا چیست
 صنم گفتا که من یزدان پرستم
 پریرادم ندانم شیوه ریو
 هزاران سال طاعت کرده درخواست
 دعای او اجابت یافت آسان
 چو این گلگشت جا خلوت سرايست

ندیدد آنجا نشان سبزه و آب
 بجز وحشت در آنجا کس نه معمور
 زمین خورده قسم آبستنی را
 که سر غول بیابان را زدی راه
 بجز گردی ندیدند از بیابان
 برون بردند جان در سه شباروز
 بیمودند راه شیب و بالا
 به غارستان در افتادند چون مار
 مهیب و سهمگین چون تیره ماری
 چون زندان خانه بیدادکوشان
 چو چشم حاسد و دلهای مدخل
 چو گور ظالمان پر تنگ و تاریک
 بسان نقب زن در نقب کان کن
 چو میمونان به وقت آب در چاه
 ندیده چشم شان تا هفته ای نور
 چو صبحی بعد شام نا امیدی
 مثال یوسفی در قعر چاهی
 نشسته در میان شاه باغی
 پری را سوم برنا بود نامش
 که اینجائان گذر چون اوفتاده؟
 جواب آنچه بشنفتند گفتند
 تو خود گو کیستی وین گلشن از کیست؟
 به گوهر دختر من دیو هستم
 که جز طاعت نبوده کار من دیو
 چنین جایی که نتوان کردنش راست
 درین عالم بهشتش داد یزدان
 کسی آگاه نی کین جا چه جایست؟

و گر آید ره بیرون شدن نیست
 که دارد از رخ هم مهر و هم ماه
 یقین است این سخن دیگر مبر ظن
 که گاه سجده بر خاک نیاز است
 به یک حیرت دو صد حیرت فزوده
 نمود آن ماه وقف جمع احباب
 ز عجز روبهی چون شیر گشتند
 که بنمایم کنون راه بدر رو
 به دم خود را فراز کوه دیدند
 نشد ممکن سفرها پیش ازینجا
 نکرده کار یار خود، نه مردیم
 چو بای حاصلی رفتیم ناگاه
 ز مرگ او بمیرد مادرش هم
 هلاک رام ما خود کرده باشیم
 بیاید کرد ترک آب و دانه
 برین امید شاید زنده ماند
 بجز غم، خوردنی بر وی حرام است
 نخستین ضعف دل در وی اثر کرد
 غم خود همگان را شد فراموش
 پی تیمار بر بالین بیمار

صبا را نیز بار آمدن نیست
 درینجا نیست مهر و ماه را راه
 ز شمع عارضم اینجاست روشن
 مرا زین حسن بر خورشید ناز است
 سخن گفت و در حیرت گشوده
 ز باغ خویش شهد و میوه و آب
 چو مهمانان ز خوردن سیر گشتند
 بگفتا چشم بندید آن مه نو
 چو دیده بسته یکدم آرمیدند
 چو مشرف بود کوهشان به دریا
 به دل کردند، گرما باز گردیم
 که رام جان به لب، چشم است در راه
 به نومیدی دهد جان رام در غم
 درین صورت یقین بد کرده باشیم
 به تدبیر حیات آن یگانه
 اجل چون وام جان از ما ستاند
 قسم خوردند کان کو اهل نام است
 چو انگد بود زایشان ناز پرورد
 از آن ضعف دل انگد گشت بیهوش
 نشسته زار میمونان سردار

ملاقات با سنیات کرگس

و همراه دادن پسر خود را به سپارش رام

قوی هیکل بسان ابر اندوه
 در افتادند میمونان به دامش
 که دیده چند روزی روزی خویش

قضا را کرگسی بود اندران کوه
 میان کرگسان سنیات نامش
 به شادی بهر صیدشان شده پیش

دل‌شان از نهیب چنگ سنپات
هنون گفتا جتایو خوش کسی بود
چگونه بهر کار رام جان داد
که این چون آن نه ننگ و نام خواهد
خبر چون از جتایو یافت سنپات
بگفت ای وحش آخر از کجایی
بگو حال جتایو با من از سر
هنون آن سرگذشت غیرت آموز
به‌زاری گفت گرگس کای وفا جو
من و او از هوا روزی به‌پرواز
نوردیدیم تا ماهی هوا را
ازین ترک ادب خورشید والا
جتایو ضعف کرد از گرمی مهر
گرفتم زیر پر بهر امانش
سلامت ماند او از گرمی خور
شدم پروانه شمع آسمان را
بیفتادم درین جا بی‌پر و بال
درین مدت ز حال آن برادر
کنون بشنیدم از تو این خبر را
دگر گفتا مرا بیتایی هست
همی بینم کنون سیتا به‌لنکاست
چو عذر بی‌پری گفتم به‌یاران
سپارس نام فرزندی مرا هست
دهم همراه بهر کینه کوشی
سپارس را چو زین معنی خبر شد
سپارس را سپارش کرد بسیار
ازین مرده دلیران قوی دست

ز خود رفته چو رنجوران هیهات
به‌ظاهر گرچه او هم کرگسی بود
مثالش چون به‌این کرگس توان داد؟
هلاک قاصدانِ رام خواهد
به‌مرگ او تاسف خورد هیهات
که آید از تو بوی آشنایی
که چون جان داد دور از من برادر
منقح گفت یک یک تا به‌آن روز
برادر بود با من خود جتایو
به‌قصد آسمان کردیم پرواز
خجل کردیم نسرين سما را
سرافشانند آتش غیرت ز بالا
به‌حال او مرا آمد به‌دل مهر
ز بال خویش دادم سایبانش
مرا از تابش او سوخت شهر
بسنجیدم به‌بال و پر زمان را
شد از عمرم هزار و چارصد سال
نشد معلوم این مهجور غم‌خور
که از غم پاره می‌سازم جگر را
که صد فرسنگ بینم چون کف دست
به‌باغ دیوکان آن روی دریاست
نیارم همراهی با غمگساران
که در مرغانست چون عنقا زبردست
کند در کار یاران جانفروشی
همان دم بهر خدمت جلوه گر شد
ز یاران رخصتی گشت آن وفادار
به‌شادی رقصها کردند چون مست

ز دریا چون توان آسان گذشتن
چو امروز آخر آمد، گشت بیگاه
ز خورد و خواب آسایش نماییم
که تا فردا چه ظاهر گردد از غیب
غم فردا شاید خوردن امروز

هنون گفتا چه شاید شاد گشتن
جوابش داد انگد کای هواخواه
همان بهتر کز اندیشه برآییم
به غم شب سر فرو یازیم در جیب
چه خوش گفتند پیران جگر سوز

جمع آمدن میمونان که از دریاچه طور بگذرند

علم زد بر فراز کوهه کوه
به هم جمع آمده بر تخته سنگ
صد و پنجاه فرسخ عرض دریاست
چو مردان زور خود سازید اظهار
توانم جستن از جا بیست فرسنگ
فزون می گشت ره منزل به منزل
کشیده کار تا هفتاد و هشتاد
صفات خود کنان آن چون شب سود
نود می جستم از سفلی به علوی
به بر جستن شاید گشت مفرور
چو ورزش رفت نبود اعتبارش
ولیعهد خدیوی کجکلاهی
به کار سهل خود چون می نهی پای
که آسان بگذرم از روی دریا
ز فرتوتی خود گردم سبک سنگ
نزیید گرچه اندر ناتوانی
چو از زور جوانی دم زند پیر
ز پیل و اژدها کم رنجه بودم
فریبی راجه بل چون داد باون

چو مهر از قعر این دریای اندوه
به کوه آن جمله میمونان دلتنگ
کز اینجا مقصد ما شهر لنکاست
گذشتن نیست از وی سرسری کار
یکی گفتا که روز مردی و جنگ
یکی سی کرد دعوی دیگر چل
به زعم یکدگر شد بیش تعداد
به دعوی خویش را هر فرد بستود
پس آنگه گفت انگد من به طفلی
پدر لیکن به من می گفت ای پور
که از ورزش فزاید کار و بارش
جوابش داد جامون چون تو شاهی
به لشکر بایدت شد کارفرمای
بدین پیری مرا هم هست یارا
ولی مشکل که چون آنجا فتد جنگ
بگویم حرفی از زور جوانی
که خندد همچو طفلان پیر تدبیر
که من با راجه بل هم پنجه بودم
شنیدستی که بر شکل برهمن

زمین را باشش و سه گام پیمود
در آن فرصت که باون ساخت آن کار
ز جا جستم چو شیری کینه توزی
چو آنجا مسکن روحانیان بود
از آن دیوان به جنگم نره دیوی
زده بر زانوم کوه گران سنگ
درین پیری جوان شد زخم سنگم
چه مشکل ورنه برجستن ز دریا
حدیث خویش چون آورد پایان
که کلی اعتماد شاه میمون
تو خود انصاف ده ای زاده باد
تویی هدهد به بلقیس از سلیمان
توانی یک جهان عفریت را کشت
ندانی اصل و نسل پاکت از چیست
تو پور کیسری هستی به ظاهر

در آن ساعت مرا ذوق سفر بود
بگشتم گرد عالم بست و یک بار
به ذوق سیر کوه قاف^۱ روزی
هزاران دیو بر وی پاسبان بود
نه دیوی کو به عفریتان خدیوی
که چون کیوان کهن گشتم ازان لنگ
نه عذر لنگ می آرم که لنگم
به ناخن کندمی با کوه لنکا
سخن را کرد رو سوی هنومان
بود بر هر که عاقل چون بود چون
که رام انگشتی خود کرا داد
سوی ملک سبا باید شد از جان
که داری خاتم جمشید در مش
به نیروی تو در گیتی کنون کیست
ولیکن زین حقیقت باش ماهر

در صفت پیدایش هنونت

شنو احوال خود ز آغاز و انجام
چو بت رویان بدان صورت که دانی
فکنده کسوت گلنار در بر
صبا دید و دوید از بی تکلف
صبا را گفت حور پاک دامان
جوابش داد باد و گفت کای حور
و لیکن من به غایت پاک جانم

پریزادی که بودش انجنی نام
به خود هر هفت کرد اندر جوانی
چو گل کرده لباس خود معطر
چو بکران چمن کردش تصرف
که بر مستور دست انداخت نتوان
نکو دانم که هستی پاک و مستور
ندارم جسم و آرایش ندانم

۱. قاف: نام کوهی است افسانه‌ای و بلند که گویند گرداگرد زمین را پوشانده و خورشید از پشت آن طلوع می‌کند.

به جیب مریمم کی بار دادی
چو غنچه بشکفاندم گلشنت را
و لیک از من ترا خواهد شدن پور
عروسانه کنار شوهر خویش
که خواهی بودنش با باد پیوند
که مثل او نزاید تا به محشر
غزال مشک شد آبستن شیر
هژبر آسمان ماه زمین را
عجب خورشید کو شد حامل شیر
مه خورشید رو برج اسد^۱ زاد
شناسا شو که خود فرزند بادی
از آن برداشته تخت سلیمان
هم او خواهد شکستن آسمان را
شنیدستی چه روز تیره افتاد
که در کا از پدر پا بیش دارد
که ماند تا قیامت یادگاری
تو نرسنگی چه باشد در هوا جنگ
که بر دریا کند فرماندهی باد

گر آرایش به جانم حق نهادی
چه غم برداشتم گر دامنیت را
کزان نبود قصور عصمت حور
برو آسوده شو بر بستر خویش
که خواهی زادن آخر پاک فرزند
چنان شیری شود آن شرزه پیکر
ز فیض باد گشته غنچه اش سیر
درآمد در رحم میدان کین را
بود خورشید را جا در دل شیر
ز آب کیسری و نفحه باد
حکایت مختصر کز وی تو زادی
زبردست است از هر آخشیجان
سیاست او کند ابر دمان را
از و بر قوم عاد کوه بنیاد
خرد پور خلف او را شمارد
چو تو فرزند بادی سازگاری
به شیری از هوا جنگت بود ننگ
به تخم خویش رو این نکته کن یاد

۱. برج اسد: اسد به معنی شیر صورت شمالی منطقه البروج است. در نجوم احکامی، اسد برجی است ثابت، نر، ربیعی، شمالی، آتشی، گرم و خشک و روزی، خانه خورشید و شریک زحل و وبال زحل است. رب (صاحب) روز اسد، خورشید و رب شب آن، مشتری است. در خرافات یونان، برج اسد همان شیری است که هرکول در کودکی آن را در کوه المپ به قتل رسانید، ژوپیتر آن شیر را به احترام هرکول به آسمان برد. در احکام و منسوبات برج ها، دلیری، سخت دلی، جفا کاری، غرور و فراموشی به برج اسد نسبت داده شده است. اسد خداوند سواران، ضربان و عیاران است. برج اسد نماینده آسمان و شیران دست آموز و وحشی و هر حیوانی که دارای پنجه است، می باشد.

نهنگی گوهر خود پاک بشناس
به دریا ابر سان دامن کشان رو
چو همت قطره دانی آب دریا
مکن سستی که وقت ننگ و نامست
هنومان را ز طفلی بود عادت
همین کو را کسی دیگر ستودی
چو از جامون حدیث خویش بشینید
ز دریا برگذر از موج مهراس
ز جا در جنب و همچون آسمان رو
برو زیر و زبر کن شهر لنکا
گشاد تیر تو از شست رامست
نمی دانست زور خود زیادت
بیالیدی و خود را آزمودی
بیالید و چو شیر نر بغرید

رخصت شدن هنونت از انگد که از دریا بجهد

پی رخصت به پای انگد افتاد
تفاول را بران نیکو شمائل
به وحش و طیر شد معلوم کامروز
صف روحانیان با روی زیبا
به حیرت آسمان نظاره می کرد
نخست آن شرزه از کوهی که برجست
فرو شد در زمین کوه گران تن
قیامت گر نیامد بهر دیوان
هنون از پس سپارس کرگس از پیش
به ظاهر گر چه بی پر بود شهباز
ز بند بی پری دل ساخت آزاد
سپهر از جست و خیزش ماند حیران
به یک جستن ز دریا بر گذشته
یکی گفتار جادو دیو پر فن
به دریا دیده بر معبد نهاده
برو از هر کسی سایه فتادی
به کام خویش رفتی در دهانش
که از دریا بخواهم جست چون باد
ز گل بستند میمونان حمائل
ز دریا می جهد هنونت فیروز
ستاده در هوا بهر تماشا
نثار همتش سیاره می کرد
ز بارش در زمین آن کوه بنشت
بسان بل به زیر پای باون
چرا شد پیش خیف آن کوه پران
شتابیدند و بگذشتند از خویش
به بال همت خود کرد پرواز
سراپا گشت پر چون طائر باد
که باشد از عجائب شیر پران
جهانی چون خیال اندر نوشته
موکل بود بر دریا ز راون
دهانی چون در دوزخ گشاده
به تیر سحر کز شستش گشادی
فرو بردی چو لقمه در زمانش

گشادستی دهان چون اوج گردون
به همراه نفس در حلق در شد
گشاده از دل او موج خون را
برآمد از شکم پهلوی دریده
در آمد در سواد شهر لنکا
نموده شام اندر سیر گلشن

هنون چون دید کان جادوزنِ دون
به تدبیرش ز پشه خرد تر شد
جگر بشکافته آن بد درون را
چو تیغ تیز پس سر برکشیده
چو دل پرداخت از جاسوس دریا
نشد روزانه اندر شهر دشمن

روان شدن هنونت برای خبر گرفتن سیتا

اشارت باز شد با چشم عشاق
به جاسوسی آن مه رفت در شهر
نه قلعه آسمانی دید زرین
پیر از آتش بسان منقل زر
نمودی بوالعجب شکل گل نار
دهان بگشاده رویین ازدهایی
به هر در بند و هر برجش نگهبان
متاع رنگ و بو را روز بازار
زده گلبانگ شادی باده و جام
صبا عنبر فروشی خواست با خور
شناسا کو به کو، منزل به منزل
تماشا دیده، وز آنجا برون رفت
روان شد آن هژبر آسمان کن
ستونهایش به ساق عرش همپای
مه و خورشید کرده بند معمار
کتاب لاجوردی آسمانش
کز انواع جواهر می درخشید

چو ابروی هلال از وسمه گون طاق
به رسم شبروان آن آفت دهر
سوی در بند قلعه شد نخستین
ز اسباب تحصن یافت یکسر
به کنگرهای زرین شعله چون نار
فراوان توپ هر سو جان زدایی
ز غفرتان هزار اندر هزاران
ز بازارش حسدها برده گلزار
به هر خانه به هر منزل به هر بام
ز بس وافر به هر کو مشک و کافور
به جاسوسی شد آن میمون پر دل
به هر روزن چو خورشید اندرون رفت
بدینسان سوی قصر خاص راون
بهشتی بود قصر آسمان سای
به جای خشت، سیم و زر به دیوار
همه کهگل ز مشک و زعفرانش
به شکل گل مرصع مسندی دید

به پرواز آمدی ز افسون بدانسان
به شب معزول شمع از شب چراغش
برو آسوده راون بی غم و رنج
به یکسو ساقیان ماه پیکر
به یکسو حوریان نغمه پرداز
دل از نغمه ز باده عقل و جان مست
بغیر از حسن و نغمه دوش بر دوش
بتان ساقی هم از حسن و هم از می
بسا ناهید منظر ساخته عود
بر آتش عود و مشک تر نهاده
دماغش تا به حدی شد معطر
به شادی دید راون را غمین گشت
به قصر دیگرش رو کرد گستاخ
زنش مندودری را یافت آنجا
دلش در شک فتاد از موج خوبی
بگفتا هست مانا هیزم و عود
ز حسنش یادگار عشق جویم
نیابم گر به داغ عشق خرسند
فکنده چون ز نزدیکی نظر را

که از بادِ سحر تخت سلیمان^۱
هوس پروانه گشتی بر چراغش
چو مار سهمگین بر گوهرین گنج
ایاغ مهرسان لبریز کوثر
به گل رویی لب شان بلبل آواز
دماغ از گل نگاه از حسن شان مست
نیامد در خیال دیده و گوش
به یاد خود زده جام پیایی
بسا خورشید پیکر سوخته عود
خراج هند و چین بر باد داده
که شد عطار جانها تا به محشر
بران ابلیس نفرین کرد و بگذشت
همی جست آن پری را کاخ در کاخ
چو کم بود آشنا با روی سیتا
ندیده سرو را پنداشت طوبی
توان دانست لیک از عنبرین دود
اگر یابم پیام درد گویم
زنم کالای بد بر ریش خاوند
ز غم بی چاشنی دید آن شکر را

۱. تخت سلیمان: اشاره به تخت حضرت سلیمان که بر باد می رفت. تخت سلیمان که یکی از سه آتشکده معروف ساسانی را در خود جای داده و محل تاجگذاری پادشاهان این سلسله بوده احتمالاً در دوران پیروز، پدر بزرگ انوشیروان بنا شده است. هر چند کاوش های باستانشناختی در محوطه تخت سلیمان آثاری به جای مانده از دوران هخامنشی و مادی را نیز نشان داده است اما شهرت این محوطه بیشتر مدیون بناهای دوران ساسانی است: آتشکده آذر گشنسب، معبد آناهیتا، موزه هدایا، کوه زندان و دژ بلقیس. بقایای تنها کاخ به جای مانده از دوره ایلخانی امتیاز دیگری برای این مجموعه تاریخی است.

گلش را سرخ و خندان یافت نی زرد
خجل از خود شد و از چشم تر گشت
سراغ لاله‌اش چون بود در باغ
سراپا داغ شد آن آتش سرد
به‌نومیدی از آنجا نیز برگشت
در آمد در چمن با مرهم داغ

دیدن هنونت سینا را و آمدن راون به دیدن سینا

و جاسوسی گرفتن

هلال آسا صنم را دید از دور
گواهی داد از یک دیدنش دل
بسا زن دیو گفتار و فسونگر
به‌زیر گل درختی کان پریزاد
نهان آمد به‌شاخش در خزیده
پیام مهر تا گوید به‌آن ماه
نفس ز اندیشه اندر کام دزدید
بدینسان نیم شب بگذشتش آنجا
خبر شد عام از نزدیک و از دور
هنون گفتا کنون وقت تماشاست
شود پیدا هر آنچ اندر نهان است
نهان ترگشت در طرف گلستان
ز بیتابی عشق آن پری زاد
چمید از بیقراری دیو منحوس
درآمد دیو با اقبال جمشید
بهار دولت و عهد جوانی
نوازان زهره و خورشید ساقی
پیای خورد جام صاف بی‌غش
برونش از می درونش از عشق سرگرم
درآمد عقبی خورشید جویان
ضعیف و ناتوان چون چشم مخمور
که این حق است و آن خود بود باطل
به‌گرد ماه حلقه بسته یکسر
نشانند از قامت خود سرو آزاد
چنانکه سایه‌اش هم کس ندیده
چنان کز وی نگردد عقرب آگاه
نشسته انتظار وقت می‌دید
که ناگه خاست از هر سوی غوغا
که آمد دیو بهر دیدن حور
که راون آمد و مشتاق سیتاست
بینم تا چه صحبت در میان است
که بیند آشکارا راز پنهان
در آن شب در درونش آتش افتاد
هوا تنگ آمد از بس شمع و فانوس
که در خاتم کشد یاقوت خورشید
می اقبال و نقل کامرانی
شرای هند و آهنگ عراقی
ز بخت دولت و اقبال سرخوش
نمانده زین دو مستی بوی آزم
به‌گردش حلقه بسته ماهرویان

کند بر ماه هاله حلقه گه گاه
نگنجیده چو مار از ذوق در پوست
پری چون حور تب را دید لرزید
نقاب از موی کرد آن نازنین حور
نقاب خور پرند شب بر افکند
تعشق را به سرو ماه رخسار
فرید تا به افسون زهره را دل
که دل دادم به عشقت ای پری روی
علاج درد بیدرمان من باش
ترا چندین چه در دل مهر رام است
ز سیمای سخن سیتا بر آشفت
پری با دیو چون همراز گردد
به آتش با مزاج جانفشانی
وگر صد دست باز و مکر و تلبیس
چه یارا اهرمن را در شبستان
ز روز آن به که شب یکسو نشنید
ز نور آن به که سایه در گریزد
چه نسبت زهر را با طعم شکر
گرفته یافت کیوان مشتری را
به پرکار دگر شد نکته پرداز

به عقب حلقه چون شد یکجهان ماه
سوی حور آمد آن دیو ستم دوست
ز جان نومید چون پیلی که تب دید
چو مشکین پرده گرد شمع کافور
به ظلمت آب حیوان داشت در بند
نشسته اهرمن گفتار گفتار
به دم شرمند کرده سحر بابل
شدم بیچاره از غم چاره ام جوی
به لطفی آرزوی جان من باش
بین کاخر چو من شاهت غلام است
عتابش کرد و بی طاقت شد و گفت
هما با بوم چون دمساز گردد
نسازد طبع آب زندگانی
نگردد حور رضوان جفت ابلیس
که بلقیس^۱ است بانوی سلیمان
وگر نه جز هلاک خود نبیند
وگر نه خون خود هم خویش ریزد
نزیبید لعل خود بر گردن خر
که در نگرفت افسونش پری را
نمود از چاپلوسی منت آغاز

۱. بلقیس: بانویی که سالیان متمادی بر سرزمین سبا فرمان می‌راند. نام این بانو در قرآن نیامده است؛ ولی مفسران و شرح حال‌نگاران برحسب برخی بررسیها و قرائن مستند عنوان «بلقیس» را برایش ذکر کرده‌اند و در مورد اشتقاق ریشه آن گفته‌اند از «بلقمه» گرفته شده که واژه‌ای فارسی بوده و بعد معرب گردیده است و این ادعا با قرینه دیگر که خاطرنشان می‌نماید وی و قومش محبوس بوده‌اند قابل تأمل می‌باشد و این احتمال را در اذهان پدید می‌آورد که او یک بانوی حاکم ایرانی بوده است.

که ای حورِ سهی قد گل اندام
ز دولت بهره گیر اندر جوانی
مرا بشناس نیکو راونم من
ترا از جان گرفتم دلبر خویش
ز مژگان تو تیر رام خوردم
حلالم کن که صیادان پرکار
چو من صد جان فدا سازم به یک موی
نزیبید از تو دیگر بی نیازی
کنم صد سر فدای پای سیتا
دگر بارش پری در داد آواز
دم شیری مزین ای کمتر از گور
چه جای رام اگر می بود لچمن
به کین برخاست از جا دیو جانکاه
که گر بر کام من گردی زهی بخت
وگر سر در نیاری زیر فرمان
بفرمایم ذنب فعلان گفتار
به گفتاران اجازت داد بر بیم
صنم را آن سیه کاران ارقم
بیازردند همچون مار گرزه
پری از نیمه شب تا سحرگاه
چنان شب نیز آخر آمد او را
دمادم خوردی آن سر جوش خون را

به خود چون تلخ کردی خواب و آرام؟
وبال خود مشو در زندگانی
به منت آشنارویی است راون
نهم بر پای تو هر ده سر خویش
به تیغ غمزه بسمل کن که مردم
شکار خویش کم سازند مردار
چرا بندی به یاد من ره بوی
ازین منت چرا بر خود ننازی
چه یکتا سرچه ده تا سر چه سی تا
که لعنت وقف بادا بر دغلباز!
فریبم داده آوردی نه با زور
شدی اظهار مردیهای راون
که مهلت دادم ای مه تا به شش ماه
فدا سازم به پایت افسر و تخت
ز من بینی سیاست^۱ جای احسان
کنند از قرص ماهت دفع ناهار
روان شد تیره از پیش بت سیم
زبان نیش ملامت کرده هر دم
به شکل ازدهای شیر شرزه
ملول از جور گفتاران جانکاه
غم گیتی نیرزد گفت و گو را
تماشا دید و دل خون شد هنون را

۱. سیاست: عهویت و مجازات.

دادن هنونت انگشتی رام را به سیتا و فرستادن سیتا لعل خود برای تسلی خاطر رام

چو روشن گشت شب را جان تاریک
 شدند آن تلخ گویان در شکر خواب
 هنون چون آشنا با ماه کم بود
 همه افسانه ماه جگر سوز
 صنم چون سرگذشت درد بشنید
 شه روحانیان یک هفته زان بیش
 نهانی کرده بود از حالش آگاه
 که چون بیند بدانسان با شکیش
 از آن شادی به خود چون می‌نگنجید
 به حال باز پرسش کرد تأخیر
 به حیرانی به خود در ماند خورشید
 هجوم شوق چون گشتنش زیادت
 ز عشق و دل گواهی یافت بر صدق
 پرند از ماه، بند از لعل بگشاد
 که ای آن کس که بردی رام را نام
 هنوزم گر چه نیکو نیست روشن
 نقاب از رخ، حجاب از دل گشودم
 طفیل دوست کردم جانفشانی
 هنون دریافت مهر آن بت سیم
 فرود آمد برای پای بوسش
 نقاب افکند، مه را باز پوشید
 بگفتا باد لعنت بر تو ای دیو
 هنون انصاف داده بر وفایش
 بسان هدهد از پیغام زد دم

به دیده شد فروغ صبح نزدیک
 به تنها ماند سوزان شمع شب تاب
 به دانایی خرد را کار فرمود
 به خود گفته ز حسرت تا به آن روز
 برآورده سر و روی هنون دید
 تسلی را به آن حور غم اندیش
 که مانا قاصد رام است در راه
 بدان صورت دهد دیگر فریش
 نهان لیکن ز مکر دیو ترسید
 زند بر دوغ دم کو سوزد از شیر
 چو ایمان در میان بیم و امید
 زدل بر صدق او جسته شهادت
 چو خود در عشق راسخ یافت در صدق
 به مژده گوش دل بر گوش بنهاد
 دلم را تازه گرداندی به پیغام
 که تا فرقت کنم از دوست و دشمن
 به نام رام دیدارت نمودم
 دگر خود دشمنی راون تو دانی
 ز بالای درختش کرد تعظیم
 فزود اندیشه راون فسوسش
 ز چشمش رو، ز گوشش راز پوشید
 که شناسی دگر کاری بجز ریو
 ولی ترسید پنهان از دعایش
 نشان جم پری را داد خاتم

از آن هدهد^۱ نشانهای سلیمان
 فراوان آفرینها داد سیتا
 برون نایم ز شکر عذر پایت
 که پایت دیده زو در راه آزار
 جمال از پرده راز از پرده جان
 که گر گویم کنون دلها شود خون
 به گلبرگش هزار آفت رسیده
 ز غم، آیینۀ خورشید در زنگ
 هلال عید اندر ماتم خویش
 سرشکش خنده زن بر موج طوفان
 که دریا ماه را زیر نگین بود
 چو خور سر تا قدم غرق زر عشق
 ز چهره زر، ز دیده گوهر افشان
 بهناخن کنده از مه خال مشکین
 فغانش یادگار بانگ خلخال
 الم در عسرت از نظاره او
 به اقسام وبال آواره ناهید
 چو دلسوزان بسی داده دلایا
 که شب را صبح اقبال است نزدیک
 سپاهی جمع کردند از حد افزون
 خلاصت می کنند امروز فردا
 نبوده تاکنون بر رام معلوم
 مهیا بود ورنه جمله تدبیر

نگین دید و پری پرسید گریان
 ز رنج راه، بر جستن ز دریا
 که گر صد جان و دل سازم فدایت
 مبدا چشم من محروم زان خار
 گشاد آنکه چو غنچه درج مرجان
 به حالی دید مه را زار میمون
 دلش رشک کتان ماه دیده
 مهش همچون گل پژمرده بی رنگ
 نشسته حلقه مانا با دل ریش
 فتاده یوسف اندر چنگ گرگان
 نه موج گریه با حسنش قرین بود
 به بحر غم فتاده گوهر عشق
 دمداد بر خیال روی جانان
 سرانگشتش به دندان گشته رنگین
 نشانده داغ حسرت نائب خال
 عیار غم زر رخساره او
 به انواع کسوف آماده خورشید
 بت آواره را میمون دانا
 مکن دلتگ اندر شام تاریک
 که رام و لچمن و سگریو میمون
 کمر بستند بهر فتح لنکا
 چو اخبار توای ماه اندرین بوم
 از آن در آمدنها گشت تقصیر

۱. هدهد: هدهد یا شانه‌بسر یا مرغ سلیمان نام یکی از پرندگان از خانواده هدهدیان (Upupidae) راسته سبزیاسنان است. داستان هدهد قاصد پیغمبر سلیمان در قرآن مشهور است. هدهد نامه سلیمان پیغمبر را به «ملکه بلقیس» در مملکت سبا رسانید.

کنون از من چو باید این خبر رام
پریرو شد به گفتار هنون شاد
صنم سیتا چو نام رام بشنفت
فسرده چون چراغ نیم روشن
دلش گشت از سخنهای هنون شاد
بران شد تا ز خود هم یادگاری
به نزد خور فرستاد آن سیه روز
ز دود عنبرین، اخگر برآورد
بداد آن ماهرو فرزند خورشید
به تریاک تسلی بهر دلدار
هنون را پس زبانی داد پیغام
بده یادش از آن روزی که در باغ
ز آزارش به تو کردم شکایت
کنون ای مهر تابان غیرتت کو
پری را دیو چون دارد به زندان
غلط گفتم چو در آتش فتد خس

به دم لنکا کند زیر و زیر رام
چو خنده غنچه گل از دم باد
گل پژمرده دیگر بار بشگفت
رسیدش ناگهان از غیب روغن
نگین دوست دید و غم شد از یاد
فرستد بهر آن دلسوز یاری
ز کاکل بند خود لعل شب افروز
ز شام تیره جان اختر برآورد
سرشک خون چکید از چشم نومید
به افسون^۱ بر کشید آن مهره از مار
زمین بوسیده باید گفت با رام
که پور اندر شده بر صورت زاغ
تو چشمش دوختی با صد کفایت
چهرش مهر تو و آن غیرتت کو
تو خود گو این چه جرمست از سلیمان
ز طالع بایدهش نالید نز کس

رخصت شدن هنونت از سیتا

هنون رخصت شد و کرده زمین بوس
به پای همت از جا خیز و بخرام
به عزم وصل بر پشتم بنه پا
پری گفتا چو جانم رفته باید
یکی از من چو راون گردد آگاه

صنم را گفت کای خورشید ناموس
که بنشانم در آغوشش دلارام
بدین کشتی گذر آسان ز دریا
و لیکن چند چیزم مانع آید
سپاهش یک جهان بندد سر راه

۱. افسون: یا عزایم (جمع عزیمه)، هر چیزی که شخص را از آفت و صلمه چشم زخم و زهر حیوانات زهر دار محفوظ دارد.

و یا خود را زنی بر قلب خصمان
تنت خرد است و دریا بس عظیم است
که مرگم سهل باشد زندگی هم
در آتش غرق گردد رام بیتاب
کزو زنده است هم ناموس و هم نام
که دزیده برد راون به لنکا
که میمونی برد بازش به خانه
فراوان محنت ایام بینم
نصیم دولت دلدار باشد
من از طالع شوم آن روز خوشنود
نباشد نزد من معقول چندین
که لنکا را توانم کند از جای
ز خس برتر، شکار راونم نیست
ترا بگذاشتم بر جای رفتم
به گردون دست بالا کرده استاد
خدایا باد نامش در زمانه

تو تنها یا مرا کردی نگهبان
دویم جستن ز دریا جای بیم است
ز غرق خود ندارم آن قدر غم
از آن ترسم چو گشتم غرق در آب
سوم گفتا منم هم خوابه رام
همین بس نیست عیب روی سیتا
برو مفزای عیب جاودانه
درین غم انتظار رام بینم
گرم بخت موافق یار باشد
بیاید رام، راون را کُشد زود
هنون گفتا دو تقریر نخستین
که هستم آن جوان شیر صف آرای
غم دریا و بیم دشمنم نیست
چو تقریر پسین از تو شنفتم
دم رخصت دعایش را پریزاد
که تا ماند ز عشق ما فسانه

رخصت شدن هونت از سیتا

و جنگ کردن با دیوان

نکو اندیشه مرد آن همت اندیش
به زرین قلعه آید رام و لچمن
به از من کینه جوی نامداران
که از وی عقل درگیرد شماری
شوم در خرمن خصم آتش افروز
به باغ راون آمد تند چون باد
ریاحین ساخت از روی چمن حک

هنون چون رفت گام چند از پیش
در آن روزی که بهر جنگ راون
بود آن دم هزاران در هزاران
نمایان کی توانم کرد کاری
اگر کاری کنم وقت شب امروز
برین نیت ز ره برگشت آزاد
درختانش زبن برکنند و یک یک

به نوعی باغ را ویرانه کرده
 دگر قصری که زیب باغ او بود
 همه دیوان که پاسش می نمودند
 چو دانستند کو افکند زلزال
 هنون نالید چون ابر غریوان
 ستون قصر کرده چوبدستی
 چو غوغا عام شد در کوی و برزن
 چه بر مسند نشسته در نشاط است
 خبر بشنید راون گشت در جوش
 سپهداران لشکر را طلب کرد
 سپاهی بهر جنگ او فرستاد
 یکی فرزند از هر پنج دستور
 به دیگر فوج بر کرده سپهدار
 روان شد لشکری چون موج دریا
 علم افشرد پا از بهر ناموس
 دم اندر نای زرین در میدند
 یکی دریای آتش لشکرش نام
 به ناخن هر یکی برق آزمایی
 همه شد زه شکار و ازدها تن
 هنون چون دید دیوان صف کشیدند
 به دیوان جمله زد شیر فلک دست
 ز جنگ چنگ و دندان داشته ننگ
 دُمش گویی غریوان ازدها بود
 نه دُم گردش که دور آسمان بود
 خبر چون یافت راون تنگدل شد

که بلبل بوم را همخانه کرده
 به یک دم زیر پای خود بفرسود
 نگهبانان باغ و قصر بودند
 به جنگ او شتاییدند فی الحال
 اجل شد بر هلاک نره دیوان
 براند آن جمله را از ملک هستی
 خبر بردند جاسوسان به راون
 نه خسپک را در آمد در بساط است
 ز دیگ کین دل برداشت سرپوش
 وزیران را از آن غفلت خبر کرد
 که تعداد هزارش بود هفتاد
 به سرداری لشکر داشت منظور
 ز اولاد امیران چار سردار
 رسیده گرد اسبان بر ثریا
 فغان برداشت بر نوحه لب کوس
 یلان آهنین جان صف کشیدند
 نهنگانش دما دم دوزخ آشام
 به دندان هر یکی الماس خایی
 همه پیل افکن و پولاد جوشن
 به سر وقت اجل خصمان رسیدند
 چو سیل تند کاید جانب پست
 به شیری آنچنان کرده به دُم جنگ
 که در دم عالمی را ساخت نابود
 که چندین خان و مانها را بفرسود
 ز شرح دستبرد او خجل شد

جنگ کردن پسر راون با هنونت و کشته شدن او به دست هنونت

اجازت داد پور خرد خود را
نود لک^۱ نره دیوان همرهش داد
خروشان حلقه حلقه صف شکن پیل
به پشت پیل چتر لعل و بیرق
چو شیران نعره می زد طبل جنگی
چو میمون دید فوج بیکران را
به زیر کوه لشکر جمله شد پخش
به جنگ پور راون شد دلاور
دو شیر شرزه با هم پنجه بر زد
ز شستش تیر باران سوی میمون
عقاب تیر زاغان کمان را
ازین سو هم هزار اندر هزاران
به مردی دیو همچون رستم زال
به خوردی پور راون چون بزرگان
دو روین تن^۲ ز بس میدان نوردی
به کوشش آن دلیرانی دران جنگ
ز تیر و سنگ گشته دستشان سست
ته و بالا شده هر یک به کشتی
دو پله شد ترازوی ظفر را

که رو بنمای دست برد خود را
که بر بندند ره بر زاده باد
به کوه آموخته جوشانی نیل
کله سایان به فرق چرخ ازرق
درخش تیغ خندان تر ز زنگی
ز جا برکند و زد کوه گران را
به تنها ماند پور راون و رخس
به هر ناکس چون نرسنگ جگر در
دو پیل ژنده سر بر یک دگر زد
چو بارد حادثات از اوج گردون
صلا در داده و بنهاد خوان را
به کوه آهنین نرسنگ باران
گاهی ژوپین^۳ همزد گاه کوپال
مصاف سخت کرده با هنومان
در آن پرخاش داده دادِ مردی
چو حربه کند گشت و ریزه شد سنگ
به کشتی هر دو تن کردند پا چُست
چو اندر خشک و تر گردون و کشتی
مهیا گشته هر زیر و زیر را

۱. لک: هر لک معادل صد هزار است.

۲. ژوپین: زوین، یکی از جنگ افزارهای ایرانیان است و یونانیان آن را از ایرانیان گرفته (Javelin) نامیده‌اند. زوین یا «ژوپین» به نظر برخی رویه دیگری از «جوین» است (نیزه کوتاهی بوده به درازای ۱ متر که از شاخه‌های درخت خرما یا نی‌های سبزه و بند بند خیزران ساخته می‌شد).

۳. روین تن کسی است که هیچ حربه‌ای بر او اثر نکند. نیروهای مافوق طبیعی او را شکست ناپذیر کرده‌اند و فقط یک جای بدنش رویینه نیست. یعنی یک نقطه ضعف دارد. اسفندیار و اشیل از جمله روین تنان شمرده می‌شدند.

فلک سنجید غم با شادمانی
هنون غالب شد و مغلوب دشمن
چو آگه گشت دیو از قتل فرزند
به کینه شد بلای آتش افشان
ز میمون شد دل سنگین او خون
مهین فرزند کیش بود اندرجت نام
ستود و گفت کای پور گرامی
خبرداری که در میدان میمون
گشاید گرچه از شفقت پدر را
ولیکن از برای امتحانست
نکو دانی که باشد ننگ راون
به خون ذره گر خور تیغ بندد
برو نیروی خود را کار فرمای

نگون شد پله غم از گرانی
سرش بر کند و دور انداخت از تن
به خون قاتل از جان شد کمر بند
به دم چون ازدهای آتش افشان
سرپا داغ داغش زخم میمون
طلب فرمود و کرد اعزاز و اکرام
که اندر کردت اقرار غلامی
برادر کشته افتاده است در خون
فرستادن چنین جایی پسر را
فرستم بهر دفع دشمنانت
که بشتابد به جنگ سفله دشمن
جهان بر ریش او چون صبح خندد
بر افکن نخل عمر دشمن از پای

فرستادن راون، اندرجت پسر بزرگ خود را به جنگ هنونت

یک اسبه تاخت اندرجت به میدان
نخستین چون حریف خویش را دید
بگو نام و نشان خویش با ما
جوابش داد شیر ازدها زور
اگر پنجه زنم در جیب افلاک
و گر چوگان کنم پای فلک مال
به دریا گر نمایم کینه خواهی
شود میزان بازویم چو طیار
پی آن آمدم اکنون پس از دیر
پیچیدند با هم آن دو تنن
تو گویی کوه بر کوه گران خورد

نکرده التفات فوج چندان
نکرده جنگ شرح حال پرسید
به پای خود اجل آوردت اینجا
که خورشیدم چه پرسی موشک کور
چو دامان دل عاشق کنم چاک
زمین غلطان شود چون گوی اطفال
ز بی آبی بمیرد تشنه ماهی
به خشخاشی نسجد کوه را بار
که با راون زنم لنکا زیر زیر
زند بر هم چو کشتیهای سنگین
و یا خود آسمان بر آسمان خورد

بسی مردی و کوششها نمودند
ز جنگش دیو را بس حیرت افزود
نبودی ممکن از آتش گزندش
امید و بیم را در می گشودند
که آن شیر ژیان روین تنی بود
بر آن شد تا کند بند از کمندش

انداختن اندر جت کمند را که برمها داده بود

کمندی داشت اندر جت عدو گیر
دهان مار بود آن حلقه پر درد
چو زلف ماهرویان یکجهان دام
خیالش گر به چشم اندر گذشتی
به یاد او شدی اندیشه درهم
به وصف بستنش گویم سخن چند
بیفکنند آن کمندی مار پیکر
به پرکاری جست و خیز میمون
نیاورده سر از مردی دران بند
ازان رو گردنش عفريت خونخوار
چو پشه گشته برمها از پی آن
کمند دشمنت بخشیده ماست
دمی از بهر ما تن ده به زندان
سر اندر بند دشمن بایدت داد
برهن شو بنه گردن به زَنار
شود بند کمندم بر توفی الحال
که چون حق نمک گشتی گلوگیر
که باد از وی نیارستی گذر کرد
محبت برده گیرایی ازو وام
نگه را، دیده زندانخانه گشتی
بماندی مبتلای تنگی دم
گره شد رشته حرف از زبان بند
که میمون را گذر بندد به چنبر
رها گشته ز زهر مار افسون
برون جسته چو طفل از حلقه بند
نکوهش کرد بر بخشنده بسیار
نهانی گفت در گوش هنومان
کنون ما از تو این داریم درخواست
عدو را بر دعای ما مخندان
که گر صد بند باشد هستی آزاد
تب مرگت ببندم از همان تار
دوال دفع چشم زخم^۱ اطفال

۱. چشم زخم: بسیاری از مردم اعتقاد دارند که در بعضی از چشمها قدرت خارق العاده ای وجود دارد که وقتی از روی تعجب، حسرت و حتی رافت و مهربانی به چیزی نگاه کنند، آن را دگرگون ساخته، اگر آن چیز انسان باشد او را بیمار و یا دیوانه می کند. عقل این مسئله را محال نمی شمرد. زیرا امروزه بسیاری از دانشمندان معتقدند که در بعضی از چشمها، قدرت مغناطیسی خاصی نهفته است که از کارایی زیادی برخوردار است و حتی این نیرو می تواند با ممارست و تمرین به دست آید.

چو از زلف بتان زو یابی آرام
منم ضامن خلاصت را ز هر چیز
چو از برمها شنید این ماجرا را
ضرورت شد تن اندر بند دادن
چو اندر جت برو بار دگر تاخت
خود اندر بند سرداد آن نکو نام
به بستن داد خود را آن ظفرور
چو در هنگامه افسون خوان به دعوی
هنون ممنون بر ما زان گلو بند
نمود از چرب دستی دیو ملعون
به گردن در فکنده رشته دشوار
همی بردش کشان از کوی و برزن

نماند صید تو پیوسته در دام
که بگشایی کمند و قلعه را نیز
به چشم انگشت بنهاده رضا را
که آسان بود بندش برگشادن
کمندی مار پیچان بازش انداخت
چو اندر طره سیتا دل رام
مشعبد چون نهد خود سر به چنبر
گلو ی خویش را در پیچد افعی
شده هنگام رقص و خلق خرسند
به ضرب چوب ضرب رقص میمون
گلو پیچیده دستار گنه کار
دوان تا پیشگاه تخت راون

گرفتن اندر جت هنونت را و بردن پیش راون

ز خونریزی پسر عفریت بی باک
خسی را وقف آتشخانه کردند
به سویش بانگ برزد از غضب سخت
بدین گستاخ رأیی از کجایی
که خون چون تویی ریزنده باید
نرفت از خود هنومان از عتابش
من آنم کت گزارم سخت پیغام
بگفتا کرگست قاصد فرستاد
نه شور انگیختن چون بوالفضولان
به تسکین و عتاب زهر خندش
چو عالی فطرتان داد سخن داد
ز دستم نامدی گر این قدر کار

چو آتش بود سرتا پا غضبناک
شمار منصب پروانه کردند
که ای بیشرم بد رأی و سیه بخت
که نی با دل نه با چشم آشنایی
که مادر را به مرگت گریه ناید
چو شیران داد مردانه جوابش
وکیل شاه میمون قاصد رام
ترا بایست پیغامش به من داد
که پیغام است بس کار رسولان
هنون داده جواب دلپسندش
بر آن حاضر جوابی آفرین باد
که دادی بر در راون مرا بار

چه دانستی کسی نشینده نامم
 به تندی بس که راون بوده سر گرم
 که پیغامی که داری در میان آر
 گزارشگر چو طرح پاسخ انداخت
 ز پیغام آتش دشمن گدازی
 که خورشید زمین جمشید ایام
 که ای راون بسی زحمت کشیدی
 ترا دولت به دانی شد افزون
 به طاعت خواستی دولت ز دادار
 چو یزدان دولتی کان خواستی داد
 و بال کوی دولت شد کف دون
 اگر جان خواهی و اقبال لنکا
 ز نخل زندگانی چون خوری بر
 سراپا گرچه گشتستی گنه کار
 و گرنه از پیی آزار سیتا
 تو از تیرم نخواهی برد جان را
 ز حرفش راون از جا تیره برخاست
 پری زان خواست رام از نزد راون
 ز کین چون ازدها شد آتش افشان
 وزیرانی که پیش تخت بودند
 برادر بود راون را به بیکن
 زمین بوسید و پیش تختش استاد
 که از کشتن بیاید داشت معذور
 مکن آزار میمونی میانجی
 میانجی را نشاید کردن آزار
 چو جایز نیست راندن تیغ خونریز
 که در میمون نژادان عزت دم

که گفتی قاصد پیغام رامم
 شد از عذر دلاویز اندکی نرم
 ز دل راز نهانی بر زبان آر
 زبان را از زبانه گرمتر ساخت
 به معنی از سخن بسته طرازی
 ترا ای اهرمن دادست پیغام
 به صد محنت بدین دولت رسیدی
 به نادانی مده بر بادش اکنون
 هزاران سال در آتش نگونسار
 ز تو خواهد سپاس ای دون! نه بیداد
 چو جوز هندی اندر دست میمون
 به من بفرست حالی حور سیتا
 که کردی کرده زهر آلوده شکر
 به عذر توبه شو خود را نگهدار
 زنم بر هم تمامی شهر لنکا
 که دوزد تیر آهم آسمان را
 که مهره ز ازدهای هفت سرخواست
 که دشمن جان همی خواهد ز دشمن
 هنومان را به کشتن داد فرمان
 به قتلش رأی راون را ستودند
 ولیعهد وزیر خاص راون
 که فر تاج شاهی تا ابد باد
 که از آیین شاهانست پر دور
 نباید ریختن خون میانجی
 مبارک نیست قتلش بر جهاندار
 سیاست را به دم زن آتش تیز
 چو بینی معتبر باشد به مردم

به‌عیب دُم رها کن خوارش اکنون
که دیگر هیچ میمونی ز دریا
سمندر را به‌آتش بیم کردند
کزان عبرت فتد در جمع میمون
به‌شوخی نگذرد ناید به‌لنکا
منادی داده و ترخیم کردند

آتش زدن هنونت را در دُم و فرستادن پیش سیتا

حساب سوختن از سر گرفتند
چو نفت اندوده شد پنبه خروشان
چو آتش در دُمش بگرفت فرمود
هنون را چون بدان خواری صنم دید
زبان را شعله کرد آن غیرت حور
بزرگانم ترا کردند تعظیم
ز بی‌مهری به‌بیدادی چه سرگرم
به‌جور و کینه همتایی نداری
نه گشتی بر خلیلم گر گلستان
مجوی آزار این دلسوز چندین
من و منت اگر کوتاه کنی دست
هوا خواهانه آتش گفتش ای جان
ز طعنت موی دودم خاست از پوست
چه جای این سپارش را مخور غم
چو عاشق دشمنت را خواهم آزار
ز سوز دُم به‌تن آزار کم یافت
ز دلسوزی به‌میمون بلاکش
فروزنده دُم آن غیرت ببر
دُمش گشت ازدهای آتشین دم
به‌زرین قلعه آتش پی جنگ
نه در شهر از دُم او آتش افتاد

دمش در نفط و پنبه در گرفتند
فکندند آتش آن بیدرد کوشان
که بنمایند سیتا را کنون زود
ز مژگان خون فشاند و زار نالید
به‌آتش گفت کای سرمایه نور
بدل شد یک امید از تو به‌صد بیم
نمی‌آید ز چشم ما ترا شرم؟
که از پروانسه پروایی نداری
کم آخر ده امانش از سوزش جان
مرا کز هجر می‌سوزی بس است این
ز اشکم ورنه طوفانی ترا هست
که بوسد خاک پایت آب حیوان
ز نادانی ندانی دشمن از دوست
پسر داند برادر زاده را عم
نه معشوقم که سوزانم دل یار
سمندر مشربی ز آتش علم یافت
چو شاخ ارغوان شد سرد آتش
چو برقی شعله بُد در دامن ابر
فکنده در دمی آتش به‌عالم
چو سوزد بیشه بر شیران هوا چنگ
خسان را آتشین جاروب اجل داد

ستون شد شعله بهر بام خضرا
 نبود آن دم شفق رنگین که بی‌باک
 به‌شهر زر ستون صندل و عود
 گرفت آتش بلندی از دم باد
 به‌حیرت این مثل زد کفر با دین
 شرر در بزم انجم همنشین شد
 نبود اندر جهان گفتار راون
 از آن آتش تنور آسمان را
 چنان شد نان سرد ماه زان گرم
 دید از هر زبانه صد زبانی
 عذاب دوزخ و هول قیامت
 ز عکس شعله، حیوانات آبی
 بسالب تشنه مرغان جگر تاب
 ز بس معجز طراز آمد غم عشق
 گذشت اندر ضمیرم رام مانا
 رها کرد آن صنم با پاسبان
 مگر اقبال رام آن آتش افروخت
 در آتش نور چشم باد صرصر
 حصار زرگدازان گشت ز آتش
 از آن بگداخته زر از عیارش
 همانا بحر دست رام زد موج
 زر از شرم رخ آن ماه بگداخت
 پری شکرانه گو جان آفرین را
 نه شهر زر ز آتش دلفروز است
 هنون لیکن چو در شهر آتش افروخت
 که در شهر است جای حور سیتا
 پریشان کرد زان غم خاطر جمع

به‌دود اندود روی سقف مینا
 زد آتش دست در دامان افلاک
 شد اخگرهای مجمر عنبرین دود
 بهشتی شهر زر در دورخ افتاد
 که آتخانه شد بتخانه چین
 فلک را برج آبی آتشین شد
 طفیل حضرت آمد بر زبان من
 بره بریان شده، پرورده خوان را
 که آمد قرصه خورشید را شرم
 خبر داد از عذاب آن جهانی
 در افکند و برآمد خود سلامت
 نهاده رو به‌صحرای خرابی
 رمیدندی به‌وهم آتش از آب
 شده طوفان آتش از دم عشق
 که آتش در گرفت از وی سراپا
 که عالمگیر گشته شعله پاس
 که چون پروانه اعدا را بدان سوخت
 فرس می‌تاخت شادان چون سمندر
 گدازشگر شده میمون سرکش
 کز آب زر نویسد عقل کارش
 که زرین موج او شد آسمان اوج
 که رنگ خود ز رویش باز نشناخت
 که دادی داد آه آتشین را
 سپند عشق ما را عود سوز است
 دلش ز اندیشه داغ جگر سوخت
 چسان ماند چو سوزد جمله لنکا
 که پروانه شد اندر آتش آن شمع

رسید آسیب این آتش به آن ماه
 به خود در رفت و حیران مانده برجای
 بریدم خود چو نادان تبر زن
 چو نادانی که شمع بر فروزد
 ز علقم این مثل شد راست اکنون
 نهادی دشمنان را زهر در خوان
 به کشتی مخالف رخنه کردی
 چرا گشت از غم آن مه دل افگار
 که آتش آب حیوان را نسوزد
 محبت هر کرا آتش به جان زد
 هر آن سینه که از عشق است در تاب
 خبر پیرسان آن سرمایه ناز
 دلش را به شد آن داغ ندامت
 دگر باره به عزم قلعه بشتافت
 به شادی بار دیگر حمله آورد
 فکند از پا حصار زر به یکبار
 ز راندوده به هر جا یافت کاخ
 به خندق ریخت گنج رایگانی
 به خندق پر شد از قلعه پس از دیر
 از آن دربند خندق دل پرداخت
 چو خاطر خواه کار او چنان شد
 دم رفتن به دیوان داد آواز
 به میدان آید آن کو مرد باشد
 چو بود آتش به خانه معذرت خواه
 ز بس رو در هزیمت می نهادند
 چو دید آخر که کس نامد به جنگش

درین وسواس بر کرد از جگر آه
 ز نادانی چه کردم وای صد وای!
 همان شاخی که بر وی بر شدم من
 به دست خود متاع خانه سوزد
 دروگر پیشگی ناید ز میمون
 شدی هم کاسه، وای ای دوست نادان
 ندانستی که خود هم غرق گردی
 مگر این هم ندانست آن وفادار
 بدن را سوزد و جان را نسوزد
 ز آتش آب بسر وی می توان زد
 گریزد آتش از وی همچو سیماب
 سوی قصر نگارین آمده باز
 که دید آن جان عالم را سلامت
 چو در برج شرف آن ماه دریافت
 که تا سازد به مردی قلعه را گرد
 نه در بندش به جا مانده نه دیوار
 به ویرانی نموده شاخ شاخش
 به جای خاکریزی زرفشانی
 گرسنه شد به مال تنگ دل سیر
 چنان کاری که باید ساختن ساخت
 به برگشتن چو بخت دشمنان شد
 که اینک بهر جنگ استاده ام باز
 و گرنه لافِ مردی سرد باشد
 نشد ممکن که بندد کس سر راه
 ز بیم او در آتش می فتانند
 روان شد کش نشایستی درنگش

باز آمدن هنونت از لنکا و دیدن رام هنونت را

دگر ره باز جست از شهر لنکا
به شادی مژده داد آنگه به جامون
به استقبالش از جا برجهیدند
سراپای هنون دیدند افگار
چو شرح دستبرد او شنیدند
فراوان آفرینها می نمودند
مقرر شد که جز رفتن چه کار است
شتابیدند بر عزم وطنگاه
ز بی برگی فراوان دید آزار
به پیرامون غارش بود باغی
ز شهد و میوه مالا مال بوده ست
گذشته بال شد زان برادر
ز بیم او پرنده پر نمی زد
بسی بودند تشنه گرسینه سخت
پس آنگه دست غارت باز کردند
به خوردن آنچنان گشتند گستاخ
اگر چه باغبان می کرد آواز
نگهبان رفت سوی شاه میمون
چو دیده باغبان زان گونه بیداد
که گستاخانه انگد با هنومان
نموده اندران اندیشه دیری
هنومان غالباً کاری چنان کرد
به لچمن چون شد آن راز نهان فاش
چه خوش بودی اگر هنونت امروز
بدین تقدیر گر صد باغ رضوان
وزیده باد گرم از روی دریا
که باز آمد ز لنکا شیر میمون
سوی فتح مجسم بر دویدند
چو آن کوهی که دارد غار بسیار
ز میمونان عالم برگزیدند
به تحسینش زبان ز انصاف سودند
که چشم رام وقف انتظار است
بیچیدند نطع طول آن راه
به کلکندا رسیده تا در غار
گلش فردوس را چشم و چراغی
نخست آن باغ از آن بال بوده است
همی دیدی ز جان خویش بهتر
صبا هم بی اجازت سر نمی زد
درو ماندند آن ره ماندگان رخت
به شهد و میوه دست انداز کردند
که جز برگی نمانده باز بر شاخ
از آن تاراج نامد دستشان باز
که دست اندازشان شد از حد افزون
به پیش شاه میمون کرد فریاد
تمامی باغ شه کردند ویران
که چون سرزد از ایشان این دلیری
که بروی اینچنین شوخی توان کرد
به دمسردی به خود می گفت ای کاش
خبر گفتمی ز سیتای جگر سوز
دهد بر باد باکی نیست چندان

در اثنایی که با هم گفت و گو بود
در آمد ناگهان هنونت و جامون
چو چشم رام بر هنونت افتاد
که این میمون به شادی می زند گام
ز دیدارش مرا راحت به جانست
دلش چون یافت از وی بوی دلدار
نبسته زیوری بر حُسن تقدیر
ندادش دل که پرسد حال خورشید
نه زهره تا پرسد نیز حالش
ز دل تالاب دو صد ره جان دمساز
درون پر زهر و بیرون تر چو سنبل
چو صبح از مهره بازهای گردون

ز دربند جبل کو پیش رو بود
به انگد همعنان با جمع میمون
دل دانای رازش آگهی داد
مگر کز جان به تن آورد پیغام
یقین با او پیام دلستانست
بران شد تا خبرها پرسد از یار
که اندیشه زبان را شد عنان گیر
به جان مانده هلاک بیم و امید
کند شبهه قناعت با خیالش
چو دم رفتی برون و آمدی باز
دلش پر خون و لب پر خنده چون گل
تنیدی هر نفس در خنده و خون

دادن هنونت لعل سیتا را به رام

و زاری کردن رام در فراق سیتا

هنون دریافت حال آن جگر تاب
چو دید آن لعل را در گریه افتاد
که بی لعل تو بوسم چند یاقوت
گهش بر رخ، گهش بر دیده سودی
بلی خورشید را لعل گزیده
ز گوهر دست دادش گریه سخت
گرفت آن لعل را در گوهر و زر
دو بیدل بود یک تن ز آشنایی
چو آن زخم پریدن در میان بود
ز مژگان خونفشان شد بر سر لعل
نمک سودی نه مرهم بر دل چاک

گهر ناسفته داد آن لعل شب تاب
به یاد لعل نوشش بوسه ها داد
حرامم باد ذوق قوت و قوت
به هردو گرمی دیگر نمودی
جگر گوشه بود بل نور دیده
چو آن بیدل که گرید ز اختر بخت
خیالش را مرصع ساخت زیور
دو پاره گشت از تیغ جدایی
ز لعل ناب گویی خون روان بود
که داغم تازه شد زین اخگر لعل
که زهره بود این مهره نه تریاک

نبود آن لعل آتش پاره‌ای بود
به‌اشک از چهره او رنگ خون شست
به‌خون دل فزود آن لعل را تاب
هنون را گفت باید گفت اکنون
زمین بوسید هنونت نکو خواه
ز اقبال تو بر جستم ز دریا
بجستم، روز روشن زو نشانی
نرفتم روز، چون شب رفت نیمی
به‌خفتن کور کردم چشم بد را
چو گل دیدم به‌خون غلطید بی‌تاب
به‌صد کوشش گذشتم اندر آن راه
مهی دیدم به‌غره غیرت سلخ
چو هندویی به‌جان کندن رسیده
چسان می زیست چون جانش نفرسود
چو رام احوال مه زین گونه بشنید
دلش نو کرد زان اندیشه غم
بگفت اول ز دلبر داده پیغام
ازین شادی نگنجد جان به‌قالب
هنون از بعد شرح درد سیتا

که بر داغ کهن الماس نو سود
به‌خون آن داغ را یارب که چون شست!
بلی یاقوت را ز آتش دهند آب
چگونه رفتی و باز آمدی چون؟
که چون رخصت شدم از خدمت شاه
رساندم خویش را در شهر لنکا
نگهبانان مه دیدم جهانی
سبکرو حی نمودم چون نسیمی
درون باغ دیدم سرو قد را
غریق اشک چون گوهر به‌گرداب
چو دریا بود موج اشک آن ماه
ز غم بر جان شیرین زندگی تلخ
فتاده نیم تن در آب دیده
مگر عشقت به‌تن جان دگر بود
ز غم چون صریان بر خاک غلطید
به‌مرگ کهنه خود تازه ماتم
بیان کردی غم هجر دلارام
وزین غم رخصتی شد جان بر لب
سخن سرکرد ز استحکام لنکا

در صفت قلعه لنکا

به‌گردون، خویش دیدم قلعه‌ای سخت
سه تا قلعه است بر کوه فلک سر
بلند از فکرت هر دوربینی
نپرد بر فرازش مرغ تدبیر
نه باشد پاسبانش را به‌دل باک

بلندی را درو دریوزه گر بخت
بنا کرده ز سنگ و آهن و زر
ز برج آسمان بالا نشینی
شود اندیشه اندر نیمه ره پیر
نه جاسوس خیال و دزد ادراک

ز همت کرده باید نردبانش که شد کان حوادث اوج گردون کزین سان قلعه، گردد فتح مشکل چو دیدم سوخت دار جمله لنکا ز باران سرشکش ریخت در دم به گفتار و به کردار آفرین داد که لشکر مستعد هست از حد افزون کزین ساعت شوی بر خصم فیروز	چو خواهد چرخ بوسد آستانش برو تیر و تفنگ، ز اندازه بیرون شنید و رام کرد اندیشه در دل هنون گفتا ز برق آن سیتا بنایش گرچه عالی بود محکم ز حسن پاسخ او رام شد شاد پس آنکه عرض کرده شاه میمون بیاید عزم لنکا کردن امروز
---	--

روان شدن رام با سپاه میمونان و خرسان به جانب لنکا و فرود آمدن او کنار دریا

بخوان این داستان ز آغاز بر من چگونه کرد فتح شهر لنکا به کام دل چسان روی پری دید اجازت ده که تا پیشت بخوانم به جای دُر، مه و خورشید سفتست نموده قطع، چون ز اقبال جاوید روان شد آفتاب شیر زهره ز میمونان و خرسان شد جهان تنگ که لشکر را بود آرایش از پیل کواج و سرب چنداول به لشکر ز لشکر طرح رفتی شاه میمون که در راج سکن میمون چپ و راست روان هنونست و انگد همره رام که از پس ماندگان باشد خبردار که پیل و شیر هر یک را زبون بود	بیا ای بید خوان پیر برهمن که چون بگذشت رام از روی دریا چگونه دیو ده سر را ببرید من این غمنامه هر نوعی که دانم که در گوشم سروش غیب گفتست که از میزان، ده و دو برج خورشید به عزم رام در روز دسهره سپاه انگیخته شیر قوی چنگ هراول پیش فوج خاص او نیل قراول کیسری ده لک علم بر به فوج چیده از تعداد بیرون شه خرس و برادر جانب راست برای مصلحت ز آغاز و انجام به دنبال سپاه گنج سردار سپاهش را شمار از حد فزون بود
---	--

فراوان نعره زن رویینه تن شیر
 غریوان بر زمین ابر شرربار
 همه تن خصم آسای بلادوست
 همه تنین تنان و ازدها دم
 نهنگانی به خشک و تر به یک حال
 بدین لشکر روان شد رام از جا
 دلش از عشق سیتا بود بیتاب
 به ساحل ایستاد و کرد تاخیر
 دل دریای او چون ماند تیره
 دل و چشمان او هر سه چو جیحون
 ز دود آتشین آه جگر تاب
 به لچمن گفت اگر امروز دریا
 به تیری سینۀ دریا بدوزم
 و یا در موج اشک خود کنم غرق
 برادر گفت در کین چون شتابی
 کنون آهسته ما را دیده باید
 اگر خود مدعای ما برآورد
 و گرنه آنچه بتوانی بکن زود
 سخن معقول شد بر خاطر رام

ز دندان خنجر، از ناخن چو شمشیر
 به میدان و غا^۱ تخم ظفر کار
 همه چون کرگدن برگستوان^۲ پوست
 که گشتی در دهانشان عالمی گم
 پلنگانی زمین و آسمان بال
 فرود آمد کنار آب دریا
 کنار آب چون ماهی بی آب
 گذشتن را ز دریا خواست تدبیر
 که دریا بود دستش را جزیره
 یکی از آتش و دو دیگر از خون
 چو بر تابه طپیده ماهی آب
 نخواهد داد راه خشک ما را
 به پیکان قطره سان بر تابه سوزم
 که نتوان کردنش با قطره ای فرق
 که بار آرد شتاییها خرابی
 که تا دریا به ما چون پیش آید
 ترا هم صلح کل باید بدو کرد
 که ما را خود زیان او بود سود
 از آن تندی شده یک بار آرام

۱. و غا: کارزار و جنگ.

۲. برگستوان: زره و پوشش اسب است که برای محافظت و مصون نگهداشتن این جانور در جنگ استفاده می شده است.

پوشش پیلان جنگی را نیز برگستوان می نامیده اند. واژه برگستوان ترکیبی است از بر (روی) + گُست (پهلوی) + ـان (نشانه جمع) و معنای واژگانی آن «بر روی پهلوها» است.

آزرده شدن بیکن از برادر راون و آمدن او پیش رام

و نوازش کردن رام او را

کنون بشنو سخن ز احوال راون
همان روزی که میمون سوخت لنکا
شگفتی ماند دیو آسمانگیر
که ما را جان و دل از رشک غم سوخت
پی سیتا شدم از رام دشمن
مرا با آن نهنگ ازدها چنگ
همه دانا دلان خاموش ماندند
بیکن بود دانای خردمند
که شاها از برای عشق یک زن
مبین روی چو ماه او، بیندیش
ز حرصت فتنه قائم خود بخود شد
ترا چندین بتان اندر شبستان
که آوردی بدزدی دلبَر رام
به چندین زن چرا نشکیبی آخر؟
شدی زین حرص نام آور به زشتی
مرادی کان ترا حاصل نگردد
ز بهر او مده جان و جهان را
چو بید انجیر و نه انجیر و نه بید
به شیرینی شکر جان را بیايد
در اوّل خوردن زهر است آسان
نه با خور شب نماید ترک تازی
کتان آن به که روی مه نبیند
منوش آن می که ذوقش گم کند هوش
به سرما گرچه باید آتش افروخت

که چون آزرده گشت از وی بیکن
به کام دوستان برگشت از آنجا
نموده مشورت با اهل تدبیر
که میمونی جهانی را به ذم سوخت
چو رام آرد سپه بر کشور من
چه باید کردن آنکه صلح یا جنگ؟
ز بیمش بر زبان حرفی نراندند
جوابش داد از دلسوزی و بند
چه گیری خون یک عالم به گردن؟
که خیزد فتنه در دور قمر بیش
که بر میمون بلا مشّت به خود شد
چه حرص است این چه حرص ای پیر نادان!
ندانستی که دارد دانه اش دام
زن معصومه را بفریبی آخر
کنون بدروود هر تخمی که کشتی
همان بهتر که گرد دل نگردد
شناسا باش هر سود و زیان را
مشو از میوه و از سایه نومید
چو زهر آلوده شد خوان را نشاید
ولی مشکل در آخر چون کشد جان
نه آتش را سزد با آب بازی
کف مومین گل آتش نچنید
مپوش آن در که بارش بشکند گوش
نشاید خانه خود بهر آن سوخت

خوش آید غسل دریا گر بدن را
 بمیرد گر به وادی تشنه دیر
 گلیم کهنه صد پاره بر بر
 زره جامه ندوزد سوزن خار
 به مردی هر که دعوی کرد در خلق
 کنون هم صلح باید کرد با رام
 و یا از زندگانی دست بر شوی
 ترشرو شد ز پند تلخ راون
 به تلخی داد از انسان پاسخ قهر
 که گستاخانه گفتن لب فرو بند
 ولیعهدم تو بودی از برادر
 به حرف صلح تا لب برگشادی
 زبونی چون کنم در جنگ دشمن
 سخنهایت زد آتش در گل من
 جوابت از زبان تیغ یابد
 نهال خود نشانده گر بود زهر
 به گرمی مهر برکان مهربانست
 ترا کردم ز ملک خویش اخراج
 ز ملک ما برو هر جا که خواهی
 بییکن یافته زان پاسخ سخت
 برآشفت و ز جا برجست چون باد
 که ای بی دانش و ناراست و کج بین!
 ز پند سودمندم گشتی آزار
 سپه بگذاشت بر جای و حشم نیز
 نه همراهش کسی جز چار دستور
 ز منزل شد به رفتن با صبا جفت
 ز نومییدی چو دیدش بر جگر زخم

نباید غرق کردن خویشان را
 فرو ماند به حلقش آب شمشیر
 ز دیبای کفن صد پاره بهتر
 نبیند در زمرد دیده مار
 بود جهل از زند خود دشنه بر خلق
 فرستادن به پیش آن دلارام
 به مرگ خویشان بنشین و می پوی
 چو زنگی گشت با آینه دشمن
 که بشکافد به بویش زهره زهر
 که طفلی و به پیران می دهی پند
 پس از من صاحب دیهیم و افسر
 همه ناموس من بر باد دادی
 چو تو سیماب زهره نیستم من
 زبانت تیغها زد در دل من
 ولی خونریزیست از من نشاید
 نه انصافست خود بیریدن از قهر
 از آن یاقوت را ز آتش امانست
 ز شاهی رو، گدایی باش محتاج
 که در چشم چو دشمن روسیاهی
 که آن بدبخت ازو برگشت چون بخت
 جواب پوست کنده رو برو داد
 مکن بر خویشان بیداد چندین
 نه من رفتم، تو خود را پاس می دار
 دل نومید برکنده زهر چیز
 روان شد با دل غمگین و رنجور
 پیامد پیش رام و درد دل گفت
 به احسان مرهمش بنهاد بر زخم

که بعد از فتح لنکا ملک راون
کند در وی حکومت همچو ده سر
به شادی مرّده داد آنگاه لچمن
به انعام شود ملک بییکن
از آن اوست لنکا تا به محشر
مبارک باد لنکا بر بییکن

مشورت کردن رام با بییکن به جهت گذشتن دریا

و جواب دادن بییکن رام را

دگر گفتا چو گشتی یار دل سوز
که از دریا سپه چون بگذرانم
زمین بوسید همچون عذر خواهان
هر آن رایى که نزد من صوابست
و لیک اکنون جز این تدبیر دیگر
که بعد از غسل بنشین بر لب آب
رفیق آب شو چون خضر تنها
شود دریا مجسم بر تو ظاهر
از آن پس نیست باک از آب چندان
خوش آمد مصلحت زو همچنین کرد
سه روزه با طهارت رام تنها
حضورى را بسی کرده تأمل
خجل چون تشنه لب ماند از سربابی
ز باد انفعال آشفّت چون مست
به زه ماند آن خدنگ آتش افکن
سپر افکند موج از ناوک رام
از آن سهمش چنان لرزه بر آب است
برآمد شخص دریا بهر زنه‌ار
نموده همچو سنیا سی^۱ لقائی

مرا اکنون یکی تدبیر آموز
به عزم بر گذشتن در بمانم
نمودش عرض گفت ای شاه شاهان
به پیشست شمع نزد آفتاب است
ندارد خاطر این بنده در خور
توجه سوی دریا کن ز هر باب
حضورى می‌طلب از شخص دریا
شوی بر کنه حال آب ماهر
به لشکر بر گذر از آب آسان
به رای روشن او آفرین کرد
نشسته رو به روی موج دریا
نشد ظاهر ز دریا جز تغافل
که بر نامد سؤالش را جوابی
به کین تیر و کمان بگرفت در دست
که سوزد آب زان چون نطف و روغن
ز ره می‌خواست آب از ماهیان دام
که تا اکنون سراپا اضطراب است
نثارش کرد گوهرهای شهوار
به فرقه هر سر مو ازدهایی

چو گنگ نر به ده جوهای دیگر
 بدین صورت عیان شد شخص دریا
 که رام! بر من بیدل بیخشای
 درنگ از بهر آن شد در زمین بوس
 به من گشته است واجب جمله کارت
 هر آنچ آید پسند رأی پیرت
 اگر خواهد دلت پل بند بر من
 به پل بستن ترا دادم رضایی
 که هر چیزی که اندازند بر من
 به پل بستن دلت گرنیست خوشنود
 به هر نوعی که خاطر خواه باشد
 ولی این عذر نیک از بنده بپذیر
 که گردد آبهای آن زمین خشک
 بیفکن از کمان تیر بلا را
 شنید آن گفتگو رام ظفرور
 که ما را گرچه بر وی خشم نیز است
 به چشمم زانکه پر بیتاب گشته است
 دلش از آب روی او حیا کرد
 پس آنکه سیت نل را داد فرمان
 به سنگ و چوب دریا را تو نسپار
 بکن این کارنامه در زمانه
 نهاده سیت نل بر دیده منت

چو سیناسی زنان همراه شوهر
 به پای معذرت استاد بر جا
 ز تیرت ورنه کردم خشک بر جای
 مدارا اکنون به خاطر هیچ افسوس
 به دست توست ما را اختیارت
 به جان و دل شوم فرمان پذیرت
 کزان عبرت فتن در جان دشمن
 نمایم وعده خود را وفایی
 نخواهم غرق کرد از سنگ و آهن
 سپه بی کشتی از من بگذران زود
 نهم سر کوبه فرقم راه باشد
 به مرز ماروار انداز این تیر
 دمد زو سبزه و گلهای چون مشک
 که تاب آتش آن نیست ما را
 خطاب آغاز کرده با برادر
 ولیکن خاطر دریا عزیز است
 ز سهم من سراپا آب گشته است
 به زه پیوسته ناوک را جدا کرد
 که اندر بستن پل کوشی از جان
 به کم روزی مکن این کار بسیار
 که ماند نام تو زین جاودانه
 به پل بستن گشاده دست همت

پل بستن نل میمون بر دریا به فرموده رام

و گشتن رام با سپاه به راه پل

ز گنج دل زبان را قفل بگشاد
 به میمونان خبر کرد از جز و کل
 به طراحی، پل افکنده به بنیاد
 که بشتاید بهر بستن پل

سخن چون شاه میمون کرد در گوش
 چو شاه خویش را در کار دیدند
 به کار رام میمونان سردار
 به ناخن قله های کوه کردند
 به دریا بود بد همسایه ده سر
 ز سنگ و گِل فتادی هر چه در آب
 معلق کوهها بر روی دریا
 خجل شد کوه از شرم وقارش
 همه میمون نژادان فلک گام
 به دست درفشان گر کردی آهنگ
 ز سوز آه او پیدا شده شور
 بشوید آب دریا در در و دشت
 مگر دیو و فرشته گشته یکجا
 به گوش عشق، غم گفتا نهانی
 غلط گفتم بخار بحر جوشید
 به پل بستن شکسته قدر دریا
 به روی آب سنگین فرش گسترد
 ز دریا سر زده کوه و بیابان

دوان آورد سنگ از کوه بر دوش
 به خدمت جمله میمونان دویدند
 چو دیوان بهر جم گشتند معمار^۱
 به پل بستن به دریا در فکندند
 ازان بارید بر وی سنگ یکسر
 نشد غرق و چو خس می گشت بر آب
 نشسته رام می کردی تماشا
 گران نامد از آن بر آب بارش
 به سنگ انداختن مشغول جز رام
 به گوهر بند بر بستی نه از سنگ
 ز اشک شور او دریا شده شور
 ز موج آن سواحل غرق می گشت
 بشوید دیگر بار دریا
 کز اشک رام شد طوفان ثانی
 که خورشیدش کنار خویشتن دید
 ز حیرت ماند آتش پای برجا
 و یا آب از دم سردش بیفسرد
 نموده آب زو شکل خیابان

۱. جمشید پادشاه افسانه ای هند و ایران. او در میان هندیان به مقام خدایی رسید که روان مردگان را پس از مرگ به آن جهان راهنمایی می کند، و در ایران نیمه خدایی شد که برای نخستین بار تمامی سرزمین های جهان را متحد کرد و تمدن آریایی را گستراند. جمشید در تفکر ملی ایرانیان جایگاهی ویژه دارد. به گفته متون کهن، در زمان شهریاری هفتصد ساله جمشید، در جهان بیماری و مرگ و جنگ نبود. مردم فقط به ساختن جهان مشغول بودند. معماری، طبقه بندی مشاغل، پزشکی و وسایل حمل و نقل از جمله گردونه، در زمان او ساخته شد. جمشید دیوان را مقهور خود کرد و از آن ها برای برپایی تمدن عظیم آریایی استفاده کرد و سرانجام، غرورش، او را به تفرین ایزدی گرفتار کرد و تمام تمدن عظیمی که ساخته بود، به دست شاه اهریمنی، ضحاک واردوش، افتاد و هزار سال تاریکی سرزمین ایران را فراگرفت. تا این که فریدون، از نسل جمشید، به پستیانی کاوه آهنگر، به خونخواهی جمشید و قربانیان ضحاک به پاخاست.

تو گفتی شد دل دریا به دو نیم
 که دریا خود به فرق خویش ره داد
 و یا چون عکس راه قابض روح^۱
 که گشت از اشک دریا قعر آغاز
 میان کشت چون در خشک سالی
 شد آن پل طاق بندی راه بر آب
 خجل طاق فلک زان طاق بندی
 به طول چار صد عرض چهل میل
 زمین بوسید پیش رام دلخون
 مهتا شد به فرمانت چنین پل
 پل تل سیت را طیار کردند
 بنای پل به دریا بود دشوار
 ز بی صبری مشو اکنون هراسان
 عدو را کشته جانان را به برگیر
 که از پل زان سوی دریا زند گام
 سواد شهر را مد نظر کرد
 به گوشش کرد هر ذر نصیحت
 بر افکندن لباس فقر از تن
 جدا کن پوست آهو از بر و دوش
 نبیند دشمن از چشم حقارت
 بدل کرده لباس خود همان روز
 گهر را آب، آبش را گهر داد
 فرود آمد به ده فرسنگ لنکا

زهی امید پیدا گشته در بیم
 نبود آن پل برای رام آزاد
 چو بر طوفان قطار کشتی نوح
 مگر موسی عصا در نیل زد باز
 دل دریا نمود از آب خالی
 به دریا بود لنکا قصر تالاب
 به پهنای و درازی و بلندی
 مهندس در شمارش کرد تفصیل
 پس از اتمام آن پل شاه میمون
 که اکنون شاد و خندان باش چون گل
 سه روز و نیم گردان کار کردند
 چو صبر اندر دل شخص گرفتار
 ز اقبال تو آن گشته است آسان
 کنون بار غم از دل پاک بر گیر
 سپه را داد اجازت بعد زان رام
 پس آنگاهی ز دریا خود گذر کرد
 دعا گو گشت دریا وقت رخصت
 که باید مر ترا در جنگ راون
 به دولت خلعت شاهانه در پوش
 که تا نبود قصور اندر وقارت
 خوش آمد رام را آن پند دلسوز
 به دریا هم صدف هم آب زو شاد
 چو رخصت گشت دریادل ز دریا

۱. قابض روح: عزرائیل که به فرشته مرگ و ملک الموت هم معروف است. فرشته ای بلند مرتبه است که در دین اسلام و یهود از او نام و سخن به میان آمده است. در قرآن کریم، واژه عزرائیل را به کار نمی برد و به جای آن از ملک الموت به معنی فرشته مرگ سخن در میان آمده است.

دیدن راون لشکر رام را به بالای قصر

و عتاب کردن وزیران خود را

ز قصر خویش راون در نظاره	بدید آن لشکر آتش عیاره
نه لشکر، یک جهانی قابض روح	به کشتن توأمانی قابض روح
گل‌ویش را نفس زد تیغ زهراب	چراگاه کله پر شد ز قصاب
از آن دهشت دلش از پا در افتاد	چو نخجیری که بیند فوج صیاد
به کار خویشتن در ماند حیران	ز غفلتهای سابق شد پشیمان
دلش اندیشه مند از بیم دشمن	عتابش بر وزیران آتش افکن
که دشمن پل به دریا بست و بگذشت	ز حال او کسی آگاه کم گشت
ز رام اکنون چه مشکل فتح لنکا	نه آسان بود پل بستن به دریا
اگر کین آورم عذر کنش هست	که جای صد هزاران سرزنش هست
نخواهد شد ز دستتان دگر کار	کنون من خود شوم از خود خبردار
دگر باره نظر بر لشکر انداخت	سپاه نیم بیش از لشکرش تاخت
عتاب همگان کرده فراموش	به تدبیر عدو بنشست خاموش
ز لب درج سخن را باز بگشود	به ساز قلعه بندی حکم فرمود
ز عشق مه بیندیشید در دل	کز امروز است بر من کار مشکل
خداوندا که روز جنگ دشمن	شود در معرکه او کشته یا من
چه خوشتر زانکه یکدم گیرم آرام	گلی چینم ز وصل آن گل اندام
به بر تا آن گل اندامم نیاید	به خواب مرگ آرامم نیاید
کنون وقت است مهر چاره سازی	کزان با ماه بازم مهره بازی
نه آسان بسته کاری برگشاید	به نیرنگ و فسون کوشیده باید

نمودن راوَن طلسم رام را به سیتا جهت فریب دادن او

و زاری کردن سیتا و دلاسا دادن ترجنا او را

به افسون ساز دیوی داد پیغام	طلسمی کن به تقلید سر رام
کمانی چون کمان آن یگانه	کزان تیری توان زد بر نشانه

که تا نومید گردد زن ز شوهر
 ضرورت با من افتد کار و بارش
 دروغی گفت با او راست پیوند
 به بختم کشته گشته در شبیخون
 به عالم زو نماید اکنون بجز نام
 کنون آرند پیش من سرش را
 ضرورت صبر می باید بر آن کرد
 که پردازم به جان تو به از رام
 بجز لاحول نامد بر زبانش
 حزین شد زین سخن حور سمن بر
 خرد را فکر وحشت، وحشت آرد
 بسی بگریست مه بر طالع خویش
 در آمد با طلسم خویش خیره
 کمان و سر به پیش راون انداخت
 به انصاف از تو خواهم راون انعام
 برو باران قوسی خون بیارید
 تو گفתי زد کمانش تیر بر دل
 شد از قوس قزح، بارندگی بیش
 سرایت کرد زهر غم سراپای
 گهی در گریه و گه در تبسم
 خبر اصلاً نه از پا و نه از دست
 زبانش با کمان آمد به گفتار
 همانا روز قوسی هست کوتاه
 که چون من عمرها همدوش اویی
 که بودی در میان رام و سیتا
 خدنگ قسامتم کردن در آغوش
 که بشکستی به دست رام فیروز

کمانی بر به نزد آن سمنبر
 به نومیدی نماید اختیارش
 دوان آمد به سیتا خورد سوگند
 که رام و لچمن و هنونت و میمون
 سپاهم زد شبیخون بر سر رام
 فرو خوردند دیوان لشکرش را
 ترا هر چند کز مرگش رسد درد
 مرا اکنون دعا کن ای دلارام
 پری حیرت زده ماند از بیانش
 نیامد در دلش هر چند باور
 که دل را ذکر کلفت، کلفت آرد
 دل از تیغ زبان مدعی ریش
 هماندم پر فریب آن دیو تیره
 مشعبد پیشه کار خویشتن ساخت
 که کشتم رام را اینک سر رام
 کمان و سر، مه مشکین کمان دید
 به خون غلطید همچون مرغ بسمل
 خلاف عادت دهر جفا کیش
 ز بیهوشی نماندش عقل بر جای
 ز حیرت خویشتن را ساخته گم
 گهی شوریده، گه آشفته، گه مست
 چو دیوانه سخن گوید به دیوار
 کمانا! طول عمرم را زدی راه
 چرا با من حدیث او نگویی
 به یادت هست یا خود نیست آیا
 زهت چون رام را شد همدم گوش
 مرا تیرت هدف کرده همان روز

چو بود آرامگاهت پنجه رام
بر اعدا می نمودی تیر باران
مرا تیر کمان ابرویش کشت
کمان رام حکم انداز چونست
به شکل ابرویش دل بود قربان
دلم بی ابرویش کاری نیاید
کمانا! آرزویم بود از رام
کند ساز تو خوش از آتش من
ندانستم که تو تنها بیایی
مگر بودی جدا از رام چون من
وگر چون جان من بودی در آن مشت
تو هم گویی چو بخت من شکستی
چو می دیدم کمان ابرویش خم
کنون بی دوست می بینم کمانش
ترا زین بار غم چون نشکند پشت
کمان شد قد من چون ابرو دوست
کمانی تو و من خم چون کمانم
بیا تا هر دو در آتش نشینیم
کمان آزار چون دادی پری را
و زان سر کو طلسمی بوده بی تن
پری از حیرت سر سر فرو پیش
نه بر دل سوخت آن مه تازه داغی
همی گفت این نوا از دیده و ز لب
به پیشانی بختم باد صد خاک
چه یارا خصم را بر رام آزاد
خجل راون ز آزارش پشیمان
روان شد کین قدر خر نیز داند

شدت شاخ گوزن شیرکش نام
کنون آماج کردی جان یاران
تو تیر خود نگه می دار در مشت
کمان ابرویش را ساز خونست
که باشد مرکمان را خانه قربان
که قربان بی کمان کس را نشاید
که تو آیی به لنکا همره رام
بدوزد از خدنگی جان راون
هلاکم را سر جانان نمایی
که بر وی گشت تنها چیره دشمن
چسان دیدی که دشمن دوست را کشت؟
که در میدان دل دشمن نخستی
قیامت می شدی بر من در آن دم
ندانم چیست حال ابروانش
که دردش عالمی را چون مرا کشت
همان شد آنچه بر وی خواهش اوست
یقین شد بر هلاک خود گمانم
جهان بی ابروی جانان نبینم
وبال از قوس نبود مشتری را
بران مه عشق زد تیغ سرافکن
به جان بگریست خون بر کشته خویش
شهید خویش را روشن چراغی
سیه بخت مرا شد روز چون شب
کزو دارم گریبان چون جگر چاک
وگر عشقا تو راندی تیغ بیداد!
که در ماتم عروسی کرده نتوان
که هرگز مرده کام دل تواند

به‌جان دادن تسلی ماهرو را زهی دردی که در دشمن اثر کرد که دل برجای دار از جانب رام همه گفتار این حاسد دروغست نمیرند از دعای زاغ گاوآن نه آن کو دشمن دین کرد بردار^۱ که آمد رام بهر فتح لنکا به‌جان شکرانه حق را به‌جا آر دل مه یافت تسکینی به‌هر حال	ضرورت شد نگهبانان او را سروش عشق در عالم خبر کرد نهانی گفت با او ترجتا نام مشو پروانه کاتش بی‌فروغست حسد بر نیک بختان نیست تاوان بر اوج آسمان عیسی است هشیار کنون غمگین مباش ای حور سیما همین بدخواه خود را کشته بشمار چو بشنید از زبان آن نکو فال
--	---

فرستادن راون سک و سارن دیوان را به جاسوسی لشکر رام و حقیقت شنیدن لشکر رام را از آن جاسوس و قلعه‌بندی کردن راون

ز نزدیکی دشمن آگهی یافت خبر گیرد ز لشکرگاه دشمن کند در خورد آن فکر سراسر کیان وزرای دانش‌پروارند کند فکر مناسب حال هر یک که جنگ صف نکو یا قلعه‌بندی به‌اندیشه کند تدبیر هر چیز فرستد اهرمن زادان هم‌ایدون فرستم اندر جت یا خود روم من به‌صد تأکید از خاصان درگاه که گیرند از سپاه رام تعداد شده بر شکل میمونان جادو بدیدند آن سپاه آهن آشام	چو راون، روز کاخ ماه برتافت برآن شد تا به‌جاسوسان پرفن شود آگاه ز استعداد لشکر بداند تا کیان جنگاورانند که چون دانسته شد احوال هر یک بیندیشد به‌دل از هوشمندی و گر معقولش آید جنگ صف نیز حریف هر یکی از خرس و میمون دگر از بهر جنگ رام و لچمن نه کس را کرده از راز دل آگاه سک و سارن به‌جاسوسی فرستاد به‌دم آن هر دو دیو سخت نیرو شتابیدند سوی لشکر رام
--	--

۱. یهودای اسخریوطی، یکی از حواریون عیسی بود که مکان عیسی را به دشمنانش لو داد.

طلایه بود در لشکر بیکن
گرفت و قصد کشتن کردشان را
سپاه خویش را خود عرض بنمود
رها گشتند جاسوسان از آن بند
از آن عرض سپه حیران بماندند
به لنکا پیش راون رفته ره باز
ز حال لشکر دیوان محال^۱
هم از خرسان و میمونان سردار
که از میمون گردان پیل پیش است
به تن چرخ است نیل آن غیرت پیل
ز وصف سیت بل لال است خامه
چو گویم کیسری ناید بیانش
به رنگ سرخ، شکل گوی میمون
ز خرسان بیم راج و بیم درشن
بجز راون حریف خود نخوانند
فکنده نعره این زورمندان
چو ایراپت گریزد از ستاون
بود سالار خرسان دومرو نام
ز هر دانا دلی کز غایت هوش
به میدان شجاعت شیر چنگ است
چو ابر تیره کز تن برق دندان
سپه شیرست روز جنگ جامون
چو شام هجر جانکاه غنیم است
هنون آن آتش دوزخ عیار است
سپهدار انگد است آن نوجوان شیر

چو آگه شد ز حال آن دو پر فن
و لیکن رام مانع آمد آن را
امان داد و به رخصت حکم فرمود
به شکر رام جانسان گشت خرسند
ز بس دهشت به جان بی جان بماندند
تمامی ماجرا گفتند ز آغاز
خبر دادند با تفصیل اجمال
ز زور هر یکی راندند گفتار
چه گویم وصف او ز اندیشه پیش است
به هر مویی نهنگ موجه نیل
پل دریا بس از وی کارنامه
ظفر خندان به رنگ زعفرانش
تو گویی کوه خورده غوطه در خون
ز میمونان سگند و گنده ماون
شکست قلعه ننگ خویش دانند
ز تیر آسمان چنگال و دندان
حریف جنگ او خود نیست راون
عدیل ازدهای دوزخ آشام
به مرگ دشمنان هم شد سپه پوش
به مردی یادگار خرس رنگ است
بدان دندان به مرگ خصم خندان
ز رنگش داده هول صد شبیخون
اجل را هم ز سهمش دل دو نیم است
که لنکا سوختن زو یک شرار است
که در باری زند هفت آسمان زیر

۱. محال: حيله گر، نيرنگ باز.

چو کل بر جز، خدیو^۱ این سپاه است
 جداگانه نموده وصف یکسر
 ز تیغ و خنجرش یک یک نشان داد
 به مهر و کین چو خور بی شبه و مانند
 که مستغنی است خورشید از ستودن
 چنانکه بود بازویت بیکن
 خدا بازوی تو بازوی او کرد
 زبان تیغشان لب تشنه خون
 مُشَرَح کرد جا در گوش راون
 از آن هیبت به جنگ صف نکوشید
 به لنکا کرد حکم قلعه بندی
 گهر از سر گذشت کشور هند
 ز اهل قلعه رفته خواب و آرام
 که انگد را فرستد نزد راون
 پیام جم رساند اهرمن را
 نصیحت نامه‌ای سازد زبان را
 به گفتار و به کردار آزماید
 به گوش آوازه بخشید آن خداوند
 روان شد انگد فرخنده بنیاد
 ستاده گفت با آن سخت دشمن
 که گویم از زبانش با تو پیغام
 که ای فرزندی پال شیر کردار
 که دختر به‌بود از چون تو فرزند
 که چون خون پدر کردی فراموش
 چه پندارم که چون زاییدی از بال

ور از سگریو پرسی پادشاه است
 ز هر یک آن سپهداران لشکر
 پس آنگه لب به وصف رام بگشاد
 که دیدم رام شیر افکن خداوند
 زبان در وصف او نتوان گشودن
 برادر بازوی او هست لچمن
 چو اقبال ازل رو سوی او کرد
 به تو این هر سه را کین از حد افزون
 ز جاسوسان حدیث رام و لچمن
 ز بس وصف سپاه رام بشنید
 دلش گریان و لب در زهر خندی
 چنین سفت است دانش پرور هند
 که چون آمد به لنکا لشکر رام
 به الهام خرد این شد معین
 کزان میدان برد گوی سخن را
 به صلح و جنگ آمیزد بیان را
 بگوید هر سخن کان گفته باید
 نهان از درج دانش گوهر چند
 پس از تعلیم دانش رخصتش داد
 همین تا پیشگاه تخت راون
 که اینک می‌رسم از خدمت رام
 قریب خواست راون دیو غدار
 چو می‌آیی به کام رام خرسند
 برو ای نا خلف می‌باش خاموش
 بدین بی‌غیرتی ای تیره اقبال

۱. خدیو: حکمران، فرمانروا.

تو ای ندادان اگر فرزند اوایی
 کشد بار زمین را کفچه مار
 به روزش آسمان صد ره حسد برد
 در استعداد جنگت نیست با رام
 که نصف ملک و مال و لشکر خویش
 به حيله خواست از وی خواستن خون
 حوابش داد انگد راست با دیو
 مکن کج نغمه دیگر ساز کن راست
 چه جویم خون آن ناپاک خو را
 نه کشتش رام بلکه از پاک جانی
 تو هم اکنون زمن بشنو سخن را
 پری سیتا روان کن هم‌رهم زود
 جهان‌سوز آتش رام است در تاب
 ز صلحش آب می‌زن تا توانی
 ز حرف تلخ او راون برآشفست
 که این گستاخ رو را خون بریزند
 مه عمرش به غره بندی سلخ
 درو آویختند آن بد نژادان
 یکی دستش گرفت و دیگری پای
 که دیوا زین زبون گیری چه حاصل
 ز دست آنچه می‌آید به من کن
 ندارم هیچ پروایی ز بندت
 سخن گر نیست باور از زبانم
 همین گفتا چو برق از جای برجست
 دران جستن همه گیرندگان را
 به ایوان بر شد و کار دگر کرد
 وزانجا کرد سوی راون آهنگ

ز خصم بال، خون خویش جویی
 چنان ماری به دستش بود یک تار
 دریغا کان چنان کس لاولد مرد
 ز من امداد خواه امروز ناکام
 دهم سازم ترا بر وی ظفر کیش
 کشف را زهره خود کی داد میمون
 که آخر شد دل دانا بدین ریو
 کزینسان بس نوا در روده ماست
 که تیغ رام کرده پاک او را
 رهاوندش از عذاب دو جهانی
 مده بر باد اقبال کهن را
 که تا گردد دل رام از تو خوشنود
 ترا در دست هم نطف است و هم آب
 و گر خود نطف می‌ریزی تو دانی
 به دیوان ستم کردار خود گفت
 در آویزند تا جانش ستیزند
 که با شاهان سخن گوید چنین تلخ
 که گیرندش چو زر ممسک نهادان
 همی خندید انگد؛ پای بر جای
 ترا با رام بس کاریست مشکل
 و لیکن فکر جان خویش کن
 که آسانست مخلص از کمندت
 بین تا خویش را چون می‌رهانم
 به بالای رواق قصر بنشست
 بسان برق گشت و برد جان را
 نگارین قصر او زیر و زبر کرد
 به سرعت جست تا با او کند جنگ

به جستن زد لگد بر فرق راون
مرصع تاج شاهی از سر او
به حدی مضطرب شد دیو غدار
فتاده زان لگد مدهوش از تخت
خجل برخاست از جا اهرمن زاد
بگفتا هم در قلعه گشایند
ولسی از روی انگد منفعل بود
به شادی انگد شایسته بنیاد
نمونه دادگویی افسرش را
چو رام آن تاج زرین را نظر کرد
به کارش آفرینها داد بسیار
سران در پای او سرها نهادند
به وصفش نقد جانها بر فشاندند
پس آن گه رام افسر راون زر
که چون دادیم ملک راون و تخت
چو فرمان عنایت یافت لچمن
سران یکسر مبارکباد گفتند
چو شاه چین به زخم خنجر تیز
به میدان ظفر گشته به خون مست
مگر خور خواست بهر رام امداد
زده صف لشکر راون به میدان
ز افزونی طول و عرض لشکر

چو بل کرده به زیر پای پاون
گرفت و رفت خندان از بر او
که از دستش نیامد ذره‌ای کار
ز فرقش تاج رفت و از برش بخت
پی دفع خجالت زان بر افتاد
به رام امروز جنگ صف نمایند
چه جای کس که از هم خود خجل بود
به پیش پای رام آن تاج بنهاد
که چون تاج آورم هر ده سرش را
سرش را دست احسان تاج زر کرد
که جای آفرین بود آنچنان کار
بدان مردانگی انصاف دادند
ز دست و بازویش حیران بماندند
گرفت و داد در دست برادر
بیکن را سزد این افسر و بخت
نهاد تاج بر فرق بیکن
گهرهای ثنای رام سفتند
فکنده در سپاه زنگ خونریز
هزاران تیغ خون آلوده در دست
که از هر سو کشیده تیغ پولاد
که وهم از عرض آن می‌گشت حیران
چو مهر شش جهت مانده به‌ششدر^۱

۱. ششدر: هرچیز دارای شش در و شش جهت. همچنین در بازی نرد به وضعیتی گفته می‌شود که یکی از بازیکنان، شش خانه مقابل مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت دهد.

ز بس افکند بوق و کوس زلزال
 ز بوق از بس که گشتی مغز در جوش
 قیامت را شده پیدا علامت
 به تیر رعد و ابر تیره شد گرد
 غریوان کوس دیوان تا به صد میل
 سپاه رام میمونان از آن کوس
 خروشان نعره زن هر سو دلیران
 به نعره کوس شیری کوفتندی
 نفس در سینه شد محبوس از گرد
 ز نعل مرکب اندر ساحت دشت
 هوا از گرد زانسان شد که سیماب
 ز گرد تیره خور پوشید چادر
 چنان شد بر هوا گرد سیاهی
 ز بس کاندرا هوا رفت از زمین گرد
 سیه پرچم به روز اندر شب تار
 ز بیرقها که از دیبا و خز بود
 افق را گونه گونه حیل بر دوش
 علم از پرچم گلگون مزین
 نیستان علم سر شعله بسته
 بر آمد لشکر دیوان پی جنگ
 یلان آهن قبا چون آب در تیغ
 به تن پوشیده آهن پیرهن وار
 ز بس چار آینه در بر کشیدند
 به گاه جنگ گردد مسخ هر تن
 زره پوشی بدانسان عادت افتاد
 ز عکس دشمن از مرآت جوشن
 ز کشتن سایه زانسان می رمیدی

همی ترقید گور رستم زال
 به زیر خاک مرده پنبه در گوش
 که زرین نای زد، صور قیامت
 چو برق تیغ کین باران خون کرد
 خمار انگیزته از مستی پیل
 به آوازه نخورده طبل افسوس
 که باشد نعره کوس فوج شیران
 به دم چون شیر میدان روفتندی
 علاج لرزه مفلوج می کرد
 درم بر پشت ماهی سکه می گشت
 بر آتش گستراندی بستر خواب
 هلال نعل شب را گشت مادر
 که گشته برج ماهی ریگ ماهی
 گل حکمت سپهر شیشه گون کرد
 ز زلفش هر سر مو شد ظفر وار
 هوا رشک دکان رنگرز بود
 به صد قوس قزح گشته هم آغوش
 شد آتشبار، گل وادی ایمن
 جدا شیری به هرنی بر نشسته
 در آهن غرق سر تا پای ارژنگ
 مثال ابر آتشبار در میغ
 چو کینه در دل سخت ستمکار
 چو عکس از آینه ز آهن دمیدند
 جز آن دیوان که گردیدند آهن
 که چون ماهی به جوشن طفل می زاد
 نگشتی فرق خود ظاهر ز دشمن
 که در آینه جوشن خزیدی

به‌بر خفتان^۱ کشیده رام آزاد
 زده رویین تنان را تیغ بر فرق
 سران را سر به فرق نیزه شد تاج
 سرافرازی به خون نخل سنان را
 به‌ره رفتن شود از عطسه تاخیر^۲
 ز بس راندن لب شمشیر ازه
 به‌خود آهنین گرزگران جان
 شراب کاسه سرنوش فرمود
 اگرچه بود عین آب دشنه
 تفنگ مهره زن بر حلقه پیل
 شنیده بانگ آن رعد بلا را
 چه هندی تیغهای پاک گوهر
 هوا خورده دمام غوطه در خون
 خرد را دل پریشان گشت چون نور
 زبان تیغهای لنگوانی

چو الماس به‌سندان غرق پولاد
 چو بر رویین فتد از آسمان برق
 یلان را تن ز رُشق تیر آماج
 به‌کین عالمی بسته میان را
 چرا عطسه زده گشتی به‌خود تیر
 به‌ضرب گرز مغفر ذره ذره
 مثل خوش می‌شد از الماس و سندان
 چو مخموران و لیکن سرگردان بود
 زبان بیرون برآورده چو تشنه
 مفسر گشته از طیراً ابابیل
 شده خون مهر در سر ازدها را
 فراوان خانمانها کرده جوهر
 صبا پوشید چون گل حله گلگون
 همی پرید هوش از سرچو کافور
 ز بویحیی^۳ نمودی ترجمانی

-
۱. خفتان: ریخت کهن تر آن «کفتان» است. بدین سان ستاک واژه «کپ» می‌تواند به‌معنی پوشاندن باشد که «پ» در آن، پیش از «ت» به «ف» تبدیل شده است و احتمالاً ریشه‌ای ترکی دارد. خفتان نوعی تن‌پوش جنگی است که آن را زیر زره می‌پوشیدند که از پارچه کلفت دولا دوخته می‌شد و با نخ ابریشم تو دوزی شد و به‌همین دلیل غیرقابل نفوذ بوده و شمشیر روی آن می‌لغزید.
 ۲. عطسه و صبر: این عقیده یکی از خرافات و رسوم بی‌اساس است و هیچ‌گونه مبنای عقلی و شرعی ندارد، پیکر انسان از ارگان‌های مختلف ترکیب یافته و همچون کارخانه‌ای است که دارای صداها و گازها و واکنش‌های مختلف است، و در رابطه با عطسه، گاهی عوامل و عوارضی بر کارخانه خودکار بدن وارد شده باعث عطسه می‌شود، چنان که عوامل و عوارض دیگری باعث سرفه سکسکه یا دهن دره می‌گردد، بنابراین از نظر عقلی و طبیعی هیچ‌گونه رابطه‌ای با صبر و توقف ندارد. بلکه به‌عکس عطسه در غیر بیمار، نشانه عافیت و سلامتی و فعال بودن ارگان‌های بدن است.
 ۳. ابویحیا: همان عزرائیل است.

ز ره بگریست خون از تیغ چندان
 برای گردی کزان میدان پیرید
 برای کینه دشمن به دشمن
 اجل مشتاق جانها بود از دیر
 اجل حاک شد بر گوهر جان
 ز بس جای سنان در جان و دل شد
 شکسته بر سر گردان لشکر
 ز بس هول اجل تیغ بلا روی
 به خون یکدگر شد خلق تشنه
 چو مرشد گفت ناچخ^۱ صفدران را
 ز آب تیغ هر دم رفته بیرون
 بدنها گشته چون زنبور خانه
 سیه پرچم گشاده سر به ماتم
 دهان زخم تیغ و نیزه خورده
 ز باد کین به حدی لرزه افتاد
 ز زخم گاو سر گرز دلیران
 چو خوشه گرز سرها پخش می کرد
 نیامد حصه نیمانیم در خور
 ز شرم خنده های خونچکان تیغ
 دلیران دل به مرگ خود نهادند
 فتاد اندیشه در گرداب وسواس
 سنان در سینه تخم مرگ کارید
 غریق موج خون شد شاه خاور
 دران میدان همی لرزید چون بید

که در خنده نمود از مرگ دندان
 دماغ از وی مزاج فرفیون دید
 همی شد کینه کش آهن به آهن
 حجاب تن روان برداشت شمشیر
 سنان آهن دلان را کرد طوفان
 خدنگ غمزه چون خوبان خجل شد
 چو از ژاله حباب از گرز مغفر
 ز روی زخم رو می تافت چون موی
 چکانده آب شان در حلق دشنه
 که هر دم غوث کردی کفران را
 چو آب از دام ماهی از مژه خون
 درو پیکان چو زنبوران به لانه
 فکنده خاک را بر گیسوان هم
 مشعبد را به دم شه مات کرده
 که می لرزید بر خود تیغ پولاد
 سبک گشت از گرانی مغز شیران
 چو خرمن تیغ تنها بخش می کرد
 ز شرکت باز مانده چار عنصر
 فرامش کرد خنده برق در میغ
 چو پروانه به آتش در فتاندند
 که طوفان موج شد دریای الماس
 چو ابر تیغ خون باران بیارید
 که هر سو از تن او بود خنجر
 به عذر دختری بگریخت خورشید

۱. واژه ناچخ، از ریشه ناشاکا / ناشکه سنسکریت به معنای نابود کننده، به کار رفته که به معنای نوعی تبر است.

متاع جان برون می‌برد ازان در
بدان افسون دلیران را جگر خوار
به جاسوسی دویدی قاصد تیر
که گوید رازهای دل زبانی
خط فتح و اجل در بال و منقار
ز هر تن سر بر آورد و فنا شد
چو عکس سوسن اندر چشمه آب
به زخمی زندگی افسانه می‌شد
شدی سیمرغ ماده چون غلیواز^۲
که روزانه بر آمد موشک کور
به تیری رشک تیزاب فلاتون
درو نیلوفر گردون حبابی
سپر محکوم تیغ و تیر حاکم
که گرداند آسیای آسمان را
اگر چه بود آب از قطره‌ای کم
شده بریان تر از ماهی به‌آذر
که تا امروز هم در تن نهان است
خزیده سر چو باخه^۳ زیر اسپر
سران زو گشته شاگرد رسن تاب
همی خوردند آهن گل شکر وار
جوانمردان همت سرفشانان

به تنها نقب می‌زد تیغ و خنجر
فسون آموخته دشنه ز گفتار
به فرمان کمان سخت تدبیر
درون سینه‌ها گشتی نهانی
چو مرع نامه بر پیران پی کار
تفنگ از مهره طاعون وبا شد
روان اندر زره تیغ ظفریاب
به زخمی دست و پا بیگانه می‌شد
ز سهم ناوک^۱ هر ناوک انداز
چنان بی‌نور مانده چشمه خور
علم شد تیغهای آسمان گون
روان دریای خون زآن قطره آبی
زره مظلوم گشته نیزه ظالم
خجالت داده خون سیل دمان را
در آب تیغ می‌شد غرق عالم
ز لفت تیغ برق افکن سمندر
قوی هولی که بر جان زان زمان است
زیس باران تیر و برق خنجر
کمند مار پیچان شد گلو تاب
چو اشتر مرغ گردان سپهدار
چو خندان رو کریمان زر فشانان

۱. ناوک: نیزه کوچک.

۲. غلیواز: پرنده‌ای است معروف که آن را زغن نیز گویند و مرکب است از «غلیو» به معنی سرگشتگی، و این در او ظاهر است، و نوشته‌اند که آن سالی نر و سالی ماده باشد و بعضی گویند که در شش ماه این دگرگونی انجام می‌شود.

۳. مرغابی.

زمین از زلزله لرزید چون آب سنان کنده برای دفع آن چاه سرگشته دویدی پیش در جنگ شدی بی سعی آتش کشته سیماب کشید آتش زبان از بهر زنه‌ار که می‌جنبید از خود تیغ چون برق که اکنون گشت پیدا جوهر من ولی تیغ مرا با این چه نسبت به‌پشت من قوی دل روی مردان که سر با تاج زر پامال کردم	به‌لرزه کوه شد همخوی سیماب علاج زلزله در چشم بد خواه گریز از بس که شد در هر دل تنگ ز تیغ‌های آتشین تاب ز زهر آب جام برق کردار به‌کشتن آنچنان شد در غضب غرق به‌گاه سرفکندن گفתי آهن اگرچه سیم و زر را هست قسمت شدید البأس از انم خواند یزدان نه از زن سیرت و من شیر مردم
--	---

جنگ خرسان با دیوان

ز بخت تیره روزشان سیه شد به‌وادی خصومت رهزن جان چو زنگی آفریده از پی جنگ چو خرس و خرسباز آویختندی همه تن بیم بهر جان دشمن دو خرس آسمان^۲ دادند تحسین	ز خرسان رای عفريت^۱ تبه شد سپه شیران چو مرغان بیابان به‌روی و موی از زنگی سیه رنگ ز دیوان در وغانگریختندی از ایشان بیم راج و بیم درشن به‌جنگ هر یکی زان خرس پرکین
--	---

۱. عفريت یا عفريت: موجودی تخیلی و نوعی جن در اسطوره‌های عربی است. عفريت به معنای فرد گردنکش و خبیث نیز گفته شده است. در سوره نمل آیه ۹۳، اشاره به عفريتی که با سلیمان سخن گفته، رفته است.

۲. خرس بزرگ یا دُب اکبر نام یکی از صورت‌های فلکی است. خرس بزرگ یکی از معروفترین صورت فلکی‌های آسمان و همچنین مهم‌ترین صورت فلکی فروردین ماه است. خرس کوچک یا دُب اصغر (در لاتین: Ursa minor) صورت فلکی کوچکی در آسمان شمالی (نیم کره شمالی) می‌باشد. آن را در ایران باستان تریشگ می‌نامیدند. خرس کوچک یکی از ۸۸ صورت فلکی امروزی است. یکی از مشهورترین ستارگان آسمان یعنی ستاره قطبی در این صورت فلکی قرار دارد.

که دشمن دست و پای شان ببرید
 که موی خرس و کاه کوه کم نیست
 شده انگشت شان اخگر بدان آب
 چنان کاخگر شود از آذر انگشت
 مگر کان آب بود آتش به گوهر؟
 کشان خصمان خود را در ربوند
 به مرگش غرق در خون داشتندی

کسی زانها به حال خود نمی‌دید
 بگفتندی کزینسان زخم غم نیست
 تن خرسان ز خنجر غرق خوناب
 ز طبع آب گردد اخگر انگشت
 چرا زان آب گشت انگشت اخگر
 گلیم خرس سیل خون نمودند
 عدو بگذاشت و نگذاشتندی

جنگ هنومان با پیلان

همی زد پیل را با پیل دیگر
 به فرق دشمنان کرده فنا ریز
 هلاک دیو زادن را تب پیل
 پراکنده ز باد انبوهی ابر
 بسا کشتی به یک دیگر شکسته
 چو پیران کوهها از نفخه صور
 رخ پیلان ز بادش لقوه گشتی

در آن میدان هنومان دلاور
 وزیده چون سموم بادیه تیز
 غریوان چون نهنگ موجه نیل
 گریزان حلقه حلقه پیل زان به‌بر
 چو طوفانی ز دریا تند جسته
 ز پور باد پیلان رفته پر دور
 به هر سو بوی خشم او گذشتی

جنگ رام و لچمن با دیوان

به دیوان جنگ کرده لچمن و رام
 حیات خلق را گویی سبب شد
 شبیخون جنگ کردند غریوان
 به هر جانب فراوان جلوه گر بود
 تن و جان را فراق جفت سرخاب
 سنان بیژن جهش پهلوی افکار
 خرد چون صرعیان افتاده دلگیر
 که دست نیزه تخم رعشه افشاند

همه روز از فروغ صبح تا شام
 چو آن روز قیامت هول شب شد
 نیاسودند لیکن نره دیوان
 در آن شب فتنه‌ها چون آتش از دود
 همه شب از لب شمشیر زهر آب
 حسام و زخم شد کیخسرو و غار
 ز سهم آب تیغ و آتش تیر
 زمین چون چرخ در دوران سرماند

کمانداران غرق انداز را تیر
 گهی چون گوش خر در سر خزیده
 ازان دهشت که خون گشتی به دم شیر
 دو شخص نیم تن یک تن به دو نیم
 کمند از حلقه گشته حلق تابی
 کمند همچو گیسوی و شامی
 تن از تیر و سر از خنجر زبون شد
 حسام آینه بیست الطبق بود
 ز بس کشتن فراوان در در و دشت
 پیاده دل به کشتن بر نهاده
 سوار از رشک پا بر جایی وی
 چکان خون از دم شمشیر چون آب
 مگر حسن بهار هندوان بود
 گهی شد سوسن تیغ ارغوان کار
 ز بیم زخم گرز زورمندان
 ز بس دندان شکسته گرز خودکام
 چو خود شاخ گوزن افتد سرسال
 سخن زاغ کمان در گوش ما گفت
 ز بس کز کشتگان افتاد پشته
 ز حرکت ماند دیوان خشک حیران
 زده بر هر عقابی ناوک رام

شدی غرق کمانخانه چو تصویر
 گهی چون موی سر بر زد ز دیده
 چو زال زر^۱ شدی طفل رحم پیر
 چو یزدان رزق کرده تیغ تقسیم
 زه از قوس قزح می زد شهابی
 خنای زاد از جبل الیتامی
 زمانه بوستان افروز خون شد
 که هر کس دیده در وی جان به حق بود
 به صلب سنگ آتش کشته می گشت
 که در شطرنج نگریزد پیاده
 نمود اسپ گریز خویش را پی
 چو شنگرفی^۲ که بتراود ز سیماب
 که از خونها درو سرخی عیان بود
 گهی خار سنان را لاله شد یار
 چو بیران پیل را می ریخت دندان
 فتاده گرز را دندان شکن نام
 فتاده شیر را دندان و چنگال
 عقاب تیر با نسرین شده جفت
 پناه خستگان شد زیر کشته
 چو مسخ سنگ صورتهای بی جان
 چو کرگس بگسلاند حلقه دام

۱. زال: از قهرمانان اسطوره‌ای ایران که نامش در شاهنامه آمده است. زال در پارسی به معنای سپیدموی است. وی پسر سام و پدر رستم است. «ریشه این نام در اوستا zar (پیر شدن) در هندی باستان Jāra-Jar. (پیر شدن) است. کلمه «زر» در فارسی نیز لغتی است در «زال» که «ر» به «ل» بدل شده زال یعنی مانند پیران «سپید موی».

۲. شنگرف: اکسید سرب که سرخ رنگ است و از آن در نقاشی استفاده می‌کنند.

چو بر ابلیس لاحول مسلمان
 گهی خنجر زدی خود را به خنجر
 خور از سعی عطارد ساخت جوزا^۱
 بهدم می کرد یک تن را دو پیکر
 که عذر کنیدی شمشیر می جست
 زره پوشید در بر شعله چون آب
 که سر بی تن جبین بر خاک می سود
 فغان کوس کین مرثیه خوانان
 همی خفتند با قاتل هم آغوش
 به چشم زخم شد خار سنان خواب
 چو هندو اره خود رانده به تارک
 شد از تن سر جدا و افسر از سر
 چو شیران علم بی جان بماندند
 چو مردان داد مردی داد لچمن
 ربودی حلقه‌وش صد حلقه پیل
 چو مهر منکسف^۴ اطفال ارحام
 گریزان باز پس فتنه به افلاک
 گهی پا کرده زانو را فراموش
 بر آوردی به حمله مغز البرز
 که هر جا پایش آمد شد خرابی
 که خلقی بی اجل مردند یکسر

سوی بدخواه تیر رام پران
 گهی خنجر گذر کردی به خنجر
 نه تنها دوخت تیر رام تنها
 که لچمن هم به زخم تیغ و خنجر
 ز جان بردن اجل گشت آنچنان سست
 ز بیم آتشین تیغ سقر^۲ تاب
 به کشتن داد خصمان را چنان سود
 دمداد بر هلاک پهلوانان
 پس از کشتن، دلیران ظفرکوش
 به گلزار فنا شمشیر زد آب
 شکافیدی سر از زخم پلارک^۳
 به زخم تیغ آن دو شیر صفدر
 همه دیوان به جا حیران بماندند
 به زخم خنجر و تیغ سرافکن
 چو بنمودی به نوک نیزه تعجیل
 بریدی سرخیال خنجر رام
 ز بیم خنجر گردان چالاک
 گهی همسایه پا شد سر از دوش
 چو سنجیدی به کین بار گران گرز
 شده تیزش چو ظلم بی حسابی
 مگر شد نامه‌های عمر ابتر

۱. جوزا: صورت فلکی جوزا یا دو پیکر از صورت فلکی منطقه البروجی است که خورشید در تیر

ماه در آن قرار دارد. بنابراین بهترین زمان برای دیدن این صورت فلکی، فصل زمستان است.

۲. سقر: جهنم، دوزخ.

۳. پلارک: نوعی از فولاد جوهردار که از آن شمشیر می‌سازند.

۴. خورشید در حالت کسوف.

که عزرائیل را باشد مددکار دلیر آمد به قتل شعله چون آب به پشتش دل قوی چون دین اسلام شکست اندر سپاه راون افتاد اجل مستسقی از آبش به خوناب هزیمت گشت در میدان غنیمت ز مغناطیس هم بگریخت آهن اجل از جان شیرین، همچنان شیر قضا گسترده پا انداز دیبا^۱ درو هم کشته هم ناکشته بی جان	به اسرافیل حکم آمد ز دادار به حدی گشت کشتنها که سیماب ظفر را قبله شد محرابی رام زده لچمن دو دستی تیغ فولاد روان از چشمه شمشیرش آن آب فتاد از بس هزیمت بر هزیمت همی دزدید کاه از کهربا تن چو آن دلخسته کو گردد ز جان سیر ز شخص کشتگان در کوه و صحرا چو تصویر و غا شد صحن میدان
--	--

جنگ کردن اندرجیت از رام و لچمن

و بیهوش شدن رام و لچمن

دل اندرجت از کینه بجوشید که خود را زاغ دید و رام شهباز چو کوی دلبران جادو سرایی زیارت گاه سحر سامری بود دمیدی سبزه سان هاروت زان گل ز لنکا بود آن معبد دو فرسنگ در آنجا رفته، شد مشغول جادو توقف کرد آنجا ساعتی ماند بخور هوم جادو یک به یک سوخت به عهد او شده از بی غمی مست چو وهم از دیده غائب کرد پرواز	چو حال لشکر دیوان تبه دید گذشت از راستی و شد دغلباز به نزدیکی لنکا بود جایی چو چشم دوست کان ساحری بود ز خاکش تیره آب چاه بابل^۲ بت افسونگری بودست هر سنگ گریزان چون ز جنگ یوز آهو پس از آتش پرستی سحرها خواند به آیینی که از برما درآموخت برون آمد ز آتش صورت دست ز شادی سر برآورده چو شهباز
---	---

۱. نوعی پارچه.

۲. چاه بابل: چاهی در بابل که هاروت و ماروت در آن محبوس اند.

سلاح جنگ جادوی فراوان
 به حیل دست شیران کرد کوتاه
 نظر را عزل کرد از دیده بانی
 نه گوش آواز شست او شنیدی
 همی خوردند تیر بی کماندار
 شدی مار و به زخم اندر خزیدی
 نگشتی جز به روز حشر هشیار
 شده یکبار بر هم جمله لشکر
 که تیر آسمانی را سپر نیست
 بدین شطرنج غائب مات گشتیم
 که هم لچمن شده مدهوش و هم رام
 که افسونش از آن سو سیمبر بود
 از آن هر یک چو دیده بسته در ماند
 فریدون شد اسیر مار ضحاک^۱
 که سرتا پای عاشق چون دلش خست
 گره‌ها بر زده چون بند شمشیر
 چو مستان شراب آلوده در خواب

سواره بر ارابه گشت پران
 به جنگ شیر آمد باز روباه
 ستمکش چون بلای آسمانی
 نه دیده پیکر آن نحس دیدی
 ز شستش جمله میمونان سردار
 به هر کس تیر جادویش رسیدی
 و زان مدهوش ماندی شخص افکار
 ز تیر سحر آن دیو فسوونگر
 همه گفتند کاینجا جز خطر نیست
 ازین منصوبه ما از جان گذشتیم
 چنان زد تیرها آن تیره فرجام
 ازان ماران جادو را اثر بود
 چو بخت خصم تخم خواب افشاند
 ز افسون خوانی عفریت ناپاک
 همانا مار بود آن عنبرین شست
 به مار جادویی بسته سر شیر
 چکان خونها ز زخمش چون می‌ناب

۱. ضحاک (در اوستا: اژی دهاک) ازدهایی سه سر است که ثریتونا (= فریدون) با او می‌جنگد. تنها در نوشته‌های پس از اوستا است که او را به شکل یکی از مردمان می‌بینیم. ضحاک از پادشاهان اسطوره‌ای ایرانی است. بنا بر روایت شاهنامه، وی پسر مرداس و فرمانروای دشت نیزه وران بود و پس از کشتن پدرش به ایران حمله کرد و جمشید را کشت و بر تخت شاهی نشست. با بوسه ابلیس، بر دوش ضحاک دو مار روید. ابلیس به دست یاری او آمده و گفت که باید در هر روز مغز سر دو جوان را به مارها بخوراند تا گزندی به او نرسد. و بدین سان روزگار فرمانروایی او هزار سال به درازا کشید تا این که آهنگری به نام کاوه به پا خاست، چرم پاره آهنگری‌اش (درفش کاویانی) را بر افراشت و مردم را به پشتیبانی فریدون و جنگ با ضحاک فراخواند. فریدون ضحاک را در البرز کوه (دماوند) به بند کشید.

به خون مدهوش و لایعقل فتاده
 به خون غلطید چون گل نازنین بود
 برون صد پاره چون جیب یتیمان
 ز هر مویش سنائی رفته بیرون
 زمین گشته زخونابش شفق وام
 خلیده در دلش الماس کین خار
 گلو افتاده از تابش دهل را
 دل از تن، تن ز جنبش پاره تر بود
 مزعفر گشته رنگ لاله گون روی
 به پیکان خسته دل چون در شهوار
 نه خسته بود رام درد پرورد
 تنش صد پاره چون تار کفیده
 چو بوی گل شده حالش پریشان
 چو اندر جت چنان دید آشکارا
 به پیاش راون آمد کرد تقریر
 به سر کج ماند تاج کیقبادی
 همی بنواخت طبل شادمانی
 به سیتا داد فرمان کز سر بام

که مست عشق را خونست باده
 سنانها خسار بند آهنین بود
 درون آواره چون جیب کریمان
 چو خورشیدی که باشد غرق در خون
 که گردد بستر خور لعل در شام
 چو گل خونین قبا و سینه افگار
 چو بلبل نوحه کرده مرگ گل را
 که زخم تیغ عشقش کارگر بود
 خضابی کرده از خون مشکبو موی
 ز دُرش لعل رمان زاده بسیار
 ز تنگی پاره گشته جامه درد
 دلش چون ناردان در خون طپیده
 چون خوی مل پس از مستی پشیمان
 به سحر خویش تازان شد بهلنکا
 که کشتم رام و لچمن را به تدبیر
 به شادی زد به شهر اندر منادی
 که دشمن را سر آمد زندگانی
 ببیند کشته افتاده تن رام

دیدن سیتا رام را به میدان

نظاره کرد ماه از بام افلاک
 فلک می گفت با صد زاری و آه
 مکش جاننا دلت گر مهربان است
 بیوش آن طلعت چون ماه تابان
 خدا را بر مه رو معجز افکن
 به تن بنمود مه را زخم دشمن

وجود چون کتان سر تا قدم چاک
 پرند خور قصب کردست این ماه
 که تو ماهی و عاشق خسته جان است
 که باشد خسته را ماه آفت جان
 چو نادان دوست کردی کار دشمن
 جراحتهای دل از صافی تن

تو معشوقی ترا خونش حلالست
 ز شست دوست خوردم تیرکاری
 که نشیند بجر پهلویم آهن
 که نتوان برشمردن زخم تیرم
 هم از پیکان درو مانده زبانی
 که بودش یک زبان گفتار بسیار
 همه تن زخم شد تا گریدی خون
 ز طاقت طاق گشت و زار نالید
 چو خون خلق، خون دل به دامان
 چراغ افروز نغمه از که آموخت؟
 پریشان تر ز نور افتاده بر خاک
 که سیمش زر شد و زر عین یاقوت
 نمود از زخم ناخن ماه را سلخ
 که خون می شد ز مشکش ناف آهو
 چو لاله داغ گشته پای تا سر
 که مرغ روح از دامش پیرید
 کلف کرد از طپانچه ماه خود را
 نقاب مهر شد نیلوفری رنگ
 که سازد چشم زخم یار خود دور
 برای مرگ خود پوشد کبودی
 که مه بگداخت اندر عشق خورشید
 که روز دولتم تیره شبا کرد
 پَر آزارم پَر آزارم پَر آزار
 که خورشیدم به رهن شب فتاد است

ور از پندم ترا در دل ملالست
 که از دشمن ندیدم هیچ خواری
 مگر آهن ربا گشت این تن من
 کهن آماج تیر چرخ پیرم
 زهر زخمی گشاد از نو دهانی
 غم دل ورنه چون گفתי به دلدار
 به راه زخم درد افکند بیرون
 چو سیتا رام را در خاک و خون دید
 فشاند از نرگس آن سرو خرامان
 فغانش مرده شمع صد دل افروخت
 چراغ جان ز سوز دل تبارناک
 محبت خواند گویی سحر هاروت^۱
 ز زهر غم شد آب زندگی تلخ
 به صد خواری بکند آن مشکبو مو
 ز سوسن دست بسته بر گل تر
 کمند عنبرین از حلقه ببرید
 به کیوان برده دود آه خود را
 بنفشه زد به دامان سمن چنگ
 همه تن نیل گشت آن سیمتن حور
 و گرزان نیل نبود هیچ سودی
 ز حالش بر فلک نالید ناهید
 فغان برداشت از بخت قفا گرد
 ازین طالع که جانم زوست افکار
 دلم نیلوفر خونین نهاد است

۱. هاروت و ماروت دوفرشته بوده‌اند که بر زمین آمده و به جرم گناهی که از آنان سرزده بوده است محکوم و در چاه بابل آویخته شده بوده‌اند.

که رامایا! سینه‌ام خستی و رفتی گلم از شاخ بشکستی و رفتی
وجود من کنون نقش برآبست چو دریا خشک شد ماهی کبابست

تسلّی دادن ترجتا سیتا را

چو سیتا بر هلاک خود برآشفت تسلّی را به‌گوشش ترجتا گفت
همانا اندر جت گرفیل زور است چو در خورشید حیران موش کور است
بر آن کس ذره خود کی دست یابد که دستش پنجه خورشید تابد
مخور غم ز آنچه دیدی و شنیدی طلسمی بود جادویی که دیدی
و گرنه رام و لچمن را به‌میدان کم از زالی بود صد پور دستان^۱
شود رام از هزاران بند آزاد به‌صد افسون نماند در قفس باد
اگر چه مار جادو بی‌شمار است عصای موسوی سر کوپ مار است
نیابد عنکبوت از ما قدم رام به‌نازش پای پیلان کی شود رام؟
اگر صرصر بر اندازد جهان را نیارد کشت شمع آسمان را
نباشد رام را از دشمنان باک شود خود کشته زهر از بوی تریاک
تو ای نامهربان بر خود مشو زار مکش خود را پی ناکشته دلدار
پری زان دیو زن گردید ممنون که بر افعی گزیده خواند افسون
کزین مژده دهانت پر شکر باد به‌مرگم زندگانی می‌دهی یاد
تو ای عیسی نفس دادی مرا جان هزاران جان شیرین بر تو قربان
دلش گفتا که دلبر ناقتیل است حیات تو حیاتش را دلیل است
ترا از زندگانی هست مایه بدین بی‌جان زید بی‌شخص سایه
و گر روحش تویی، او هست قالب بحمدالله کشد روز تو هم شب

۱. رستم: به‌پهلوی: ردهستم (Rodastahm)، به‌فارسی، رستم، به‌معنای: پهلوان بالیده. ریشه‌شناسی: Raosta (= بالیده، رسته؛ از ریشه raodh -؛ بالیدن، رستن) + Takhma (= دلیر، پهلوان؛ از ریشه tak -؛ دلیر بودن، تاختن). رستم، نامدارترین پهلوان شاهنامه و برترین چهره اسطوره‌ای ادبیات ایران؛ فرزند زال و رودابه است و تبار پدری اش به‌گرشاسپ (پهلوان اسطوره‌ای و چهره برتر اوستا) می‌رسد. رستم به‌دست برادرش شغاد کشته شد

زدی دست سبب در هر خس و خار نمیرد عاشق از کشتن چو سیماب به آب دیده نو کرده طهارت ارم کرده زمین سجده شکر	چنین بهر نجات از غرق هر بار ز عشق آمد ندا کین رمز دریاب شنید از هاتف عشق این بشارت همه تن شد جبین سجده شکر
---	---

تسلّی دادن هنونت سپاه بیدل را

به خاک افتاد همچون جسم بی روح که جان بر تن نخستین داد تقدیم همی گفתי فشاندی از مژه خون که باشد جشن مردان مرگ انبوه شده یکسر پریشان چون دلارام که خون می شد دل از سهم تصور پراکندند همچون روزی خویش که شد از بیم تان بدخواه دلخون لوای سعی را بر پای دارید مسوزانید دل از خستن رام چه شد از بخت گر روزی جفا یافت به چشم اولین، رویش ببینید نکرده لیک حرف او کسی گوش هوا خواهش بیکن بوده و بس بر ابروی کهن چین نو افکند که ناخوشنودم از شخصی نه خشنود	چو رام از تیر جادو گشت مجروح سپاه از بیم گشته دل به دو نیم به بالینش ستاده شاه میمون به یاران گفت هم جا نیست اندوه ولیکن پردلان آهن آشام به حدی رفته از گردان تهور ز سهم تیر جادو با دل ریش دلای دادا گفתי شاه میمون دل خود را دمی بر جای دارید چو مردان جان بیازید از پی نام که آخر رام هم خواهد شفا یافت به روز بدکنون سویش نبینید بسی زین گونه گفت آن صاحب هوش ندیده باز پس از گفته اش کس چو نشیند از زبان او کسی پند که هر جا هر که خواهد گو برو زود
--	---

هراسان نشدن بیکن و رضای رخصت دادن سپاه را

رضایش بی رضایی ها همی داد ولی هنونت را با من گذارید	به رفتن ها خوش و ناخوش رضا داد شما هر یک به رفتن پر بر آرید
--	--

که من تنها بسم از بهر راون
 به‌انگد گفت کای پور دلاور
 علاج زخم رام ناتوان کن
 من اینک می‌رسم از فتح لنکا
 که رام از مرده باشد زنده گردد
 شدند از شرم شاه همت اندیش
 چو لختی باز آمد رام مدهوش
 نه خود لچمن بدانسان بود خسته
 به‌سوی شاه میمون بانگ برزد
 تو در کارم نکردی هیچ تقصیر
 سپهدارانت بس نابود گشتند
 همین باشد طریق مردی و داد
 ولی چون شمع بختم بود بیتاب
 من از طالع ندیدم روی بهبود
 مکن ضایع تو جان را در پی من
 فرو ناید به‌افسون زهر کشته
 من و لچمن درین میدان فتادیم
 خدا داند نصیب ما چه باشد
 به‌ناگه نارد^۱ جنسی برآمد
 اعادت را به‌پیش رام بنشست
 شدی دلخسته افکار و جگر خون
 دهد درد ترا سیمرغ دارو
 ز نارد گفت و گو چون باد بشنفت
 چو بشنید ابن حکایت شاه مرغان
 ز عزلت گاه قاف آمد به‌پرواز

چه جای آنکه هنونت است با من
 تو رام خسته را همراه خود بر
 به‌کارش آنچه بتوان کرد آن کن
 دهم جان در پیش از وصل سیتا
 چو سیتا را دهان پر خنده گردد
 سپه ثابت قدم بر مردن خویش
 برادر را فتاده دید و خاموش
 که شد بازوی بخت او شکسته
 که خون بگریستم از طالع بد
 ولی حکم قضا را نیست تغییر
 هواخواهانت خون آلود گشتند
 برین عهد و وفا صد آفرین باد
 همه سعی تو ضایع شد درین باب
 تو هم هر جا که می‌خواهی برو زود
 که من گشتم به‌کام بخت دشمن
 مده خود را به‌کشتن بهر کشته
 به‌روز بد، به‌مُردن دل نهادیم
 درین خستن طیب ما که باشد
 تو گویی صبح اقبالش بر آمد
 که چونی ای جوان شیر زبردست
 مشو غمگین ز زهر مار افسون
 خلاصت سازد از ماران جادو
 به‌دم در گوش سیمرغ آن سخن گفت
 چو هدهد شد پی کار سلیمان
 پرش با باد طوفان گشت انباز

۱. نارد: یکی از روحانیان و عرفای بزرگ که واسطه بین مردم و خدایان تصوّر می‌شده است.

قیامت خواست از باد پر او
به دیوان از غبار وحشت انگیخت
ز بیمش خود به خود رفتند بیرون
فروغ ماهش از عقرب بر آمد
سپه یکسر بسان لچمن و رام
چو آن محنت بدل گشته به راحت
از آن شادی خبر شد نزد راون
به اندر جت دگر ره گفت راون
که ای ناکرده کار این چیست سستی؟
ز مار نیم کشته یابی آزار
به دعوی باز اندر جت روان شد
به سوی معبد موعود بشتافت
هنومان را ز حالش کرد آگاه
به زودی فکر آن کن ورنه این بار
بباید بست بر جادو سر راه
که گر یابد مجال سحر خواندن
هنومان با سپاه بیکران جست
چو راه رفتن خود دید بسته
هنومان را فریب تازه تر داد
به جادوی طلسمی حور سیتا
لباس و زیور سیتا بپوشاند
به تیغ تیز کرد آن را دو پاره
که این بود آن پریروی گل اندام
زنی بوده هلاک یک جهان کرد
سر این فتنه زان بیردم از تن
کنون صلح است ما را در میانه
هنون حیرت زده ماند از فریبش

هلاک عادیان از صرصر او
به فرق خاکساران خاک غم بیخت
ز سوراخ جراحت مار افسون
تو گویی آفتاب از شب بر آمد
خلاص از مار جادو یافت آرام
ز پیش رام شد سیمرغ رخصت
که از جادو رها شد رام و لچمن
نکردی هیچ فکر دفع دشمن
نکشته خصم، فارغ دل نشستی
بریده سر نگویید باز گفتار
که سازم کار این بار، ارنه آن شد
بیکن لیک از حالش خبر یافت
که دارد اندر جت عزم فسونگاه
جهان بر هم زند زان جادوی مار
که گردد چاره اش را دست کوتاه
نخواهد هیچ کس را زنده ماندن
ره معبد به دیو ذوفنون بست
ز اندیشه درونش گشت خسته
کزو آن ششدر بر بسته بگشاد
دل آن شیر هیجا برده از جا
از آن پس تیغ خون افشان برو راند
که می خست از نظر گاهش نظاره
کزان شد دشمنی در راون و رام
سر تیغ جهان را زو تهی کرد
چه کم گردد جهان از مرگ یک زن
که رفت آن جنگ جستن را بهانه
نه در سر هوش و نی در دل شکیبش

دوان ز آنجا سوی رام آمده باز که گوید آنچه دید از بخت ناساز
بدان حيله فسونگر فرصتی یافت سوی معبد به کار سحر بشتافت

خبر دادن هنونت رام که سیتا را اندرجیت کشت و بیتاب شدن رام و دلایا دادن بییکن

چو آن غم نامه بر عاشق فرو خواند
ز غم یکبارگی بی دست و پا شد
ز نومیدی بر آوردی دم سرد
به رنگ رخ عدیل زعفران بود
ز طاقت طاق شد صبرش به یکبار
به حسرت از جگر آهی بر آورد
که نخل عمر ما از پا در افکند
ز ده سنگی به جانم دور افلاک
سپهر! با منت زینسان چه کین است
اگر آتش بیاری بر سرم بار
نکردی بر مراد تخت فیروز
دریغ آن شمع بزم جان فرو برد
کنون من زندگی را تنگ دانم
به آتش به که افتد کار و بارم
دلش گفتا چرا در خون طپیدی
خزان را رو به گلزار ارم نیست
نمیرد آب طوفان ز آتش طور
چسان ببرید سر جان جهان را
کجا جنبد بر آن کس دست قاتل

همی بر آتش او روغن افشانند
تو گویی روحش از قالب جدا شد
دو دیده بر رخانش گونه زرد
که شادی مرگ دشمن هم ازان بود
شکاف دل چو چشمش گشت خونبار
که چاک اندر دل خارا در آورد
که طوبای مرا از بیخ بر کند
که آب زندگانی ریخت در خاک
که زهرم داده گویی انگبین^۱ است
مده آب حیاتم بی لب یار
سیه تر باد از روزم ترا روز
دریغ آن نوگل خندان بیژمرد
که جانان می رود، من زنده مانم
که تاب طعن پروانه ندارم
نخواهد بود حرفی کان شنیدی
جمال روح از خال عدم نیست
هم از باد فنا، ایمن بود حور
که خرق و التیامی نیست جان را
که گردد تیغ بر وی مهربان دل

۱. انگبین: عمل.

ز دیوان غم ندارد آن پریزاد
مسوزان دل، چو پروانه بُتا! پاک
دل از بیم و امیدش زار بگریست
به دل گفتی کز افسون و فسانه
مرا زین زندگانی شرم بادا
منم مرغ اسیر روزگاران
من آن کبکم که از بیضه به پرواز
منم آن ماهی کز سخت جانی
ندانم چیست باری خاطر شاد
ز عشقت این جفاها هیچ شک نیست
ز من بگریز عشقا! ورنه این بار
دلَم از عشق آزاری کشیده ست
ز بار غم که بر جان من افتاد
زبان مرغ گل بشناسد ار کس
ننالد چون به دردم بلبل باغ
کباب تر بر آتش خون نبارد
مرا خود مرده بشمر تا توانی
بیکن رام را چون دید بیتاب
که بیهوده مکن بر زنده ماتم
گلش بی آفت از باد خزانست
یقین هنونت را دیو سیه بخت
به کار جادویی منصوبه بنمود
اشارت کن کنون از بهر لچمن
نمایم کنج آتشخانه را بار
وگر نه از پس آتش پرستی
شهادت یافت بر قولش دل رام

چو آهوی حرم از گرگ بیداد
چراغ از سر بریدنهادست بی پاک
دمادم شمع سان، می مرد می زیست
حیات مرده را تا کی بهانه؟
ترا هم زین سخن آزرَم بادا
خزان دیده گلم پیش از بهاران
ندانم آشیان جز جنگل باز
سرابش گردد آب زندگانی
به بخت من کس از مادر نزاید
که چندین جور تنها از فلک نیست
ترا هم می برم بسا خویش در نار
که پنبه ز آتش سوزان ندیده ست
اگر گویم برآرد کوه فریاد
بداند کو به دردم نالد و بس
که سوزد بر دل من سینه داغ
که بر سوز دل من گریه آرد
که ننگ مردنست این زندگانی
تسلّی را زده بر آتشش آب
به مرده، نوحه باشد رسم عالم
که سیتا نزد راون همچو جانست
فریبی داد بهر کار خود سخت
به معبدگاه راه بسته بگشود
که بشتابد به قتلش همره من
بسوزانم درو پروانه کردار
نه امکانست بر وی چیره دستی
به دل بریافتست آرام از دلارام

جنگ شدن لچمن به اندرجیت و کشته شدن اندرجیت از دست لچمن

به لچمن گفت با گردان لشکر
 به دشمن تاز و فرصت بر غنیمت
 به رخصت لچمن اندر پایش افتاد
 که من فرمان تو می خواهم و بس
 و لیکن رام را فرمان چنان بود
 سران یکسر دوان اندر رکابش
 روان شد با سپاه خویش لچمن
 هنوز اندرجیت جادو در آنجا
 که لچمن با سپاه دوزخین تف
 ز بیم آن سپاه آهنین چنگ
 بر آتش هوم خود آنگاه بگذاشت
 ز افسون و ز جادو کار بگذشت
 به لچمن، اندرجیت زانسان سگالید
 همی غرید چون ابر بهاران
 به کین باریدن آمد ابر بیداد
 گهی از جا به ناخن کوه کندی
 گهی از برق تیغ آن ابر سرکش
 بسی کوشید دیو سخت بازو
 بدینسان دست برده دیو پرفتن
 همی پیچید بر آتش گیاهی
 چو شب نزدیک شد کارش پرداخت
 به شکل خاریشتی کردش از تیر
 کشیده پرنیان آتش افکن
 بر اندرجیت به تیغ تیز بشتافت

که هان وقت است بشتاب ای برادر
 ظفر باشد به سرعت بر غنیمت
 روان از همتش درخواست امداد
 نباشد هم‌رهم گواز سپه کس
 به لشکر جمله پوید هم‌رهش زود
 ستاره ذره‌های آفتابش
 بدان ره رهنمای او بیسین
 نگشته سحر خود را کارفرما
 به گرد آتش معبد زده صف
 نهان شد باز آتش در دل سنگ
 دل از جان، جان ز جادو پاک برداشت
 به لچمن جنگ و صف کرد اندران دشت
 کزان گاو زمین از بار نالید
 بسان قطره می‌زد تیر باران
 ازو هر قطره باران کوه پولاد
 به گردون برده بر فرقش فکندی
 گشادی بر سرش طوفان آتش
 ولی شد بار سنگش در ترازو
 همی دید و همی خندید لچمن
 غریق آب می‌زد دست و پای
 نفس آماجگاه تیر خود ساخت
 چو شیر آمد پس آنگه سوی نخجیر
 سحابی قطره او صاعقه زن
 به برق آسمان گون کوه بشکافت

تو گویی سعد ذابح بود لچمن سگ از بی‌روح کندن چون زید چون ظفر زلف علم را شانه زن شد سر دیو سفید افکند رستم^۱ چو رنگ و بویش اندر گل فتادند سرش را پیش پای رام انداخت سران هم آفرین کردن یکسر	سرش را چون همی برید از تن به‌مرگ خود مثل زد دیو ملعون چون نعش دیو را جوش کفن شد فرشته بر فلک گفتند با هم برو روحانیان گله‌ها فشاندند چو لچمن کار اندرجت چنان ساخت بیوسیده سر و دستش برادر
--	--

بر آمدن راون به جنگ صف و خسته شدن لچمن به زخم تیر راون

سراسیمه جهان زیر و زیر شد به‌تن پوشید بهر جنگ جوشن به جنگ صف صلا‌ی عام در داد ز دیوان شد تهی یکبار لنکا همی زد تیر باران شست بر شست ز یک ده صد بود ده در ترازو هزار اندر هزاران کشت یکبار بیکن و انگد و هنونت مجروح نمی شد خاطرش زان قتل خرسند به کشتن دست عزرائیل گشته که با آتش ستیزه گاه تا چند به جنگ پیل میمون آمده پیش	چو در لنکا ز مرگ او خبر شد به‌کین جوشید در دل خون راون به‌کارش چون جگر بس رخنه افتاد سپاهش صف زده بر روی صحرا گرفته ده کمان یکبار بر دست کسی را کو بود خود بیست بازو ز میمونان و از خرسان سردار کواج و سرب و کوی افتاد بیروح نماند ایمن ز تیرش جز تن چند به‌مالش رشک پای پیل گشته هزیمت در سپاه رام افکند چودست‌بردش از اندازه شد بیش
--	---

۱. در خوان آخر، رستم و اولاد به هفت کوه که غار محل زندگی دیو سفید در آن قرار داشت رسیدند. شب را در آنجا سپری کردند. صبح روز بعد رستم پس از بستن دست و پای اولاد، به دیوان نگهبان غار حمله ور شد و آنان را از بین برد. وی سپس وارد غار تاریک شد. در غار با دیو سپید مواجه شد. در پایان نبرد، رستم با خنجر خود دل دیو را پاره کرده و جگر او را درآورد.

به دفع چشم زخمش نیل شد پیل
شود تا میل چشم دیو بی شرم
چنان کوشید چون مردان به میدان
به کین آخر خدنگ آتشین زد
مرکب بود تیز از آتش و باد
ز تیر آتشین شد نیل بیتاب
به پس پای ز راون شد زبون نیل
چو خاطر جمع کرد از نیل راون
بسان پیل مست نوجوان شیر
برو هم چیره شد دیو زبردست
به زخم نیزه لچمن رفت از کار

همی زد جست و خیز از میل تا میل
به کوری مخالف نیل شد گرم
که راون را خجالت شد ز دیوان
که نیل از زخم آن افتاد بیخود
که آتش رو به جان آتش افتاد
چو عکس شعله اندر آب نیلاب
چو رفت از پیش فرعون واژگون نیل
به کین اندر جت شد سوی لچمن
همی کردند با هم جنگ تا دیر
به شمشیر و به ژوبین جابه جا خست
چراغش کشته گشت از دیدن مار

جنگ رام با راون و بیهوش شدن راون به زخم تیر رام و گریزانیدن بهلبان رت راون در قلعه لنکا

برادر را به میدان چون زبون دید
سلیمان درع داوودی^۱ به بر کرد
ندیده دیده های زین ماجرا سخت
حریف یکدگر شد رام و راون
به مرگ راون آمد آن زمان فال
چو بگرفته کمان بر دست از دوش
خدنگ رام بر عفريت بی دین
به سر در پیش رو افکنده ده سر
به هر سو کرد رو آن صاحب اقبال

چو آتش کسوت آهن بپوشید
چو افسر مغفر همت به سر کرد
سلیمان بر زمین و دیو بر تخت
بجنیید از دو سو پولاد و آهن
که با عیسی مقابل گشت دجال
ز شست او ظفر شد حلقه در گوش
تقدم جسته از زخم شیاطین
چو یاجوج از پس سد سکندر
ظفر چون سایه می رفتی ز دنبال

۱. گفته اند اول کسی که زره ساخت داود(ع) بود و پیش از او صفحه های آهن را بر خود می بستند که از گرانی آن جنگ نمی توانستند کرد. پس حق تعالی آهن را در دست او مانند خمیر نرم کرد که به دست خود زره بسازد. (رک به: محمد باقر مجلسی، حیات القلوب، ج ۱، ص ۳۳۱).

چو از ملسا زبان از نار ترسا
 که شیر برف نارد تاب خورشید
 ناستد رو به روی شعله سیماب
 یخ دی کی تواند سفتن الماس
 گریزانده سوی لنکا ز میدان
 چو درد سر ز می از طبع مخمور
 تعاقب کرد لختی باز استاد
 ندید از نامداران هیچ کس را
 بیکن بود و هنونت ظفر ور
 به خون آغشته بر هم پشته گشتند
 که گویی کشته شد امروز لچمن
 که چونست آن جوان؛ شیر ظفر کوش
 که بردارد تن هر خسته جان را
 اجل میخوار و ساقی خنجر تیز
 چو عهد ماهرویان دل شکسته
 وجود بر عدم کرده برآتش
 که بی لچمن چه باشد حال من وای
 که ما را بر سر آمد زندگانی
 شود آب حیاتم وصل سیتا
 که بود او مر مرا با جان برابر
 نیارم تاب مرگ این چنین را
 شب آمد بر سر رام سیه روز
 که چندین غم مخور از زخم لچمن
 نه هر رنجی شفایی دارد آخر؟
 مکن ماتم که جان اندر تنش هست

ز دست برد او شد دیو بی‌پا
 زبون شد اهرمن آخر ز جمشید
 نیارد ظلمت شب پیش خور تاب
 کجا با فربهی پهلوی زد آماس
 چو شد مدهوش راون رت بهلبان
 گریزان شد بسان سایه از نور
 چو دشمن شد گریزان رام آزاد
 ولی چون دید نیکو پیش و پس را
 به‌گردش از سپهداران لشکر
 یقین دانست کایشان کشته گشتند
 به‌زاری باز پرسید از بیکن
 ازین غم خون من در دل زند جوش
 به‌پالیدن^۱ در آمد کشتگان را
 به‌خون پیمانه‌های عمر لبریز
 برادر را به‌میدان یافت خسته
 بجز نامی نمانده در حیاتش
 پی تدبیر او درماند برجای
 همی گفت از کمال مهربانی
 اگرچه بعد فتح شهر لنکا
 نخواهم زبست هرگز بی‌برادر
 فدایم کرد جان نازنین را
 زدوده آه و افغان جگر سوز
 به‌گوشش گفت جامون و بیکن
 نه هر دردی دواایی دارد آخر؟
 خردمندی، مشو دیوانه چون مست

۱. پالیدن: تصفیه کردن، جستجو کردن.

چو زن تا کی به گریه گم کنی هوش ز یک دم صد هزار امید گفته است به خاطر آنچه آید عرض دارم رود هنونت در کوه شمالی به آب زندگانی رسته زان خاک برآرد خود به خود پیکان ز تنها بیارد آن گیاهان هست امید و گرنه خسته مشت خاک گردد که در شب شمع سان باشند پر نور	چو مردان در علاج او همی کوش دل دانا که در عقل سفته است پی زخمش سراپا دل فگارم علاج غیر ازین نبود که حالی گیاهایی که دارد طبع تریاک بود جانداروی خسته بدنها اگر پیش از طلوع نور خورشید که زهر زخم را تریاک گردد نشان آن گیاهان هست مشهور
---	--

آمدن هنونت به کوه شمالی و جنگ کردن او با دیوان و کشته شدن سیصد هزار دیوان از دست هنونت

ندیده انتظار رخصت رام که آرد نوشداروی گیاه زود که در کوه آتش افروزند چندان غلط خوانند کتاب شمع ز آتش شکار مدعا بنسد به فتراک ز آگاهی به غفلت خوش بخندند به هر نوعی که خاطرها پذیرد به ضرب و زور کار او بسازید شتاییدند هریک بد نهادان ز آتش لاله گون دامان کهسار چو آتشخانه دلهای عشاق ز امکان دور، تشخیص گیاه دید که از بن کوه را برکند از جای به شاخ گاو بر چون مرکز خاک	شنید این حرف هنونت نکونام شبشب رفت سوی کوه موعود ولی راون به دیوان داد فرمان که شناسد گیاه، میمون سرکش و گر بشناسد آن جاسوس چالاک چو باز آید سر راهش ببندند بهر جا که نفس ره مانده گیرد شما یکبارگی بر وی بتازید ز فرمانش سپاه دیو زادن دوان پیش از هنون کردند گلزار بدید آن کوه را هنونت مشتاق ز بس کاتش فروزان جابه جا دید چنان آمد برای آن صف آرای بر انگشتی نهاد آن کوه بیباک
--	---

ز کوه انگشت او از روی تمثیل
 چو پیل مست در چنگال عنقا
 چو کشتی گشته کوه از بس روانی
 چنان برخشک راندی کشتی کوه
 سبک برداشت گه را آن نکونام
 زبار کوه دستش را زیان نی
 به حکم رام گویی توأمان بود
 ز حلمش کوه بی‌پا از تحمل
 بسان تند بادی کو برد دود
 به دستش کوه شد بی‌پا و بی‌صبر
 قیامت رفت بر دیوان ناساز
 سپاه دیو زادن از کمین گاه
 به دستی کوه، دستی تخته سنگ
 ز خون بد رگان بس چشمه بگشاد
 زبس بارید دستش سنگ باران
 به صد دل حمله آورده به یک دست
 پس از فتح و ظفر با خاطر شاد
 به شبگیری شبشب از سحر پیش
 چو اندیشه به کارش کرد تمیز
 زبان آفرینش بر گشادند
 سبک هر داوری کان بود در کار
 دوان بر زخمهای خسته بستند
 به دم برخاست هر یک خسته از جای
 خداوندی که تاثیر گیا داد
 برادر را به صحبت دید چون رام

چو شهرستان لوط و پرت جبریل
 چو کشتی گران بر موج دریا
 نموده پور بادش بادبانی
 که دریا گشت غرق موج اندوه
 دل دانا چو محنتهای ایام
 چو غم بر خاطر عاشق گران نی
 که کوه اندر رکاب او دوان بود
 که کوهی را روان برداشت چون گل
 به زودی کوه را از جای بر بود
 به فرمان موکل سر نهد ابر
 که کوه اندر هوا آمد به پرواز
 چو بر وی حمله آوردند ناگاه
 دران ره کرد با دیوان بسی جنگ
 به دستش کوه همچون گوی فصاد^۱
 فزون تر گشت از ششصد هزاران
 سپاه دیو زادن جمله بشکست
 دوان در وعده گاه آمد با استاد
 برفت و کوه را آورد با خویش
 به حیرت ماند رام و لشکرش نیز
 فزون از گفتنم انصاف دادند
 به دست آمد ازان کوه گرانبار
 چنان به شد که پنداری نخستند
 چو گردد مرده روز حشر بر پای
 گیا داد و به لچمن هم شفا داد
 به شکر حق زبان جنباند در کام

۱. فصاد: آنکه رگ کسان را فصد کند رگزن.

جبین ساییده بهر سجده بر خاک فراوان کرد شکر ایزد پاک
سپه کردند هر یک تهنیت باد غمستان گشت در دم عشرت آباد

بیدار کردن کنب کرن برادر خود را از خواب برای جنگ رام و بیدار شدن کنب کرن

کمر بشکست راون را ز اندوه که چون آورد هنونت آنچنان کوه
به دل گفتا که وقت کنب کرن است که این ساعت گران بر ما چو قرن است
کنم بیدار از خواب گراننش که دشمن خسپد از تیغ و سنانش
گران خوابش، یقین خواب عدم نیست ولی زو در درازی هیچ کم نیست
بود پیوسته با خوابش سر و کار چو چشم عاشقان همواره بیدار
چنان چشمش ز بیداری رمیده که جز در خواب بیداری ندیده
به راون کنب کرن آتشین تاب برادر بود همچون مرگ با خواب
به خفتن داشت عشق آن مرگ پیکر برادر را بود مهر برادر
چو بخت بد همیشه بود در خواب ز غفلت همچو مرده سر به سر خواب
بسا کس نامزد شد بهر این کار که گردد کنب کرن از خواب بیدار
که روزی مرگ آید خواب تا کی؟ جهانی غرق شد، این آب تا کی؟
اگرچه خفته در خواب گران بود دمش با نعره صد پاسبان بود
دمش را نفخ صور^۱ انگاشت صد بار ز خواب مرگ می شد مرده بیدار
کسی کو تا در قصرش رسیدی چو برگ باد از دم پریدی
فرستاده برون در بماندند پریشان خاطر و ابتر بماندند
فکندند از عقب دیوار خانه درون رفتند آخر زین بهانه
هزاران بوق و کوس طبل شاهی به گوشش کوفتندی خود کماهی
از آن غوغا که گشتی گوشها ریش چو از افسانه می شد خواب او بیش
گل آتش به بستر برفشانددند هزاران پیل بر سینه دواندند
نمک در دیده اش سودند چندان که چون دریا نمک را دیده شد کان

۱. نفخ صور: دمیدن اسرافیل در صور قیامت. اعلام رستاخیز.

نه غلطیده خود از پهلوی به پهلوی
به دیوان کرد این تقریر راون
که این آهن به آن آتش شود موم
معطر کسوت اندر مشک و عنبر
به مغزش چون در آید بوی ایشان
پی نظاره چشمان برگشاید
اگر مستور در محفل گزین بود
روان در خلوت موعود گشته
به موج نور تنگ آمد گذرگاه
به رنگ و بو چو گل‌های بهاری
از آن خواب گران برخاست از جای
کز آن خواب گران شد فتنه بیدار
ستون آسمان از قامت آراست
طعام و باده بر آیین معهود
سبوی خود فزون تر ز آنچه دانی
طعامی توده توده کوه بالا
برو نقل و کباب از کوه افزون
به پیش تخت راون رفت بنشست

به بیداری نکرده دیده اش رو
از آن خواب گران دلگیر راون
جزین تدبیر دیگر نیست معلوم
بباید برد چندین حور منظر
به خوبی بر همه با ماه خویشان
از آن نکبت ز خواب خوش بر آید
به شهر اندر زنی کو نازنین بود
بان غنچه عطر اندود گشته
ز بس در جلوه هر سو پیکر ماه
خرامیدند کبکان حصاری
به بوی گلرخان عطریرای
مگر دور قمر آمد پدیدار
چو آن دیوانه دیو از خواب برخاست
صبحی بهر او کردند موجود
هزاران خم شراب ارغوانی
برای نقل او کرده مهیا
ز دریا بیش خورده باده خون
هم از خون و هم از می گشت بد مست

پند دادن کنب کرن راون را و اعراض شدن راون از او

دل من مانده است امروز حیران
خلاف عادت‌م آزار کردی
که شوراندی چنان خوش خواب بر من
سراسر شهر دیوان را خلل کرد
ترا ای بی خبر اصلاً خبر نیست
نمانده زنده فردی جز من و تو

زمین بوسید و گقت ای شاه دیوان
که از خوابم چرا بیدار کردی
مگر کاری در افتاده به دشمن
بگفتا؛ رام لنکا را قتل کرد
ز دیوان جز دو کس پیدا اثر نیست
ز ضرب تیغ آن گُرد بلاجو

بگفتا؛ رام را با تو چه کین است؟
 بگفتا؛ بهر یک زن گر چه حور است
 به طفلان پند باید دادن از جان
 زیاده گشته‌ای بدمست و بد رأی
 مگر عقلت به جا آید دگر بار
 مخور بسیار می این نکته کن یاد
 چو باد اندر گلستان گشت گستاخ
 چراغ ار چه ز روغن هست پر نور
 به دانش رهنی چون می‌نباشد
 کسی را کز می، آشوب مزاج است
 دلت شد غرق عشقِ باده چندان
 خرابیها به ملکوت راه از آن یافت
 ز نخوت سر فرو یکدم نیاری
 به تو حرفی که باید گفت گفتم
 که سیتا را به نزد رام بفرست
 گر از پندی که دادم رو بتابی
 جوابش داد راون کای تُنگ ظرف
 برو خوابِ گران کن ای جوانمرگ
 فدای عشق سازم ده سر خویش
 دلش غیرت گرفت از طعن ده سر
 که گفتم حرف صلح از بهر تدبیر

بگفتا عشق سیتا در کمین است
 خرابی جهان دیدن، قصور است
 به تو حیفت پند، ای پیر نادان!
 بکن ترک می ای خود بین خود رأی!
 به توبه برگرای زین چنین کار
 که گل هر چند بشگفت از دم باد
 بریزد گل، ز گلبن بشکند شاخ
 چو شد لبریز، ماند از روشنی دور
 خرد را دشمنی چون وی نباشد
 گر آید صد فلاطون، لاعلاج است
 که در عقلت پدید آورد نقصان
 که دانش از دل تو روی برتافت
 چو شیطان سجده آدم نیاری^۱
 دُر دانش چو شاید سفت سفتم
 به عذر جرم خود پیغام بفرست
 نخواهی دید هرگز جز خرابی
 ز تو بوی هراس آمد ازین حرف
 که بهر نام می‌خواهم به جان مرگ
 سپارم کی به دشمن دلبر خویش
 جوابش داد آشفته برادر
 وگرنه شیر نهراسد ز نخجیر

۱. تمام ملائکه به آدم سجده کردند جز ابلیس. خداوند به شیطان فرمود: «چه چیز مانع شد تو را از سجده کردن به انسان.» و شیطان جواب داد: «من از آدم برترم، مرا از آتش و آدم را از گل افریدی.» خداوند در جواب ابلیس فرمود: هبوط کن از منزلتی که داری و خارج شو از صف ملائکه که اینجا مقام و مکان خاشعان و مطیعان است نه جای سر کشان و متمردان بیرون رو که تو از صاگران و پست فطرتان هستی. (رک آیات ۱۲ و ۱۳ سوره اعراف).

نباید بیم راه اندر دل من
شکافم شانه‌وش سدّ سکندر
چه یکتا سر چه ده سر جای سیتا
دو رخ طرح است بر هفت آسمانم
که معلوم است زور آدمی زاد
بجز خوردن حساب از سر نگیرم
شمارم جنس ایشان را کم از پشم
که مور اندر دهان اژدها چیست؟
به‌دندان چند بستیزد نواله؟
غبارم بر دهان روز مصاف است
ز بیشه سوی میدان شد غضنفر

مرا گفתי که می‌ترسی ز دشمن
چو خواهم امتحان تیغ و خنجر
کنم صد سر فدای پای سیتا
به‌جنگ خاکیان خود در نمائم
توان نوع بشر را داد بر باد
ز میمونان شماری بر نگیرم
نیارم نیز خرسان را ته چشم
فرشته ترسد از من، آدمی کیست؟
نشد هم پنجه شیران غزاله
نه مقصود من از فخریه لاف است
اجازت خواست آنگاه از برادر

جنگ کردن کنب کرن با هنومان و خوردن چندین هزار میمونان را و جنگ کردن میمونان با کنب کرن

به‌رزم آمد چو مستان شاد در بزم
مسلح پا نهاده بر ارابه
کشیدندی به‌صد محنت سوار اسب
قیامت در سپاه رام افکند
برون نامد کس از گردان میمون
به‌قصد اژدها آمد هوا جنگ
ز شمشیر برو طوفان آهن
که دندانش همی خایید پولاد
نکرده شاه میمون هیچ تقصیر
به‌شیری دل به‌جنگ سنگ شد تند
خجل از سنگسازش، سنگ خرسنگ
ز بالا در فکنده سوی پستی

چو عزم رزم گشته در دلش جزم
ز جوش خون، دلش رشک قرابه
حصاری بود ارابه به‌هزار اسب
چو پیل بر شکسته آهنین بند
به‌جنگ آن نهنگ تشنه خون
برو زد شاه میمونان قوی چنگ
برو بارید دیو آسمان تن
مگر بود اژدها آن کوه بنیاد
به‌ناخنها و دندانه‌ای چون تیر
ز آهن خوردنش دندان چو شد کند
ز دستش سنگها رفتی به‌فرسنگ
به‌آخر دیو کرده پیش دستی

به بیهوشی بسان جسم بی روح شکار شیر کرد و نعره برداشت به جوش آمد به دل، هنوزت را خون به جنگ دشمن آمد بی درنگی هزار اسب ارا به، یک به یک کشت چو رخس آسمان بی دست و بی پای چرا میمون بلا شد بر طویله به خونریزی چو تیغ عشق بیباک فرو خورد از سپاه خرس و میمون به پای سیل خونها باخته گوی گذشت اندر دل عفریت تیره سر خصمان به خاک انداختم من فتاده خوار در میدانم اکنون بهار آمد؛ گذارم آتش دی شکار فتح را در چنگ گیرم که گردد جان راون، خوش به لنکا نماند کس ز میمونان به میدان پراکنده گهر چون رشته بگسیخت تن بی سر چه کار آید گه جنگ روان شد سوی لنکا پیش راون	به ژوپین شه به سر افتاده مجروح ز شادی دیو سر بر چرخ افراشت چو دشمن چیره شد بر شاه میمون به کین بگرفت بر کف تخته سنگی دوان از زخم سنگ و ضربت مشت فتاده هر لوند چرخ پیمای بلا ناید ز میمون در طویله پیاده گشت عفریت غضبناک به یک ساعت کم از اندازه بیرون به خاک افکند سرها از همه سوی چو شد بر قلب دشمن دیو چیره که کار دشمنان، خود ساختم من غریق زخم خون شد شاه میمون ظفر شد جنگ بی تقریب تا کی مرا شاید که ترک جنگ گیرم برم برداشته جسمش از اینجا چو بردارم برم جسمش بدین سان یلانش خود به خود خواهند بگریخت سپه بی شاه بگریزد به فرسنگ تنش را در بغل بگرفت دشمن
---	--

خلاص کردن خود را شاه میمون از بند کنب کرن

و کشته شدن کنب کرن به دست رام از زخم تیر

به میدان باز گشته دیو خونخوار جهان گستا به جان ایشار مرگ است سران یکسر ز جان نومید گشتند	بلای رفته باز آمد دگر بار که خود عود مرض، ناهار مرگ است ز فکر زندگانی برگزشتند
---	---

به طوفان بلاگشته جهان غرق
 گریزان صف شکن میمون و خرسان
 چو دید آن دستبردش رام آزاد
 به هر تیری هلالی کان زدی رام
 به زه تیری نخستین کرد جا راست
 شکستن دست چون برگ چناری
 عقاب تیر چون بال و پر افشاند
 جهان گفتا چو دیگر دست هم خست
 به دیگر زخم تیرِ غمفرسای
 ز تیر بادپا ببریدش آزاد
 ز تیرش دیو تیره گشت بی‌پا
 بدینسان تا به زخم تیر دیگر
 مگر تیر قضا در شست او بود
 سر دیوان فرشته بر شکسته
 به کوه بی‌ستون زد تیشه فرهاد
 چو از پا اوفتاد آن دیو ناپاک
 نماید رو چو فتح آسمانی
 سپاه دیوزادان وحشت اندوز
 فلک بر مرگ دیوان خوش مثل گفت
 ز بس کشتن ز عفريتان لنکا
 از آن وحشت خبر شد، روی او زرد
 به جنگ صف برون آمد دگر روز
 که دشمن را کشد یا کشته گردد

ز خونها تا به طوفان قطره‌ای فرق
 پناه رام جستندی هراسان
 کمان زه کرد در میدانگه استاد
 یکی عضوش پیراندی ز اندام
 زدست راست خصم خود نشان خواست
 به پشته کشتگان شد پشت خاری
 سر و دست عدو چون نهله پراند
 که کوتاه شد کنون بیداد را دست
 جدا کرده ز زانو، موزه‌وش پای
 عجب نبود ظهور لنگی از باد
 چو عذر لنگ ناخوش، در همه جا
 فرود آمد چو دام از گردنش سر
 که مرگ جانستان در دست او بود
 خلیل الله بت آزر شکسته
 که زخمش قله‌ها می‌داد بر باد
 تو گفتی آسمان غلطیده بر خاک
 کند ذره چو خور صاحبقرانی
 که و مه کشته گشتند اندر آن روز
 که امروز آتش دوشین فرو خفت
 در آن دم زنده راون ماند تنها
 ز مرگ او قیاس عمر خود کرد
 کمر بسته به خون رام فیروز
 در آن میدان به خون آغشته گردد

جنگ رام با راون و کشته شدن راون به دست رام

به تیرهای هلاهل که سهیل داده بود

سحر کز تیغ خورشید ظفر کوش
 کفن بردوش و برکف تیغ و خنجر
 زده جوش از دو سو طوفان پولاد
 فتاده جیب جان اندر کشاکش
 ز تار و پود تیغ و خنجر صاف
 شه روحانیان با صد تمنا
 پر یزادان پر اندر پر بهر سوی
 پیاده رام، راون را سواره
 به ماتل بهلبان خود رضا داد
 رضای اند ماتل چون در آن دید
 که سعی رام را همت فزاید
 چو ماتل بهلبان را دید فی الحال
 سوار رت شده رام پیاده
 نموده جنگ یک هفته شبانروز
 کمان بشن را زه کرده حالی
 به زه مانند آن هلالی تیرها رام
 هلالی تیرهایش داشت تأثیر
 کماندارش به کین در روز ناورد
 چو کردی از کمانخانه برون سر
 ز شست افکنده آن تیر سر افکن
 به دهه تیر هلالی، ده سر او
 به هر تیری یکان سر داد بر باد
 ز شخص راون و رام سر انداز
 ضرورت شد به چرخ شاه شمشیر
 شفق خونین کفن افکنده بردوش
 برون آمد به جنگ رام ده سر
 ز بس لرزه، زمین شد سست بنیاد
 زمین گشته سپند روی آتش
 هوا گشته پرند آهنی باف
 بیامد در هوا بهر تماشا
 هوا را کرده گلشن از سر روی
 بدیده، ماند حیران زان نظاره
 به دست او رت خود را فرستاد
 دوان رت بر سر راهش دوانید
 سواره جنگ با راون نماید
 به فتح خویشتن بگرفت آن فال
 قضا بر وی در دولت گشاده
 به هفتم روز گشته رام فیروز
 گشاده ترکش تیر هلالی
 که از دست سهیلش بود انعام
 که لرزیدی ز پیکانش مه و تیر
 بر آوردی ز هر هفت آسمان گرد
 پریدی خصم از طوفان صرصر
 هدف کرد آهنی سرهای راون
 پرانیده به یکدم از بر او
 منار سر ز باد از پا در افتاد
 ظفر گشته به میدان گنجفه باز
 که دهلوی غلام افکند در زیر

شکست از کهنه کھسار یکسر	فتاد از تن همه سرهای ده سر
که تیر رام سیمرغیش ^۱ بنمود	نه ده سر اژدهای هفت سر بود
که ده سر داد از سوداش بر باد	چه سوز عشق اندر جاناش افتاد
تنش چون کوه افتاده به میدان	چو راون شد ز تیر رام بی جان
که ناید ز آدمی کاری که این کرد	فلک بر دستبردش آفرین کرد

۱. نشان سیمرغ (به انگلیسی: Senmurv) نگارایست با ساختاری پیچیده؛ مرغی افسانه‌ای با دم طاووس، بدن عقاب و سر و پنجه‌های شیر. نشان سیمرغ در دوره ایران ساسانی، بر بسیاری از جاها و ظرفها نقش بسته و شاید نشان رسمی شاهنشاهی ایران بوده باشد. پیشینه حضور این مرغ اساطیری در فرهنگ ایرانی به دوران باستان می‌رسد. آن چه از اوستا و آثار پهلوی بر می‌آید، می‌توان دریافت که سیمرغ، مرغی است فراخ بال که بر درختی درمان بخش به نام «ویسپویش» یا «هرویسپ تخمک» که در بردارنده تخمه همه گیاهان است، آشیان دارد. در اوستا اشاره شده که این درخت در در دریای «وروکاشا» یا «فراخکرت» قرار دارد. کلمه سیمرغ در اوستا به صورت «مرغوشن» آمده که جزء نخستین آن به معنای «مرغ» است و جزء دوم آن با اندکی دگرگونی در پهلوی به صورت «سین» و در فارسی دری «سی» خوانده شده است و به هیچ وجه نماینده عدد ۳۰ نیست؛ بلکه معنای آن همان نام «شاهین» می‌شود. شاید هدف از این واژه (سی) بیان صفت روحانیت آن مرغ بوده است. سیمرغ پس از اسلام هم در حماسه‌های پهلوانی هم در آثار عرفانی حضور می‌یابد. سیمرغ در شاهنامه فردوسی دو چهره متفاوت یزدانی (در داستان زال) و اهریمنی (در هفت خوان اسفندیار) دارد. زیرا همه موجودات ماوراء طبیعت نزد ثنویان (دوگانه پرستان) دو قلوبی متضاد هستند. سیمرغ اهریمنی بیشتر یک مرغ اژدهاست، فاقد استعدادهای قدسی سیمرغ یزدانی است و به دست اسفندیار در خوان پنجمش کشته می‌شود و رود سیمرغ یزدانی به شاهنامه با تولد «زال» آغاز می‌شود. پس از شاهنامه فردوسی کتاب‌های دیگری نیز در ادبیات فارسی هست که در آنها نشانی از سیمرغ و خصوصیاتش آمده است. از جمله آنها کتاب‌ها و رساله‌های زیر را می‌توان بر شمرد: رساله الطیر ابن سینا، ترجمه رساله الطیر ابن سینا توسط شهاب الدین سهروردی، رساله الطیر احمد غزالی، روضه الفرقین ابوالرجاء چاچی، نزهت نامه علایی (نخستین دانش نامه به زبان فارسی)، بحر الفوائد (متنی قدیمی از قرن ششم که در قرن چهار و پنج شکل گرفته و در نیمه دوم قرن ششم در سرزمین شام نوشته شده است) و از همه مهم‌تر منطق الطیر عطار.

آوردن دمودری زن راون سیتا را

چو راون کشته گشت و فتح لنکا
 به نژد رام نیکو سیرت آورد
 دوان آمد بسر در خدمت رام
 نکرده رو به سویش رام و فرمود
 که غرق شرم ازو گشتم سراپا
 منم آدم تو چون می ترسی از من
 که آن از راونست و این ز رام است
 پس پرده نشین در خانه خویش
 مرا باید نکوکاری چو خود کرد
 به جان دادن سزای خویشتن یافت
 پی تعظیم سر بر خاک مالید
 به شرم و عفو و لطفش آفرین داد
 به مژگان روفت دیگر خاک درگاه
 که بردارد سر راون ز میدان
 بدو گفتا چه جای انتظار است
 برو با خود برو در آتش انداز
 گرفت از رام فرمان چون زن دیو
 به جای سوختن بس هیزم افروخت
 به تابوتش چو آتش برفکنندند
 سمندر چون لبش از حرف در ماند
 دماغ هر که یابد بوی دودی
 گل و بارش نصیب از دست برده
 به هند این نقل مشهور است هر جا
 که راون ز آتش عشق جگر سوز
 و زان آتش برو می آید آواز
 زنش بگرفت دست حور سیتا
 چو گنگ از آسمان باگیرت آورد
 مهیا گشته بر پاداش ایام
 که چشمم بر زن بیگانه نگشود
 زن راون چرا آمد ز لنکا
 بد اندیشید گر خود دیو راون
 مرا با تو چه جای انتقام است؟
 امان دادم چه می آیی فرابیش
 ز بد ذاتی گر آن بد کار بد کرد
 گر او بد کرد و رو از راستی تافت
 زن راون چو لطف رام را دید
 جبین را بر زمین سود آن پریزاد
 چو شد کارش همه بر حسب دلخواه
 به جان منت ز لطفش خواست فرمان
 که مارا با تن بی جان چه کاراست
 شرار فتنه با آتش کن انباز
 که سوزانند در آتش تن دیو
 درو زد آتش و جسمش در آن سوخت
 سپند آسا به آتش در فکندند
 وصیت نامه پروانه بر خواند
 به روح ما فرستد گو درودی
 گرفت آتش چنار سالخورده
 که می دانند هر یک پیر و برنا
 همی سوزد در آتش تا به امروز
 که ای دلسوز عفريتان دمساز

به کین خصم شیرافکن بکوشید
 که سیتا را برد از خانه من
 بسوزد ز آتش غیرت درونم
 بود چون ارغوان و گل به دستم
 نگشته غیرت عشقش جوی کم
 که در خاکستر او عشق باقیست
 برو رحمت، اگر چه دیو زاد است
 فرشته گردد از وی دیو و آدم
 به هر جا عشق را کرده بهانه
 نه غیرت در خود و نی شرم دلداری
 شود هر سال در وی هیزم انداز
 ز بارانها فرو ننشیند آذر
 به صد طوفان نگردد آتشش سرد
 نه سر پیدا شود آن فتنه گم
 فلک را در ستم باشد به وی ناز
 نسوزاند دگر ره آتش و آب

کمر بندید و جوشنها بپوشید
 مبادا دست یابد رام پر فن
 به جوش آید ز رشک این مرده خونم
 و گرنه اندرین آتش که هستم
 اگر چه کشته گشت و سوخته هم
 یقین دان روح او را عشق ساقیست
 چنین کان سوخته غیرت نهاد است
 محبت چون زند ز اعجاز خود دم
 نه چون بی غیرتان این زمانه
 به هم جمع آمده بر خوان مگس وار
 چنین گویند هنوت فلک تاز
 کزان سوزد همی تا سال دیگر
 شرار عشق اگر در دل اثر کرد
 نیندازد اگر یک سال هیزم
 شود زنده خرابی ها کند باز
 بدان هیزم نماند فتنه در خواب

پادشاهی دادن رام بیکن را و رفتن در شهر لنکا

بیکن گفت با رام صف آرا
 درین رفتن تأمل می نشاید
 که شهر زر یکی از دینی هاست
 در و دیوار او گوهر نگار است
 تبسم کرده داده با پرستار
 ترا بخشیده ام این قلعه دیر است
 نظر کردن برو دائم حرام است
 در آن مردان جوانمرد و یگانه

چنین گویند روز فتح لنکا
 که لنکا را تماشا کرده باید
 تفرجها بسی در شهر لنکا است
 به گرداگرد او زرین حصار است
 جواب آن سخن رام گهر بار
 که چشم همتم زین سیر است
 چو بخشیدم نه اکنون زان رام است
 تعالی الله! چه خوش بود آن زمانه

چهل فرسنگ آن شهر از زر ناب
به دم بخشید ز آن دیگری کرد
کنون کس را اگر بخشند یک خس
بیکن یافت رخصت رفت در شهر
به تخت زر به سر بنهاد افسر
ز مشرق تا به مغرب نره دیوان
جهان از دیرگاه این اسم دارد
فلک را غم ز مرگ هیچ کس نیست
کدامین کس برای خویشتن زیست
غم و شادی و مرگ و زندگانی
مرصع از جواهرهای شب تاب
دگر ره بر زبان نامش نیاورد
ستاند این جهان هر بار واپس
بنوشد جانشین زهر پا زهر
برادر شست^۱ بر جای برادر
شده فرمانبرانش از دل و جان
کهن را بدرد، نو را بکارد
دلش را جز دل آزاری هوس نیست
که زد خنده سحرگه، شام بگریست
شب و روزاند با هم توأمانی

آمدن اندر با دیوته‌های هر سه لوک به مبارکبادی رام

چو رام از فتح لنکا دل برداخت
ز قتل راون اهل هر سه عالم
که ما خود رام را چون بندگانیم
برای شکر این احسان شتاییم
پریزادان چو این مژده شنیدند
شه روحانیان با لشکر خویش
تنش با صد هزاران چشم روشن
چو طاووس بهشتی نغز پیکر
چو سروی رسته ز آب زندگانی
به شوق روی رام نیک کردار
همه روحانیان هر سه عالم
به مردی و جوانمردی قران ساخت
شکفته چون گل و گفتند با هم
ز بس احسان او شرمندگانیم
به خدمت تهنیت گویان شتاییم
مبارکباد گویان در رسیدند
به خاک پاش سوده افسر خویش
به رنگ آفتابی جامه بر تن
سراپا دیده همچون باغ عنبر
دلی بارش همه جزع یمانی^۲
همه تن دیده گشته آسمان وار
به سجده چون ملایک پیش آدم

۱. نشست.

۲. جزع یمانی: مهره‌ای است یمنی، معروف به مهره سلیمانی که سفید و سیاه باشد و آن سنگی است که از یمن و حبشه به دست می‌آید و خواصی بر آن مترتب کرده‌اند.

سراسر دست و بازویش ستودند
 به هر تعظیم هر کس شاد و خندان
 به هنگامی که رام نیک نیت
 هنومان بود محرم آشکارا
 به صد جان گرچه عاشق بود مشتاق
 دلش را کارگر شد تیغ غیرت
 نه روی آنکه از چشمش برآید
 کشاکش در امید و بیم افتاد
 سپاه رشک چیره گشت بر شوق
 اگرچه روز رام از غصه شد شب
 برون روی حیا را داشتی پاس
 به ظاهر خویش را خرسند می داشت
 چو خوناب جگر در دل نگنجید
 که از چشم چنین کس دور بهتر
 پریزادان همه گفتند با رام
 خدا شاهد زمین و آسمان هم
 گواه عصمت این حور ماییم
 ملائک هم قسم‌ها یاد کردند
 شه روحانیان هم خورد سوگند
 ز حرف راستی می یافت آزار
 ز غیرت فرق نتوانست کردن
 نکرده شاهدهی خلق باور
 نهال دوستی از دل برون کند
 بدل شد دوستی با دشمنی‌ها
 به خود کرده چو مجنونان حکایت

ادب کرده، تواضع‌ها نمودند
 نموده رام تعظیمش دو چندان
 بدان روحانیان شد گرم صحبت
 به پیشش برد حور ماه سیما
 ندیده روی آن خورشید آفاق
 سراپا گشت غرق بحر حیرت
 نه تاب آنکه بر بستر نشاند
 ز شرم خلق غیرت یافت امداد
 هزیمت یافت قلب لشکرش ذوق
 نجنبانید هیچ از نیک و بد لب
 درون هر موی وقف تیغ الماس
 به مژگان آب حیرت بند می داشت
 ز لب زهر و ز مژگان خون تراوید
 ز رویش دیده‌ام بی نور بهتر
 که بد کردی چرا دل زین دلارام
 که در پاک‌یست سیتا عین مریم
 نه از روی ریا بهر خداییم
 ز بند غم دلش آزاد کردند
 نشد زان لیک جان رام خرسند
 چو از بیغاره^۱ گردد زهر افکار
 ز پند دوستان، طعنه دشمن
 به حق دلستان شد بدگمان تر
 کمی افزود، از مهرش دو صد چند
 به سیتا، رام کرده راونی‌ها
 به دل از دلستان خود شکایت

۱. بیغاره: ملامت و سرزنش.

کنون پیشم چه او، چه نقش دیوار منوش این باده جامش نیز بشکن ننوشد گرچه میرد تشنه آدم در آن منزل فرشته در نیاید ز داغ غیرت دل، سینه ریشم کنون دارم کراهت زو مگس وار کنون بیریده خواهم چون سر مار که از غیرت دلم چون لاله شد داغ رود در وی سه بار آن دلبر سنگ صنم حیران ز رام غرق غیرت وگر سوزد، سزای جرم آنست	که ترک عاشقی کردم به دلدار خمار غیرت دل گفت با من: که آب زندگی چون گشت یکدم نشان پای سگ بر جانماید نکویی‌هاش بد شد جمله پیشم همان خال سیه بر لب شکر بار همان زلفی که گردن بست زنار نبینم آن رخ چون لاله باغ مگر کاتش بی‌فروزم دو فرسنگ^۱ مژه پر اشک و جان پر آب حیرت سلامت گر بر آید پاک جانست
---	---

در آتش انداختن رام سیتا را جهت امتحان پاکی او

و سلامت بر آمدن او

زمین پر شعله کرده چرخ پر دود اجازت داد بر آتش فروزی که آتش می‌فروزم امتحان را ز سیم و زر بهایش هست بسیار بجز آتش علاج او نشاید جزای سوزش من آمده پیش	کشید از دل بس آهی آتش اندود نبود از شک تاب سینه سوزی بس آن گه گفت عاشق دلستان را نه سیمایی که گردد قائم النار کسی کو را گزند از آتش آید چو جانم سوختی ز آتش میندیش
---	---

۱. آتش افروختن: سوگند یا سوگند به معنای گوگرد است. در قدیم یکی از روشهای نهایی اثبات اتهام متهمان، خوراندن گوگرد به آنان بوده است. چنانچه متهم بعد از خوردن گوگرد یا همان سوگند زنده می‌ماند، حکم به برائتش می‌دادند. اصطلاح سوگند خوردن که تأکید شخص بر صحت گفته‌هایش است، در اصل از همین امر گرفته شده است. سوگند برای رفع اتهام بر چند گونه بوده است که یکی از آنها عبور از آتش بود.

در آتش رو به آیین سیاوش
 به اطمینان دل در شعله کن جای
 به صدق پاکیت شاهد همین است
 گل عشقم ز شبنم روی بر تاب
 به دم فرمان بران بر جای موعود
 لوای شعله چون آتش برافراخت
 به بحر آتش افکند آن گهر را
 زده بر شعله خود را آن جگر خون
 به آتش در شده دانی که چون شد
 چو یاقوتی که گیرند امتحانش
 به اذن عشق کرده جانفشانی
 در آتش پیکر آن سرو گلفام
 به دوزخ گشت جا چون آن صنم را
 در آتش جلوه کرد آن تازه شمشاد
 تقدم یافت آتش راحت جان
 بر آب خضر آتش جست پیشی
 برون کن از دلت کین سیاوش^۱
 ز آتش آبروی خود بیفزای
 به زر آتش عیار و آتشین است
 ز جوی شعله باید خوردنت آب
 نمودند آتش نمرود موجود
 خلیل خویش را در آتش انداخت
 نهان کرده به برگ آن گلشکر را
 طبرزد^۲ شد هم آغوش طبر خون^۳
 درون بیرون شد و بیرون درون شد
 نکرده آتش سوزان زیانش
 به آتش غسل آب زندگانی
 خیالش بود گویی در دل رام
 چمن شد شعله گلزار ارم را
 ز حسنش آتشی در آتش افتاد
 که در جسم لطیفش در شد آن جان
 به کوثر شعله ثابت کرد خویشی

۱. سیاوش: ثمره ازدواج کیکاوس پادشاه کیانی ایران با دختر زیارویی از نژاد فریدون بود. وی برای اینکه فتون جنگاوری را بیاموزد از همان ابتدای کودکی به رستم سپرده شد. رستم سیاوش را به زابلستان برد و آیین شکار و سواری و کشورداری را به وی آموخت. در بازگشت به نزد پدر، مادر وی مرده بود و سودابه همسر جدید کاووس، شیفته سیاوش شد و پنهانی سیاوش را به شبستان خویش فرا خواند ولی سیاوش نپذیرفت. سودابه به حيله متوسل شد و با اجرای نقشه‌ای سعی در رسوا کردن سیاوش کرد. کیکاوس بر سیاوش بدگمان شد و بعد از مشورت با بزرگان چاره کار را در «ورگرم» دید به این معنی که باید یکی از آن دو تن (سیاوش یا سودابه) از میان آتش بگذرند تا گناهکار از بی گناه شناخته شود...

۲. طبرزد: نبات، شکر، کنایه از سخن گفتن محبوب است.

۳. طبرخون: چوب قرمز بید، چوبی است قرمز رنگ. استعاره است برای لب و دهان معشوق.

چو عکس ساقی اندر ساغر مِل^۱
 ز تاب روی آن خورشید رخشان
 به سایه سرو سیمین لاله پرورد
 به برج آتشین شد جای ناهید^۲
 به گردش گشت آتش همچو گرداب
 ز رنگ و روی نور نار پوشید
 به لعل شب چراغ گوهر افشان
 تجلی کرد حسن آن پری وش
 شده شعله چو میغ آتش پرستش
 به شعله داد گنج روشنایی
 امانت ماند نور خویش و آن گاه
 به گیتی ساخت روشن عصمت خویش
 چو مشاطه بود عشق ستمگر
 به عصمت بس که بود آن مه یگانه
 چه حیرت گرچه آتش سوز پاکست
 از آن آتش چراغ عصمت افروخت

چو از خون سیاوشان دمد گل
 شد آتش معدن لعل بدخشان
 سهیل اندر عقیقستان گذر کرد
 تو گویی عشق کرده جگه اسمید
 شفق را هاله بر خود ساخت مهتاب
 ز شعله کسوت گلنار پوشید
 فلک ز آتش نموده درج مرجان
 تنور حسن بر موسی زد آتش
 سمندر چون دل پروانه مستش
 شد آتش خازن نور خدایی
 در آتش همچو نور خویش در ماه
 به آتش شست داغ تهمت خویش
 ز خون غازه^۳ دهد وز شعله زیور
 شهادت را زمان داده زبانه
 خلیل عشق را از وی چه پاکست؟
 چو پروانه درون حاسدان سوخت

۱. مِل: شراب.

۲. ناهید: (زهره) دومین سیاره منظومه شمسی بعد از عطارد است. بعد از ماه و خورشید پرنورترین جسم آسمانی است و هر از چند گاهی نظر مردم را به خود جلب می‌کند. ونوس که معادل لاتین زهره است به معنای الهه زیبایی و عشق است. یونانیها آن را آفرودیت و بابلیها آن را ایشثار می‌نامیدند. این سیاره ۱۶۰۰ سال قبل از میلاد هم شناخته شده بوده و ظاهراً اقوام مایا آنرا در روز هم رصد می‌کرده‌اند.

۳. غازه: سرخاب، عمده‌ترین مأخذ ادبی که به آرایش زنان و نحوه آن اشاره دارد شاهنامه فردوسی است که طی آن به آراستگی موی سر زنان، زیبایی چهره و حتی به پوشیده بودن روی آنها پرداخته است. همچنین در سایر متون بر استفاده زنان از هفت قلم آرایش یا هفت وند شامل: سرمه، حنا، غازه، سرخاب، سفیداب، وسمه و زرک اشاره شده است.

به رنگ لاله آتش سرخ روتر کزو برد از پری در پاک جانی دل عاشق فدای عقل و دین کرد فراموش کرد رنج چارده سال تو گویی جم نگین گم شده یافت در آمد وقت تخت و تاج او هم	برون آمد سلامت آن سمن بر بر آمد ز آتش آب زندگانی جهان بر عصمت او آفرین کرد چو ماه چارده را یافت فی الحال نشاط دل پریشانی برون تافت شد آخر مدت اخراج او هم
--	---

نشستن رام بر تخت پرآن و رخصت شدن از دریا و رفتن در شهر آود

وطن را دوست دارد اهل ایمان^۱ که از افسون همی آمد به پرواز پری در بر چو بلقیس سلیمان دد و دام زمین فرمان برانش گذشت آنکه چو ابر از روی دریا دوان آمد به پایش، نی به سر شد شکایت بر زبان ماهیان خواند سبک کن گردن عجزم ازین بار ادای قرض او شد بر سرش فرض نکو اندیشه‌ای کرده دگر بار که باشد آن چنان دشوار بستن به عالم ماند از وی یادگارش ندارد گوش باور داستانش که اندر مذهب همت و بال است که نیمی از میانش ساخت ویران	دلش عزم وطن کرد از سر و جان ز راون بود تخت گوهرین ساز نشسته بر سر آن تخت پران دوان دیو و پری اندر عنانش بدین شوکت روان شد تختش از جا ز اقبالش چو دریا را خبر شد سخن از عرض حال خویش جنباند ز پل چون از پل قرضم در آزار چو بشنید آن جوانمرد از لبش عرض ولیکن در جواب آن راست گفتار که چون آری کند بر پل شکستن که تا محشر بنای پایدارش نیند دیده تا زآن سان نشانش نه چون گویندگان رد سؤال است برادر را به آخر داد فرمان
---	--

۱. اشاره به حدیث پیامبر اکرم (ص): «حب الوطن من الإيمان».

علم زد بر هوا ابر گهر بار	وداع از شخص دریا شد دگر بار
ز دریا و زکوه و دشت بگذشت	دو ساعت در هوا تختش روان گشت
فرود آورد تخت دانش آهنگ	چو ماند از تختگاهش یکدو فرسنگ
که خور بیت الشرف کرده وطن را	به شهر اندر خبر شد مرد و زن را

آمدن رام در شهر و دیدن برادران و شادی کردن رام و جلوس او بر تخت پدر خود

به استقبال شد برت و سترگن	جهان بشکفت از شادی چو گلبن
پس آنگه تاج را بر فرق بنهاد	صلاح موی ژولیده به سر داد
بدل کردند کسوت رام و لچمن	لباس فقر بیرون ساخت از تن
به شهر آئینه‌ها بستند آیین	به شادی شد بدل غمهای دیرین
همه شهر از بهارش گشت گلزار	بهار افکن رسید از راه بازار
که سنگ و خشت را دیبا برآمد	عمارت را بهار نو در آمد
نموده غیرت کاخ زلیخا ^۱	به هر آئینه عکس رام و سیتا
خم افکند از ادب سرو روان را	زیارت کرد اول مادران را
صدف در یتیم خویش را دید	چو مادر روی آن ابر حیا دید
نثار نور دیده ساخت گوهر	مژه از گریه شادی شدش تر
کفش هم در فشان شد بهر ایشار	به سیتا نیز شفقت کرد بسیار
که خوش باشد جلوس رام فیروز	برهمن کرد خوش ساعت همان روز
که بر تخت پدر بنشیندش خوش	ز مادر خواست رخصت پور دلکش
دعا و رخصت از لب توأمان زاد	به صد خوشنودیش مادر رضا داد
به دست عدل، پای فتنه بشکست	به رسم هندوان بر تخت بنشست
به لطف و خلق صد چندان که شاید	به داد و عدل ز انسان شد که باید

۱. زلیخا بهضم اول وفتح لام تصغیر زلیخا که صیغه صفت مشبه باشد مونث ازلیخ، ماخوذ از زلیخ که بهمعنی جای لغزیدن یا است اسم اصلی او بهزبان سریانی راعیل بود. اسم زلیخا که شهرت دارد بهوسیله اعراب وضع شده است. در تورات و قرآن نام زلیخا نیامده است.

رعایا را چنان می‌داشت خرسند
سپاهی را برادر خوانده می‌خواند
چنان خوش داشت جان هر برادر
به خویشان چون نباشد لطف او بیش
از آن با هم یکی شد عنصر چار
چو فارغ دل نشست از شغل شاهی
وزیران را سپرده شغل هر کار

که مادر بر ندارد ناز فرزند
فزون از بهر هر کس لطف می‌راند
که صد بار از پدر شد مهربان تر
که هر بیگانه را پنداشتی خویش
که جان عدل را شد جسم در کار
مسلم گشت بر وی کجکلاهی
به قصد دلبر آمد مست دیدار

بیان صحبت شدن رام با سیتا

خوش آن هجران که از داغ جدایی
به گرمی شوق مشتاقان فزاید
که جز تشنه نداند لذت آب
که گر هجران نباشد روی چون بدر
نشد کس عاشق مهر دل افروز
جهان را عید زان شد دیدن ماه
چو اکنون شرح ایام وصال است
چو وصل آمد نزید قصه هجر
نصیب رام شد چون دولت وصل
غم دیرین ز دلها شد فراموش
دو بیدل سینه‌ها بر هم نهادند
به شوق یکدگر اندر برش تنگ
کنار اندر کنار و بوس در بوس
به یکدیگر دو سرو ناز مایل
به خودیک جان و یکدل شد دو دمساز
مهیا عیش خوش را جمله اسباب
به هم بنشسته دو زانو به زانو

به دلها گرم سازد آشنایی
پس آنکه روی دلداران نماید
به بیداری شناسی راحت خواب
بود در دیده عشاق بی‌قدر
که بی‌منت همی بینند هر روز
که پنهان می‌شود از دیده گه گاه
حدیث هجر گفتن پر ملال است
چراغ شام بی‌نورست در فجر
بدل شد محنتش با راحت وصل
نگنجیدند هر یک اندر آغوش
به داغ یک دگر مرهم نهادند
کزان شد نرم چون موم آن دل تنگ
تمنا کند از دل بیخ افسوس
به گردن دستها چون گل حمایل
نمانده در میان گنجایش ناز
سپند از سوختن گشت نایاب
به هم پیوسته دو ابرو به ابرو

ربودی بوسه زان خندان لب قند
به سودا بوسه می داد آن گل اندام
به قصر اندر ز بس بوس شکر بار
ز رنگ و بوی آن ماه سمن بر
به شوق مهر روی آن دل افروز
جمال و دولت دیدار در بر
کسی را گر میسر گشت این ذوق
زهی بخت جوانِ رام آزاد
به ذوق روی و موی آن دل افروز
پری شد حامله چون غنچه گل
سهی سروی ز طوبی بارور گشت
ز فیض ابر نیسانی دلخواه

که شیرین است بوس اندر شکر خند
چو هندو سود را شکر دهد وام
نبات اندوده گشته بام و دیوار
نه پژمردی به بر گل‌های بستر
شکفتی نیم شب نیلوفر روز
به گیتی کم کسی را شد میسر
فلک گردِ سرش گردد به صد شوق
که با جانان خود، خوش زیستی شاد
به یادش نامدی اصلاً شب و روز
چو آهستن به شادی ساغر مل
کز آب زندگانی رشته تر گشت
صدف شد گوهر خورشید را ماه

حسد بردن خواهر رام بر سیتا و فریب دادن او سیتا را

شنیدم کز حسد با آن گل اندام
چو خار آمیخته دایم به گلبن
زبان را داد روزی نرمی دل
سخن از جا به جا جنابند با وی
ز پرکاری به حور ساده دل گفت
شنیدم از عوام کوی و برزن
دلم را اعتبار این سخن نیست
تو او را دیده‌ای حور یگانه
صنم از ساده لوحیها به آن زن
فریش را دگر ره خصم پر کار
که اصلاً نیست معقول این به دل نقل
محال عقل را بهتان شمارم

ز خردی بود دشمن خواهر رام
همی جستی به حرفش جای ناخن
به جان اظهار کرده گرمی دل
حدیث شهر لنکا راند با وی
که ای در حسن طاق و در وفا جفت!
که ده سر بیست بازو داشت راون
به ده سر در سه عالم هیچ تن نیست
بگو کین واقعه بوده است یا نه
بگفت آری چنین بود است راون
مکرر کرد پیشش حرف انکار
بدینسان نقل باور کی کند عقل
حدیث نیز در خاطر نیارم

برین کاغذ که دادم بی کم و کاست
و یا رنگ سخن زین پس میارای
به روی کاغذی بنگاشت تمثال
که از سر زنده کرده کشته خویش
ازین پس گو مکن انکار چندین
خط فتوای خون خویشان داد
گرو کرده به دست خود جفا را
به گوشش گفت پنهان گفته ریو
به سوگش خون همی بارد ز دیده
بود ورد زبانش نام راون
چه بی غیرت کسی ای بیخبر رام!
چو خصم بت پرستان، اهل اسلام
که بهر کشتنم جان داد او را
ولیکن شرم ننگ و نام می کرد
نکرد آشفته گی چون خشم خود را
که از تهمت چو جان پاکست مریم
که مومن بت پرستی را نشاید
دلش را موکشان در موج خون برد
بسی خونابه می زد از دلش جوش
دهان و دیده بست از خواب و آشام
شبى صبرش شده بی طاقت از غم

تو اندر قول خود هستی اگر راست
شبه او به من بنویس و بنمای
ز غفلت بی تامل ماه در حال
به نقشش بر کشیده آن وفا کیش
به دستش داد آن کاغذ که می بین
نه کاغذ در کفش آن حور زن داد
گرفته مدعی آن مدعا را
به نزد رام برد آن صورت دیو
که سیتا صورت راون کشیده
پرستد روز و شب چون بت برهمن
تو او را پاک دامان می نهی نام
از آن صورت پرستی داغ شد رام
به جوش آمد به دل کین مهر جو را
دمادم خون دل در جام می کرد
تامل را به دل شد کارفرما
دلش داده شهادتها دمادم
کزینسان کار از سیتا نیاید
ولی غیرت رگ جانیش بیفشرد
چنین تا مدتی می بود خاموش
به حیرت بود کارش صبح تا شام
ز غیرت خون دل می خورد هر دم

در وصف شب تیره و جاسوسی گرفتن رام

از افواه مردم شهر در باب پاکی سیتا

به هجر اندوده بام نیلگون طاق
سراپا زهر همچون سهمگین مار

شبى تیره چو دود آه عشاق
شبى چون زنگیان آدمی خوار

شبى تاريك چون اسمان كافر
 شبى چون عاصى محشر سیه روی
 شب از ظلمت زده راه نظاره
 شبى ابر سیه بسته به زنجیر
 ملال افزا چو رنگ رخت ماتم
 ز بس دیده درازی شب تار
 رخ آیینۀ مه وقف صد زنگ
 سیه دل گشته شام از کینه صبح
 چو طفل کور دل گردون سبق خواند
 اجابت شد دعای مرغ عیسی
 قوی دیدند مرغان کفر شب را
 ز جنبش باد را پا ماند در گل
 هوا در چشم انجم کرد میلی
 به نوعی عیش خواب از دست رفته
 ز جاسوسی لبها گوش مایوس
 سیاهی کرد نور از دیده غارت
 شب از جادو گشاد آن سرمۀ ناز
 ز ظلم ظلمت شب خور به جان بود
 سحر گشته عقیم از زادن خور
 جهان زیر نگین گشته سیاهی
 به حدی گشت گیتی ظلمت اندود
 گشاده شب دهان ازدهایی
 جهان تاری چو بخت تیره روزان

لباس راهبان افکنده در بر
 شبى چون نامۀ اعمال بدگوی
 تبه گشته درو درج ستاره
 چو زنگی غوطه زن در چشمۀ قیر
 عدو سیما تر از پیشانی غم
 غنوده خواب چشم نقش دیوار
 به زلف شب خضاب ابر سیه رنگ
 نفس نامد برون از سینۀ صبح
 ولی در سورۀ واللیل در ماند
 برون نامد به معجز دست موسی^۱
 که از تکبیر بر بستند لب را
 نفس راه دهان گم کرد در دل
 قفس شد زاغ شب را قرص نیلی
 که دزد و پاسبان هم خواب گشته
 چو شب گردان نظر در دیده محبوس
 چرا شد کحل^۲ شب دزد بصارت
 کزو کس را نبیند کس دگر باز
 مگر بخت سیاه بیدلان بود
 که از قطران شب زهدان شدش پر
 کشید از ابر بر سر چتر شاهی
 که نتوان فرق کرد از آتش و دود
 فرو برده ز عالم روشنایی
 درونی شمع نی پروانه سوزان

۱. ید بیضاء؛ دست سپید و درخشنده و آن از جمله معجزات موسی^(ع) بود. گویند هرگاه موسی^(ع)

دست از بغل برمی آورد نوری از دست او تا به آسمان تق می کشید و عالم روشن می شد.

۲. کحل: سرمه.

ازان شد چون دل عاشق سیه فام
سیاهی و درازی هیچ در هیچ
شکسته شب ز مستی سرمه دان را
چو هندو زن به ماتم سرگشاده
گشاده آسمان ابر بلا بیز
سیه رنگی شب تاریکی اندوز
گلیم خرس شد ظلمت جهان را
چو تابه تیره مانده قرصه ماه
ز رفتن پای برجا مانده چون کوه
خجل بر آسمان ستاره بی نور
ز مصحف آیت ستر زنان خواند
به شب انگشت گر دوکان گشوده
فلک چون نافه تاتار مشکین
در آن تاریک شب رام نکو نام
به خلوت ره نداد آن شمع جان را
هلال از نور آن شمع شب افروز
چو در گرداب غیرت غرق در ماند
که رشکم سوخت از پا تا به ناخن
شنو تا ذکر ما چون در جهان است
هم اکنون شو روان و پای در راه
نکونام است سیتا یا که بد نام
هم آواز است خلق و هاتف غیب
همی گویند ز انسانی که بینند
به پیشم نقل کن پس بی کم و کاست
چو پیدا بشنوم راز نهان را
روان شد لچمن از پیشش سوی شهر

که فاسد گشت شب را خون اندام
فرو نگذاشت از موی بتان پیچ
حسد برده درون حاسدان را
نشاط عالمی بر باد داده
ته برگستوان خنگ شب تیز
چو افعی پوست افکنده همان روز
که از بگذاشتن بگذاشت آن را
جهان زندانی آن در تک چاه
و زو سر زد هزاران کوه اندوه
چو بر نیلوفرستان فوج زنبور
عروس صبح در پرده از آن ماند
نهاد انگشت بر هم توده توده
زمین چون دخمه کفار بی دین
ز حرف غیر آشفت آن دلارام
ز غم تاریک کرده خانمان را
شده خود شمع و خود پروانه سوز
برادر را به خلوت پیش خود خواند
برو در شهر همراه سترگن
چه عنوان نام و ننگم بر زبانست
به گوش هوش شو جاسوس افواه
سزای آفرین یا وقف دشنام
هنر گوید هنر را، عیب را عیب
که خلق و آینه با هم فریبند
قسم دادم، نخواهی گفت جز راست
کنم فکری که باید کرد آن را
که از افواه بخشد گوش از بهر

رفتن لچمن در شهر بفرموده رام و دیدن او گازر را

که با زن در جنگ بود و باز آمدن لچمن گفتن تمام ماجرا را

قضا را گزاری^۱ با عقل و فرهنگ
صفا دل گزاری پاکیزه دامن
سیه نامه به دستش گر گذشتی
به علم شست و شو زانگونه آگاه
ز جامه داغ می بردی کماهی
ز داغ طعنه شسته کسوت ننگ
ز آرایش به هفتاد آب دریا
زن آن مرد بوده چون پری پاک
شبى شد گفت و گو بین زن و شوی
برون از خانه نزدیک پدر شد
پدر بهر دواى جان پرورد
سپارش کرد دختر را به داماد
که بی موجب مفرما کینه را کار
ولی داماد بی غیرت بر آشفت
زن آن بهتر که بنشیند کر و کور
زنى کز آستان بیرون نهد پای
چو از خانه برون رفتی شبانگاه
چو بالین پدر کردی بهانه
چو بنهادی ز خانه پای بیرون
برو هر جا که می خواهی به عالم
برو تا ماندی ناموس نامم
که آن بی غیرت و نادان دگر بار
به خانه برد زن را بعد ششماه

در آن شب با زن خود بود در جنگ
که شب را شسته کردی روز روشن
چنان شستی که کاغذ تر نگشتی
که بزدودی کلف از عارض ماه
چو ایمان ازدل کافر سیاهی
سر خذلان زده چون جامه بر سنگ
سه باره رخت ناموشش مطرا
به عصمت دامنش از هر تری پاک
در آن آزرده دل گشت آن بلاجوی
به غم آن شب برو آنجا بسر شد
سحر دستش گرفت و بازش آورد
به شفقت چون پسر را پند می داد
دل بیچاره را زین پس میازار
جواب راستی با دخترش گفت
به کنج خانه همچون مرده در گور
بباید دفن کردن زنده بر جای
سیه روی چو شب با عارض ماه
چه دانم خود کجا خفتی شبانه؟
ترا در خانه ام جا نیست اکنون
شوی کشته اگر دیگر زنى دم
نیم بی غیرت و رسوا چو رامم
دوان از خانه بر دیو نگوئسار
به وی بنشست باری حسب دلخواه

۱. گازر: جامه شوی. سپیدکار.

نه آخر در جهان قحط زنان بود
به گوش رام گفت آن را ز حیرت
چه جای لچمن، از خود هم خجل ماند
نه دل دادش ولی بر تیغ خونریز
که نتوانستن از تیغ جفا کشت
کجا آن زهره تا خونس بریزد
به خون او نجنبید دست عاشق
رها کن در دد و دامش به صحرا
که از دیدار او گشتم به جان سیر

چرا بی‌غیرتی را کار فرمود
چو لچمن گوش کرد آن حرف غیرت
شنود و رام بر جا منفعل ماند
شکسته بر دلش صد دشنه تیز
به لچمن گفت و برخایید انگشت
که عاشق گرچه با جانان ستیزد
که معشوق ارچه باشد رند فاسق
بیر اندر بیابانش ازینجا
غزال مشک را کن طعمه شیر

اخراج کردن رام سیتا را و رها کردن لچمن او را در بیابان

بیا با من به معبد بر لب گنگ
نجات آخرت بخشد ثوابش
برای گنج شاید رنج بردن
ز روبه بازی بد خواه غافل
بیابانگیر گشت از کوه و برزن
به لچمن کرد ظاهر راز پنهان
چو مستسقی دمام تشنگی گوی
چو حوض خشک خاک اندر جگر شد
برون آمد زبان تشنه ناچار
یقین روز حیاتم را شب آمد
که می‌آوردی از رنجم به چشم آب
غم لب تشنه دیرینه‌ام نیست
ز رت زیر درختی برده بنشانند
به سی فرسنگ زانجا چشمه‌ای یافت
عنان داده سمند عزم را تیز

به سیتا گفت لچمن با دل تنگ
که هر کس غسل سازد اندر آبش
کنون باید ره معبد سپردن
سواره رت شده سیتای بیدل
دوان اسبان رت را راند لچمن
صنم شد تشنه در عین بیابان
ز بس لب تشنگی گشت آن پری روی
ز چشم تنگدل لب خشک تر شد
برآورده زبان طعنه بسیار
که از بی‌آبیم جان بر لب آمد
به لچمن گفت کو رام جگر تاب
ترا پروای سوز سینه‌ام نیست
چو لچمن دید کان لب تشنه درماند
برای آب خود چون مار بشتافت
دوان کوزه ز آبش کرد لبریز

چو باز آورد لچمن کوزه آب به زیر سایه مه را دید در خواب
به سرعت کوزه را بر شاخ بربست به خوابش ماند او را، خود بدر جست
چکید از کوزه بر وی قطره آب نگار تشنه لب برجست از خواب

حیران شدن سیتا در بیابان و سراسیمه شدن او و با گریه و زاری در آمدن

به تنهایی بت خونبار بگریست برو برگ درختان زار بگریست
به خود گفت از کجا وحشت فزوده است مگر خواب پریشانم نموده است
به حیرت ماند تنها در بیابان سراسیمه شده هر سو شتابان
کسی جز کوزه کم دید آن غم اندود ز رفتنها چو اشک خود نیاسود
سخنگویان به خویش آشفته می رفت بیابان را به گیسو رفته می رفت
که راما رم شدی چون از دلارام تو اسم بی مسمایی مگر رام
زبانم تهینت گوید جفا را فغانم مرثیه گوید وفا را
ندیدم در وفایی ثنائیش را محبت قشقه کش پیشانیش را
شکایت ها که می کرد آن دلارام مگر خود را یقین دانست بد رام
کنون راما اگر گردی تو خورشید چو سایه مانی از خورشید نومید
نبینی عکس من ز آینه آب پرهیزد خیالم از تو در خواب
که از غایب به دل کردی خطابی که از جرمش به خود کردی عتابی
گرفته سخت دامن و فَا را که حاضر کن ضمنا خصم ما را
زبون گیری تو نیز ای عشق سرکش که با رام آب و با ما هستی آتش
کشیدی از دلش پیش ذقن آه که خوش بگریخت آن زندانی چاه
نگون آویخته زلف گره گیر که دزدم را رها کردی ز زنجیر
شکایت را دمی با چشم گریان به وحش و طیر دارد جان بریان
پریزادم نیارم ز آدمی یاد نهان بهتر پری از آدمیزاد
ز جور آدمی عزلت گزیده است پری را چشم کس زان رو ندیده است
به تنهایی کنم خو، همچو خورشید نهان مانم چو آب خضر جاوید

نگیرم ز آدمی زین پس دگر نام
 که بهتر ز آدمی غول بیابان
 که در نوع بشر جز شر ندیدم
 به بی موجب به هر حیوانست دشمن
 زنند آتش وطن را بی زبانان
 به از پهلوی انسان کردن آرام
 که تا کی عشوه ام دلها خراشد
 به حسن خویشتن خود عشقبازم
 تجلی زار گشته هر سر خار
 کرشمه رست او عشوه دمیدی
 نهال صندل و کافور اشجار
 نسیم نو بهار آنجا وطن کرد
 به خویشاوندی غول بیابان
 روان شد کوثر ثانی به وادی
 به صحرا آتش آهش نگهدار
 جز اشک شور کس آبی ندادش
 ز آهش در بیابان آتش افتاد
 چو چشم دلبران از ناتوانی
 کم آزاری گرفته شیوه نازش
 شکر خند از دهانش دور مانده
 گرفته خوابگاهش آب دیده
 دلش بیمارتر زان چشم پر آب
 دل تبول^۱ خون دور از دهانش
 ز هجران لبش گریان تبسم
 فریب عشوه دلها را نزد آه

به صحرا خوش بسازم با دد و دام
 نمانده مردمی در نوع انسان
 ز انسان هیچ کس بدتر ندیدم
 زهی بدنفسی انسان پر فن
 اگر نامش بری اندر بیابان
 به کام ازدها رفتن به ناکام
 ز چشم ناز کو معزول باشد
 به معشوقی دگر با کس ننازم
 به صحرا از رخ آن رشک گلزار
 نسیم ناز از هر جا وزیدی
 به بویش دشت شد دکان عطار
 به هر وادی گذر آن سیمتن کرد
 پریزادی شد از بخت پریشان
 دل و جان کرد وقف نامرادی
 ز جنگ شیر بیر مردم آزار
 به آتش خوش سرو کاری فتادش
 ز سوز دل به هر جا کرد فریاد
 دل عاشق شده از خسته جانی
 بری از فتنه چشم فتنه سازش
 کرشمه زان مژه مهجور مانده
 چو آهو چشمش از سرمه رمیده
 دماغ آشفته ای زان زلف پرتاب
 شکسته رنگ سرخی لبانش
 ز خاموشی او حیران تکلم
 ز خونریزی کرشمه دست کوتاه

به غم از چشم دل اشک نشان داد
 به تنهایی دریده در بیابان
 به سختی در فتاد آن نازک اندام
 چو چشم خود شده بیمار پریان
 ز نیش غم دلش چون پای افگار
 تراوش کرد داغ دل به پهلوی
 به خار افتاد کار و بارش انبای
 سراپا آبله گشت از روانی
 پی نخجیر از خون یافت صیاد
 مغیلان^۱ دامن عشقش گریبان
 کفیده نازنین پایش به هر گام
 چو موی خود سراسیمه پریان
 حنا بند کف پایش به خون خار
 گذشت آماس پایش تا به زانو
 که چون شبنم به روی گل بدش جای
 کف پایش چو آب زندگانی

زاییدن سیتا پسر در خانه بالمیک^۲ زاهد

یکی زاهد در آنجا داشت ماوا
 به حق مشغول مرد عزلت آهنگ
 وجود پاکش از طاعت سرشته
 رباض بود کارش صبح تا شام
 صنم ناگاه نالان از سوی دشت
 ز آهش ناله کرده کوهساران
 صنم را دید نالان زاهد کوه
 سخن پرسید زان حور غم اندیش
 ز شرح درد آن درماند درماند
 تسلی داده، جا در معبدش داد
 پیری را دل ز عشق رام برکنند
 چو زاهد معتکف بود اندران دشت
 پسر زایید ماه حور عصمت
 صنم را دل به غربت زان پسر شاد
 در آن قاف قناعت کرد عنقا
 چو صندل سود پیشانی به هر سنگ
 عبادت قوت او همچون فرشته
 خجسته بالمیک زاهدش نام
 سراسیمه به طرف کوه بگذشت
 اثر دارد فغان سوگواران
 به زیر کوه بر دل کوه اندوه
 صنم برخواند محنت نامه خویش
 به شفقت دختر خود خواند برخواند
 به ذکر و طاعت حق کردش ارشاد
 به ذکر و طاعت حق گشت خرسند
 چنین تا بر سرش نه ماه بگذشت
 چو زاهد نیکنمای از مروت
 نیاوردی ز شادی وطن یساد

۱. مغیلان: نام درختی است خاردار و شیه افاقیا، در اصل ام غیلان به معنی آن مادر دیوان است.

۲. بالمیک: والمیکی، به توضیحات مقدمه مراجعه شود

شدش مه دایه چون ابر بهاران
بهشتی باغ بود آن تازه گلزار
بجر پروردنش کاری نکردی
سحر چون خاستی از بستر خواب
به سرما طفل را با خود نبردی
به کشت خویش کردی شیر باران
درو بایست جوی شیر ناچار
نگهبان گشتی از هر گرم و سردی
برای غسل کردن بر لب آب
به گهواره بدان عابد سپردی

پیدایش کش از کاه پشته به دعای عابد

سحرگاهی خلاف عادت آن ماه
نگشت آگه ز بردن مرد ساده
ز کودک یافته گهواره خالی
ز آزار دل فرزند خوانده
ز تیر آه آن بیدل بترسید
گزید انگشت حیرانی به دندان
به جای کودک اندر گاهواره
به سجده سود گریان جبهه بر خاک
که جان بخشا کریمما کردگارا
ز سوز دل دعایش را اثر شد
قبول افتاد عجز پیر جانکاه
چو دیده چشم زاهد روی مقصود
ز بعد غسل چون سیتای بیدل
به خانه جانب گهواره بشتافت
از آن حیرت به خود گفت آن دل افروز
به چشم آشفست کین جرم آمد از تو
صنم حیران ز قدرتهای یزدان
پسر را نیز با خود برد همراه
نظر بر حفظ گهواره نهاده
گریبان کرد زاهد پاره حالی
به حیرت غرق بر جا خشک مانده
چو بید از بند مرگ او بلرزید
اثر دارد فغان دردمندان
فراهم بست یکجا کاه پاره
نیایش کرد پیش ایزد پاک
به قدرت آدمی ساز این گیا را
خس چون مرغ عیسی جانور شد^۱
که طفل نازنین شد پاره کاه
به شکر حق جبین بر خاک ره سود
خود و فرزند باز آمد به منزل
دران گهواره فرزند دگر یافت
که چشم گشت گویی حول امروز
که یک فرزند را بنماییم دو
به زاهد باز گفت آن راز پنهان

۱. مرغ عیسی شب پره‌ایست که می‌گویند وقتی عیسی، پارهای گل بر دست داشت چیزی بر او خواند و نفس در او دمید مرغی شد و پرید.

جوابش داد پیر راست گفتار
 که از گاه آفریدست آدمی زاد
 مر این را نیز تو فرزند برخوان
 شگفتی ماند زان خاطر صنم را
 نهاده نام آن لو، نام این گُش
 به چهره آن دو طفل برگزیده
 به چشم زاهد آن طفلان دلبند
 به پیش زاهد آن طفلان جوان شد
 به شفقت پروریدی آن یگانه
 دو تا طوبی نهال راحت انگیز
 دو نورس شاخسار ارجمندی
 چو گشت از آب چشم سیرشان سیر
 پی اوج آن دو ماه انجم افروز
 به مهد اندر خطاب شان علف شد
 به کسب رشد می کردند بازی
 ز طفلی قد برنایی کشیدند
 به زاهد هر دو بگرفتند الفت
 پدر خواندندیش هر دو برادر
 درایشان صحبت زاهد اثر کرد
 دل هر یک بجز طاعت نمی خواست

که بر قادر نباشد هیچ دشوار
 به عبرت بین یکی این سرو آزاد
 از آن شفقت برین می کن دو چندان
 به سجده رفت شکرانه کرم را
 صنم را خاطر دیدارشان خوش
 شبیه یکدگر همچون دو دیده
 عزیز جان چو فرزندان فرزند
 به گرد قطب رمز فرقدان^۱ شد
 که خوش می آمد از طفلان ترانه
 به آب زندگانی گشته نوخیز
 به بخت آموختند از قد بلندی
 شدند از شیر شیرین نوجوان شیر
 ره یکساله طی کردند یک روز
 خلف بُد قطره زان دُر صدف شد
 به شاگردی همت سرفرازی
 به سرحد جوانی در رسیدند
 که بردی از دل شان رنج و کلفت
 چو طفلان دایه را دانند مادر
 به طاعت میل خاطر بیشتر کرد
 شکی نبود که صحبت را اثرهاست

منع کردن زاهد لو و کش را از ریاضت بسیار

و دادن او کمانها به دست ایشان و دعا کردن او در حق ایشان

نبوده کار ایشان جز عبادت
 شد از رنج ریاضت رویشان زرد

عبادت گشت چون از حد زیادت
 به شفقت گفت روزی آن نکو مرد

۱. فرقدان: فرقدین. دو ستاره درخشان در صورت دب اصغر و به فارسی دو برادران گویند.

که فرزندان! شما شهزادگانید
 به جان بندید دل در افسر و تخت
 نیارد کرد سوزن کار شمشیر
 نه بازیچه است ترک نعمت و ناز
 شکم را جای لقمه سنگ دادن
 ز روی نازنینان دیده بستن
 نظر در دیده جان در تن فشردن
 شکستن خارها در چشم پر خواب
 دماغ از بوی گل آشفته ماندن
 شما را حق جوانمرد آفریده است
 چو بی محنت نصیب کس شود گنج
 دل طفلان به گفتن کرد ارشاد
 که این فن بهتر از طاعت شماراست
 سلاح زاهدان زهد و صلاح است
 بگیرید این کمانها را ز دستم
 دعا کردم که از شست شما تیر
 خدنگ آن کم از تیر قضا نیست
 قدم خم نه خم تان بس کمان است
 کمان بگرفته در پایش فتادند
 کمان ابرو جوانان کمانها
 کمانها داد و دادش علم آن یاد
 به تیر انداختن ممتاز گشتند
 به شادی هر دو فارغ دل ز اندوه

چو من خود را ز درویشان ندانید
 که درویشی بود کار عجب سخت
 به گه قانع چو آهوکی شود شیر
 حواس از آرزوها داشتن باز
 هوا را دل بمنومیدی نهادن
 ز موی مه جبینان دل شکستن
 که چون در زندگی بی مرگ مردن
 ز نغمه ریختن در گوش سیماب
 چمن زار هوس نشکفته ماندن
 برای تخت و افسر آفریده است
 چرا بیهوده باید بردنش رنج
 به دست هر یکی، تیر و کمان داد
 ریاضت پیشگی زینده ماراست
 صلاح پادشاهان از صلاح است
 که پشت دشمنان بر شکستم
 شود همچون دعایم آسمان گیر
 که مر تیر دعایم را خطا نیست
 که کحل از دیده، وسمه ز ابروان است
 چو ابرو بر سر دیده نهادند
 چو چار ابرو نمایان بی گمانها
 چو آدم را شده جبریل استاد
 چو ترک غمزه حکم انداز گشتند
 همی گشتند صید افکن دران کوه

بیان فراق رام

چو رام غافل از سیتا جدا ماند
 خطا کرد و خطا کرد و خطا کرد
 به کفر عشق شد منسوب عاشق
 چو کاری کرد چون ناکرد کاران
 پشیمان شد ز آزار آخر کار
 ز دل بر کند بیخ شادمانی
 به راحت خوش نخورده یکدم آب
 به هجر یار کرده عیش پدرود
 که ضایع گشت عمر نازنینم
 دگر معشوقه خویش بایدم خواست
 اگر مه پاره سیتا رفت از دست
 دگر ره کرد در دل فکر معقول
 کزین اندیشه جانم را غرض چیست
 چو بر سیتا اگر گیرم دگر زن
 اگر بی روی او بینم به گلزار
 چو از کوثر بدل خواهم شرابی
 براقی پی کنم در راهواری
 چه افزایم به دل آزار دیگر
 کنونم آنچه در راه صوابست

به پشت پای خود دولت ز در راند
 که بر معشوق خود عاشق جفا کرد
 خجل از کرده خود چون منافق
 خزان آورد بر گل نو بهاران
 ز آزارش دو چندان گشت آزار
 چو هجران گشت خصم زندگانی
 به کام دل نکرده یک مژه خواب
 ز غم در دل شبی اندیشه بنمود
 به جای مه بت دیگر گزینم
 که تنهایی مسلم مر خدا راست
 مرا امکان خورشید دگر هست
 بیندیشید از معقول منقول
 پری جان بود مر جان را عوض کیست؟
 زمین و آسمان خندند بر من
 مژه در دیده من بشکند خار
 نشانم ذره جای آفتابی
 کنم زان پس به میدان خرسواری
 بیاید کرد فکر کار دیگر
 همین اسمید جگ کار ثوابست

بنیاد کردن جگ و رها کردن رام اسب جگ اسمید را

به اطراف عالم

سحرگاه از شبستان همچو خورشید
 مهیا ساخت بهر جگ اسباب
 به لچمن رفت فرمان کای برادر
 به آتشخانه رفته تیز چوب آب
 برون آمد به نذر جگ اسمید
 شود حاضر به جراران لشکر

نگهبانش که باشد غیر لچمن
به یک پا ایستاد اندر زمین بوس
به قانون جگ اسמיד سرداد
علم زن آتش از دنبال صرصر
به چار اطراف عالم خوش گذر کرد
که بوده بستش بیرون ز یارا
که پای باد نتوان بستن آسان
نیاید سرکشی از هیچ سرکش
چو باد آید شود خم سرو آزاد
شد آن کشور به جان فرمانبر او
بدینسان هفت کشور شد مستخر
به زیر کوه لوکش نیز بگذشت
چو عهد راستان بستند محکم
ببستند اسب در میدان ستادند

که اسب جگ را سر می دهم من
به سر پویان شد آن جویای ناموس
سیه گوش اشهبی پوینده چون باد
روان خود در پی لشکر برادر
جهان پیماتر از صیت جوانمرد
چو دیدند آن لوند باد پار را
نبست آن باد پا را کس هراسان
خصوصاً چون بود همراه آتش
قد شاهان دو تا در پیش آن باد
به هر جا رفت باد و آذر او
همی شد اسبش از کشور به کشور
چو هفت اقلیم را طی کرد برگشت
ندادند از دلیری پشت را خم
کمان زه کرد ترکشها گشادند

جنگ لچمن^۱ با لو و کش و خسته شدن لچمن به دست ایشان

برت برجست و لچمن شد غضبناک
که گیرند آزمون را تیغ پولاد
همه شمشیر شیرافکن کشیدند
به یک سر ده گشاد اصناف شمشیر
هم آوازه نفیرش شد دم نای
ز دیگر سو جوابش کوه می داد
فراوان آتش شمشیر پولاد

ز شوخیهای آن دو طفل بی باک
هوا خواهان میدان را رضا داد
به حکم آن دلیران بر دویند
دوان چون کنجه بازان جوان شیر
دهل زن با نفیری گشت همپای
ز یکسو کوس کین آمد به فریاد
ز باده نای زرین یافت امداد

۱. لچمن: نام برادر رام یا رامچند و این رام پسر و ولیعهد محبوب راجه جسرت و یکی از اوتادیعی مظاهر پروردگار یا خود پروردگار که بصورت شیر برای تنبیه دیوان مردم خول به زمین آمد. به واژه نامه پیوست رجوع شود.

ز یکسو صد هزاران وز دگر سو
 بهسبقت پیشدستی خواست غازی
 نهادند از توگل خود بر سر
 چه در رزم و چه اندر عزم دیگر
 بهجان فرموده دادار پا دار
 کسی در آتش و آب ار بتازد
 چو پیش از مرگ هرگز کس نمیرد
 چنین گویند کان طفلان نادان
 بهتن هر موی شان شد پنجه شیر
 دو تا پشت کمانها راست زو تیر
 بهخونریزی جهان کش تیغ فولاد
 فنا را قاتل و مقتول یکسان
 کمان خمپاره کرد و عطسه زن تیر
 چو چشمان بتان آن دو کماندار
 بهجان مشتاق کرد آن شیرافکن
 ز زخم تیر آن شیران ناورد
 سپاه رام فتح اندیشه بشکست
 اگر چه کرد لچمن جنگ بسیار
 ز بس زد تیر پیکان از جگر جوش
 خبر شد رام را کز زخم دشمن
 دو طفل زاهد اسب جگ بستند
 شگفتی ماند زان رام دلاور
 تو گویی ربع مسکون درنوردید
 برت را با سترگن داد فرمان
 چو سربازان به مردی جان سپارند
 سزای دشمنان زانسان نماید
 برت بالشکر بیرون ز تعداد

دو شیر یکدله شد روی بر رو
 ز خود چون در روش اسبان تازی
 ز همت جوشن افکندند در بر
 که همت کار ساز آمد سراسر
 که بس اندک بس آمد بهر بسیار
 نسوزد بی قضانی غرق سازد
 ز دشمن دل زبونی چون پذیرد
 پی ناموس بگذشتند از جان
 چو مهر از کین سراپا گشته شمشیر
 دعای بی ریایی بود تقدیر
 بهشاگردی غمزه بهز استاد
 همه چون لشکر شطرنج بی جان
 سنان مرثیه خوان و تیغ تکبیر
 جهانی را بهدم کشتند یکبار
 به آهن چون به مغناطیس آهن
 به میدان هیچ مردی تاب ناورد
 چو مو از شانه صد جا بیش بشکست
 به زخم تیر لو شد آخر افگار
 همه تن خون شد و افتاد بی هوش
 به میدان خسته افتاده است لچمن
 به یک حمله سپه جمله شکستند
 که چون شد خسته از طفلان برادر
 ز فرزندان زاهد چون خطر دید
 که بشتابند با فوج فراوان
 زمینان خسته لچمن را بیارند
 که از وی مرگ را هم غیرت آید
 به پا افتاد، پا در راه بنهاد

دوان هم‌راهش از فرموده رام
که بنمودش فلک بازی دیگر
که لشکر را شکست تازه آمد
همان شربت که لچمن خورد او خورد
نکرده هیچ کار از پا در افتاد
که هر کس رفتی آنجا، نامدی باز
ضرورت دید خود جنبید از جای

پری و آدمی، دیو و دد و دام
قوی دل رام ز استعداد لشکر
دگر در گوش آن آوازه آمد
برت هر چند سعی از حد فزون برد
بدینسان هر که او دیگر فرستاد
مگر بود آنچنان آنجای ناساز
به‌باقی ماندگان رام صف آرای

جنگ رام با لو و کش^۱ و خسته شدن رام از دست ایشان

فلک حیران که کوه از جای جنبید
که از بیمش شود خون باده در جام
دو اسبه تاخت بر رت بهر ناورد
به‌لوکش تیر باران کرد بسیار
ز میدان پیش تعظیمش نمودند
روان برداشت شمشیر و سنان را
ولی تیغ و سنان کندی پذیرفت
لب تیغش ز پرآنی نزد دم
چو نیشکر شکسته نوک ژوپین
به‌تیغش خنده می‌زد تیغ سوسن
دم شمشیر نوک نیزه‌اش بست
که گاهی زخم فرصت بردی آهن
پدر را خسته کرد و باز شناخت
دل عاشق چو از مژگان دلدار
که تیر عشوه سیتا از کمین زد
گریزان گشت لشکر دل شکسته

ز جا شیری فلک فرسای جنبید
هژبر معرکه لنکا شکن رام
شکوه پادشاهی پیش رو کرد
به سبقت پیشدستی خواست در کار
حریفان مستعد جنگ بودند
چو تیر انداخت از خجلت کمان را
به‌غیرت گرچه تند و تیز آشف
سر نیزه به‌گاه حمله شد خم
حسامش شد چو برگ بید چوبین
به رمحش طعنه گر شد موی بر تن
مزاج خون به‌خون گرم پیوست
مگر شد مهر فرزندیش روشن
ز دیگر سو پسر چون ناوک انداخت
به زخم تیر لو شد رام افگار
نه لو بُد رام را کو زخم کین زد
به میدان ماند شخص رام خسته

۱. نام دو پسر سیتا.

پسر کشته پدر را بر نمی داشت
 سراسیمه ازو لشکر جدا شد
 وزیده باد فتح آسمانی
 ولی چون کوس کین آمد به فریاد
 به حجره در نهاده گوش بر گوش
 که اندر کوه باشد کارزاری
 چه نسبت جنگ را همسایه من
 نه من با کس، نه کس با من بداندیش
 به من دشمن بغیر از نفس کس نیست
 هم او را تا به خود بد خواه دیدیم
 مگر شد زنده نفس من دگر بار
 ازین آواز حیران با دل تنگ
 روان شد تا بر آتش ریزد آبی
 پدر افتاده، فرزندان ستاده
 نکرده طعنه ناشایستگی شان
 ز روی آن حقیقت پرده برداشت
 نخستین کرد بر هر یک دعاها
 گرفته دست هر یک شد روانه
 که عقل مصلحت دان چون گهر سفت
 سوی رام آمد آن پیر نکوکار
 زده آبی به روی رام آزاد
 به زخمش پیر دست مرحمت سود
 بگفتا کیستی کز مهربانی
 که شکر این چنین نعمت ندانم
 به پاسخ زاهد فرخنده دیدار
 کش و لور را به پای رام افکند
 که نا دانسته شد در جنگ تقصیر

برادر را برادر خسته بگذاشت
 بدن خاکست ازو چون سر جدا شد
 کش و لوباغ باغ از شادمانی
 به گوش زاهد آن افتاد آواز
 به حیرت می گزید انگشت افسوس
 و گرنه چیست بانگ کوس باری؟
 که خوش کردیم صلح کل به دشمن
 بجز خود را ندانم دشمن خویش
 به جنگ من خود او را دسترس نیست
 به شمشیر ریاضت سر بریدیم
 که آمد بهر کین با من به پیکار
 که در کوهم که را با کیست این جنگ؟
 به صلح از جنگ بستاند ثوابی
 تماشا دیده در حیرت فتاده
 که می دانست نادانستگی شان
 ز گفتن گفته ناگفته نگذاشت
 پس آنگه گفت یک یک ماجراها
 به میدان جانب رام یگانه
 به اول جنگ آخر آشتی گفت
 مسیحا رفت بر بالین بیمار
 به هوش آمد چو مستان دیده بگشاد
 نموده خستگی ها روی بهبود
 مرا بخشیدی از سر زندگانی
 به جان منت پذیرم تا توانم
 همه سر نهفته کرد اظهار
 که ما را بخش جرم این دو فرزند
 به حیرت ماند رام از گفته پیر

که در وهم و گمان این هم نبودش
به شفقت بوسه زد بر روی ایشان
نهان پرسید حال ماه سیتا
که در کوه است جای لعل کانی
شتابان گشت چون تشنه سوی آب

شگفتی در شگفتی در فزودش
گرفت اندر کنار و ماند حیران
دلش راز محبت کرد پیدا
چو بشنید آن نوید شادمانی
فزون شد آتش شوق جگر تاب

آمدن رام پیش سیتا و در بستن سیتا بر رام

و زاری شروع کردن رام

نموده حجره در بتخانه خویش
از آزار درونی در برون بست
برون در سیتاد و زار نالید
که خاکش بود شکر در دهانش
دلش چون حلقه می پیچید در بر
که از من دشمنی شد در حق دوست
برای معذرت بگریست بسیار
گناه غیرتم را عفو فرمای
که هجرانت سزایم نیک داده
که مردان را ز غیرت نیست چاره
ولیکن غیرتم این کار فرمود
که من تا زنده ام، رویت نبینم
که جز عشق از دلم نگشاد کس بند
ازین قطع نظر کرده است جانم
روم در آب و در آتش در آییم
نخواهد نرم گشتن این دل سنگ
شناسم نغمهات از جنبش تار

صنم را آگهی داد او از آن پیش
چو زاهد در درون حجره بنشست
به کار خود چو رام این بستگی دید
به جای لب ببوسید آستانش
گرفته همچو زلفش حلقه بر در
چو می دانست خود حق جانب اوست
به جرم خویشتن خود کرد اقرار
که هاها بر من بیدل بیخشای
به جان ما مکن جور زباده
نکو دانی تو هم ای ماه پاره
ترا آزرده کردم بس گنه بود
صنم گفتا قسم خورده بر اینم
به خاک پای عشقم باد سوگند
اگر من زنده مانم یا نمانم
نه رویت بینم و نی رو نمایم
اگر صد ره کنی داودی آهنگ^۱
مده درد سرم دیگر به گفتار

مشو دشمن به کشتی کز مگس دوست
 بسان آتشی سر تا قدم نور
 نمک بر زخم من سایی به دو دست
 گل شادی ز گلزارت نه چینم
 بشویم دل ز نقشست گر توانم
 دگر گردم کتان بی ماه رویت
 خیالت را کنم پدرود چون خواب
 به صد زاری کنون خواهم ز یزدان
 دلم آواره کرد این جان ناشاد
 شکیبایی خدا را یاوری کن
 دلی دارم چو عهد نو شکسته
 تو خورشیدی و روزم از تو شب شد
 تویی هر چند آب زندگانی
 نبینم روی تو از جان مایی
 اگر خواهد ترا جان، جان من نیست
 و گر خود را بینم بی تو بی تاب
 من از نام وفا بیزار گشتم
 به من گفتی وفا کمتر کند زن
 اگر اما تویی مرد وفا دار
 وفا از هر دو سو باید به هر حال
 اگر چه کاه دل را کهربایی
 من آه ندل خلاص از هر کمندم
 و گر ناید برون از دل کمندت
 چه پنداری دلم را نیست کینه
 اگر آرد نسیم از گلشن بو
 کنون تا کی فریب ای یار چالاک
 به پای من سر خاری که زد نیش

نخواهم پوستین بیرون مکن پوست
 ترا باید پرستیدن هم از دور
 ز من حق نمک خواهی نمک هست
 به نامت جان دهم رویت نبینم
 به جان تو کنون در بند آنم
 سرت گردم نگرדם گرد کویت
 بشویم جویبار دیده زان آب
 دلم را چون دل او سنگ گردان
 کز آواره شدی آواره بر باد
 چو غم خونم خورد غمخواری کن
 مرا آن دل پریشان کرد و خسته
 تو جانی وز تو جان من به لب شد
 منم آتش مرا لیکن زبانی
 مرا با جانست ترک آشنایی
 از آن تست او هم زان من نیست
 بیرم خویش را از خویش چون آب
 وفا دارم کزین سان خوار گشتم
 چه جای گفتن است ای کمتر از زن
 زنان را زین وفا ننگست صد بار
 که نتواند پریدن مرغ یکبال
 ز بندت یافتم لیکن رهایی
 که ز استغنا به مغناطیس خندم
 بسوزانم در آتش چون سپندت
 من آن دل را برون کردم ز سینه
 به زندانش کنم در حلقه مو
 گریبان دوختن دلها ز دل چاک
 برآوردی و کردی سینه ام ریش

چرا خون ریختی بی جرم بر خاک
مرا و خویش را دیگر میازار
ز یک آتش چو لاله داغداریم
ولی چاک جگر غیر دهانست
نبودی این چنین بد خواه‌ای کاش
ازین رو می‌بینم روی دیده
کنم جنگی به او هم آشکارا
بگویم دور زین بازار می‌زار
شود الماس زین غم پاره پاره
که بردارد جفاهای ترا بار
مکن بر چون خودی زین گونه بیداد
چو در خانه بود سازی گنه‌کار
به گردون بر بسوزم خرمن ماه
حذر فرض است نیز از تیر آهم
به بختم نیشکر زهر آورد بار
هلاک این دل دشمن پرستم
که شاید سرمه بهر دیده کور
دوچشمش چشمه گشته خونفشانی
نهان می‌دید حالش آن پری زن

کسی کز روی او کردی عرق پاک
ز من بگذر مرا با خویش بگذار
مگو دیگر که با هم غمگساریم
نمک را چاشنی آری همانست
به عشقم دیده راز دل کند فاش
ز دیده بر دلم آفت رسیده
اگر عشق آیدم بهر مدارا
اگر چشمم بگرید بهر دیدار
نیارد تاب دردم سنگ خاره
چو تو کافردلی باید درین کار
نه آخر چون منی تو آدمیزاد
به ویرانه پرستی خانه یار
منم کز آتش آه سحرگاه
اگر شد کند شمشیر نگاهم
به کِشتم شعله بارد ابر آزار^۱
عنان دل نمانده خود به دستم
بر آن کس خنده دارد مرده در گور
ز کوه آمد جواب لن ترانی^۲
نهاده چشم خود بر چشم روزن

۱. ماه اول بهار سربانی و ماه هفتم از سالهای سربانی است میان شباط و نisan که ابتدای سال از ایلول ماه اول خزاناست. نیز ماه اول بهار است از سال رومیان.

۲. چون موسی به معیاد ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: "پروردگارا، خود را به من بنمای تا بر تو بنگرم". فرمود: "هرگز مرا نخواهی دید، لیکن به کوه بنگر پس اگر بر جای خود قرار گرفت به زودی مرا خواهی دید". پس چون پروردگارش به کوه جلوه نمود، آن را ریز ریز ساخت، و موسی بیهوش بر زمین افتاد، و چون به خود آمد گفت: «تو منزهی! به درگاهت توبه کردم و من نخستین مؤمنانم» (سوره اعراف، آیه ۱۴۳).

نهان از گریه آن ابر آزار همی زد خنده در دل رشک گلزار
تبسم می‌نهفت از چین ابرو تغافل می‌نمود از هر خم مو

آشتی افکندن زاهد میان رام و سیتا

دگر ره رام اندر زاری افتاد سخن شیرین کن از لعل شکر بار
چو آن بی طاقتی ز اندازه بگذشت به‌سیتا گفت ای فرزند خوانده!
ز بهر حق گذاری بر من امروز برای خاطر من با این جوانمرد
اگرچه رام سر تا پا گناه است به‌جان او مکن زین بیش آزار
و گر زین بیش آزارش نمایی که دل را گم کنی باز نیابی
پری هر چند ظاهر بود آزار درش بگشاد ره داده به‌گلشن
رسید آن تشنه لب بر چشمه نوش صنم گفتا دل آزار جفا کیش
نکو نبود دل آزاری نمودن چه بود آن بی‌سبب رنجاندن کس
جوابش باز داد آن کان غیرت خرد را کشتی تدبیر شد غرق
ز غیرت بود این جور روانم هنوز آن غیرتم کان خصم جانست
نرفت از خاطر من آن خوی ناخوش دلم داند که تو پاکی پری وار
و لیکن امتحان خواهم دگر بار

به‌زاری گفت کای خور پریزاد منوشان بی‌نمک اندر نمکسار
فتاد آتش به‌جان زاهد دشت حقم برگردنت وامی است مانده
بیخشا بر دل رام جگر سوز بیاید خواه ناخواه آشتی کرد
مبرا شو که اشکش عذر خواه است نهانی بود پیش از وی گرفتار
کنم بر تو دعای بی‌ریایی نمایند آب حیوانست سربابی
نهانی بود در دل زو گرفتار ز روی خود جهان را کرد روشن
ز شادی کرد استسقا فراموش چها محنت که دیدند از تو دل‌ریش
به‌معشوق این همه خواری نمودن بفرما تا چه نام آن نهد کس
که جوشید از دلم طوفان غیرت که نتوانست کرد از نیک و بد فرق
که من هم نیز از دستش به‌جانم بدین پاکی به‌تو بر، بدگمانست
کمان کسی ساخت از بند رسن کش و لیکن امتحان خواهم دگر بار

گشاد از لعل تعویذ^۱ زبان بند فلک شد پاره چون دور دروگر نه دختر را پسر ز آلت پدر شد شد آتش خوش گواه این دل ریش قسمها خورد بهر عصمت باد به خواری زار نالم پیش دادار روم در وی ز تو گیرم کناره ز صدق دل دعای او اثر داشت	شنید و زهر خندید آن شکر خند چه گوید با چنین بهتان کس اندر ز گفت زاهدم از خس پسر شد از آن تهمت که می کردی از آن پیش فرشته آدمی دیو و پریزاد گواه خود کرا آرم دگر بار که سازد این زمین سخت پاره همین گفت و دعا را دست برداشت
---	--

فرو رفتن سیتا در زمین و همکلام بودن با رام

در آمد همچو جان در قالب خاک نهان چون راز دانا ماند در دل ز پیش دیده غایب شد به یکبار به نقل روح شد در پیکر خاک چو زر نابود اندر بوتۀ گل که آب زندگانی را فرو برد به چاه افتاد یوسف آه صد آه ز لعلش خاک تشنه گشت سیراب نهان چون شد چنین خورشید در گل به یکدم در زمین خشک شد غرق به گاو آسمان زهره قرین شد	گریبان زمین شد ناگهان چاک فرو شد همچو تخم کشت در گل پری زاد پری پیکر پری وار همه تن روح گشت آن جوهر پاک عیار جان گدازش داشت کامل مگر شخصی زمین تشنه شد و مرد صنم یوسف شکاف چاک شد چاه به کان خویش در شد لعل شب تاب به گل پوشیدن خود بود مشکل شکسته خاطر آن پاره چون برق حسیض ماه تا گاو زمین شد
---	--

۱. تعویذ که معادل واژه «amulet» انگلیسی و فرانسوی است، مصدر واژه عربی است و فارسی آن «چشم افسا» و «چشم بنام» است. تعویذ در لغت از ماده عَاذَ یَعُوذُ عَوِذاً و عِیَاضاً است و به معنی پناه بردن و پناه دادن می باشد. این اصطلاح برگرفته از آغاز سوره های مبارک فلق و ناس است که با «قل اعوذ» آغاز شده اند و به آنها معوذتین می گویند.

چو حور پردگی در پرده در شد
 فشانده ماه خاک تیره بر سر
 غریو از خفتگان خاک برخاست
 به خاک از سر به روز حشر یزدان
 به اظهار عتاب پاک جانی
 فرو شد در زمین حور شکر لب
 ز رنگ و بوی او سرمایه اندوخت
 کشد گلگونه زان بر عارض گل
 فغان برداشت خور با سینه چاکی
 قیامت شد به جان رام مشتاق
 هلال ابرسان اندر دمیدن
 صنم محمل سوی قعر زمین راند
 به صید مرغ جام رام آزاد
 ز مویش روز روشن شد شب فام
 ره و رسم قدیم روزگار است
 خضر بی آب حیوان گشته ماهی
 کشان دنبال زلف یار بگرفت
 به دستش کاکل دلدار مانده
 گرفته رام موی دلربا را
 صنم گفتا مکن دلسوزی زرق

به پرده عالمی را پرده در شد
 که زیر خاک شد خورشید خاور
 که بود از حق قیامت وعده راست
 امانت ماند گنج آب حیوان
 به سندان در شده الماس کانی
 چو ماه نخشب اندر چاه نخشب^۱
 زمین نقاشی و عطاری آموخت
 معطر زان نماید زلف سنبل
 و بال ماه شد در برج خاکی
 که مشرق گشت پیش شرق اشراق
 ز دیده شدن نهان در عین دیدن
 ازو دنبال کاکل برون ماند
 فکنده دام پنهان گشت صیاد
 عجب روز سیاه افتاد بر رام
 غروب خور، طلوع شام تار است
 فتاد آشفته کارش با سیاهی
 به روزن رفته نیم مار بگرفت
 ز خانه گنج رفته مار مانده
 که برهاند ز غرق آن آشنا را
 که با غیرت کشیده گشته ام غرق

۱. ماه نَخشب: از اختراعات المَقنَع است که آن را به عنوان معجزه خویش به مردم نشان می داد. آورده اند که این ماه به شکل جسمی درخشان و گرد بوده که شبانگاه از چاهی در نخشب بیرون می آمده و مردم را شگفت زده می نموده است. گفته شده که المَقنَع، با شگردی، از طریق قرار دادن آینه هایی، عصرها نور خورشید را چنان بازتاب می داد که از دور به شکل قرص دیگری از ماه دیده می شد. هدف المَقنَع از این نمایش، بیشتر ترغیب مردم به سوی خویش برای نبرد با المهدی خلیفه عباسی بود.

که گنج من، به زیر خاک نه گنج
به فرق خویش آب از دیده می راند
که زلف یار گشتش مار آبی
گرفته مار زلف یار و می گفت
که تا زهراب شد مویت به دستم
تواندر خاک من در آب دیده
به نومییدی گیاه آب گیرد^۱
کزین سان کارکرده عشق بسیار

جوانمردا! ز بهر من مکش رنج
به صد زاری به جا عاشق فرو ماند
چنین بارید باران سحابی
ز سر مژگانش، دُر یاس می سفت
ز بس کاندِر غم حسرت گرفتم
غریقم چون تو ای مار گزیده
تو هم دانی غریقی تا نمیرد
چه جای حیرتست ای عقل هشیار

رفتن رام به عالم بالا و تمام شدن قصه راماین

فتاد از پای همچون جسم بی جان
که بردارد به پای خاک از پای
که بر هم می زنم این سرزمین را
که تیرم را خدادادست تاثیر
زمین خاکست، آخر آسمان نیست
مزن تیرش که از وی نیست تقصیر
قضای آسمانی این چنین بود
تلف گردند مخلوقات بسیار
شود چونشان وبال گردن رام
نکرد از گفته او هیچ انکار
کمان و تیر کین برتافت از دست
سپرده وارشان را تخت و افسر
به طاعت رفت در کوه همانچل

چو شد نومید رام از وصل جانان
به کین برخاست دیگر بار از جای
به غیرت کارفرما گشت کین را
همی گیرم زمین را در ته تیر
سپهر خیره سر را تاب آن نیست
گرفتش دست و گفتش زاهد پیر
تو هم دانی نه این جرم زمین بود
مکن کاری چنین کز این چنین کار
به زیرش یک جهان دارند آرام
به گوش دل شنید آن نغز گفتار
چو نقد پند زاهد در گره بست
به ترک ملک شاه هفت کشور
روان از عرضه گاه دشت کونیل

۱. این بیت نزدیک است به مفهوم ضرب المثل: الغریق يتشبث بكل حشيش. غریق، به هر شاخه خشکیله‌ای چنگ می زند تا خود را نجات دهد.

نهانی خواست از مردم پری وار	به کوه اندر شده کیخسرو غار ^۱
به همت باز شست از این جهان دست	به عزم آن جهانی رخت بر بست
ز کوه آن سو حدیثش کس ندانست	کسی احوال او زان پس ندانست -

۱. کیخسرو در اوستا Kavi-Haosravah در وداها Sushravs در پهلوی Key-Hosrav نامیده می شود که؛ به معنی شهریار نیک نام است. در متون پارسی و پهلوی او فرزند سیاوش و فرنگیس شاهزادمای ایرانی - تورانی است. در باب ریشه شناسی نام وی اجمالا می توان گفت که: کی به معنی شاه است و خسرو نیز همین معنی را دارد، چنان که سپس به شکل های کسرا، کایزر، تزار، سزار، قیصر و خضر به زبان های دیگر راه می یابد. پس کیخسرو یعنی شاه شاهان یا شاهنشاه. و او نخستین پهلوانی ست که چنین لقبی دریافت داشته است. زندگی او از نخست با اسطوره آمیخته شده. کیخسرو که او را چهره افسانه ای کورش می پندارند، و برخی نیز او را همان کی آخسار یا هوخشتره می شمارند، در ادب فارسی نماد انسان کامل است و در شمار هفت تن جاویدانی ست که بنا بر باور زرتشتیان، روز رستاخیز به یاری سوشیانت برمی خیزد و اهریمن و پلیدی را از پهنه زمین پاک می کند. اینک غار شاه زنده، در سی و پنج کیلومتری جنوب غربی اراک، محل است که می گویند کیخسرو در آن جا ناپدید شده است: دخمه یی بزرگ بر فراز قله یی که زرتشتیان هر ساله از سراسر جهان برای زیارت به آن جا می روند. برای مطالعه درباره احوال کیخسرو و شباهت های آن با بخش پایانی این قصه، به شاهنامه فردوسی، داستان کیخسرو رجوع شود.

واژه‌نامه سانسکریت به فارسی

۱

آچاره - Acharya

معلم یا مربی منجمی، آموزگار یا مرشد

آدی دیو - Adideva

نخستین اله، اولین خدا، در مراسم عبادت، هندوان اول عبادت به گیتی شروع می‌کنند، الهی که از میان این‌دان بهرام داده شده.

آدی شکتی - Adī Shakti

قدرت اولیه، قدرت نخستین، قوت خلافت خداوند، قوت خدای بزرگ، نیروی آفرینش جهان.

آری - Ari

صل چرخانیدن سینی یا طبق گرد بشی یا مهمان محترم، خدای یا شاه که معمولاً گل و شیرینی یا شمع های روشن در پیش می‌باشد. آن را گرد نمودن کسی چرخاندن، معمولاً خانم‌ها یا دخترها موقع برگشت از مسافرت کسی، با مهمان یا داماد و برودن را استقبال می‌کنند

آنو - Anu

سومر فرد، ذره، اتم، ذره ماقابل تقسیم.

آند مورثی - Ananda Mūrti

بت یا نقاشی آرام بخشی، فرط‌الین، بشی که تسکین دهنده باشد.

آوینده - Avindba

نام کبیر راون که به مکهایی و خدمت سبتا گماشته شد و او دهایی سبتا را پیش‌بینی کرد.

آهوتی - Ahuti

نذر و نیازی که در آتش قربانی می اندازند و آتش را يك دفعه روشن می کند ،
تلسی داس به زبان پر سر ام گفته است که تیر آن کمان شیوا ، مانند آن آهوتی است
که آتش غضب مرا روشن می کند .

الف

اچده - Avidha

یکی از وزیران مهم و بزرگه راون .

ایدیا - Avidya

نادانی ، جهل ، خطای باصره .

ایرل بهکت - Avirala Bhakta

دوست صمیمی ، رفیق وفادار ، پرستنده محلمس . به کثرتی که به دو سال رسیده باشد ،
جدا نشدنی .

ایهی - Abhaya

بی ترس ، بی پاك ، بی خوف .

ایهر - Abhira

جویان ، طبقه ای که شغل آنها گاو داری و شیرفروشی باشد ، نام طبقه یا کاست
(قوم ، ذات) مخصوص هندوان ، به علت آنکه کرشن همان آنها بزرگه شده و شغل
آنها گاو داری را اختیار نموده به آن سپه این طبقه مورد احترام هندوان می باشد .

ایوی - Avyaya

پایان ناپذیر ، ناقابل تغییر ، کمی ناپذیر ، بی گران ، نامحدود .

ایروخت - Uparohita

(واژه هندی ، و بهمانسکریت پروخت آمده است) .
برعش که مراسم و تشریفات عبادت و پرستش انجام میدهند ، بر همین خانواده گری
هر خانواده يك بر همین دارد و در حالت لزوم به آن مراجعه می کنند

اپسرا = اپچهرا = Apsārā

این واژه به معنی متحرک یا رونده در آب یا در میان آبهای ابرهاست. در ادب هندو «اپچهرا» به دسته‌ای از فرشتگان مؤنث که در آسمان زندگی می‌کنند اما غالباً به زمین می‌آیند، و همسران گندهرپها هستند و می‌توانند شکل خود را به میل خود عوض کنند و میل مفرطی به آب دارند، اطلاق می‌شود. در وداها چندین اسمی از آنها برده نشده ولی در مجموعه قانون مآنو، از جمله مخلوقات هفت مانو به‌شمار آمده‌اند.

اپچهراها را به دو دسته تقسیم کرده‌اند: الهی (دیوکا) و جهانی (لوکیکا). دسته اول راده و دسته دوم را سی و چهار شمرده‌اند، ایشان قهرمانان رامقهور خود می‌سازند و دانشمندان پارسا را از عبادت و ایمان بازمی‌دارند. حور، پری، موجوداتی زیبا و شهوت‌انگیز.

اتاپی Atāpi

نام دیو یا غفریتی که اگست ریشی او را کشت. کسی که بر شمع‌های خورشید گذران کند.

اتر = اتری Atri

نام ریشی معروف، دانشمند و عارف، دانای نامدار که رام و سیتارا به‌خانه خود پذیرفت.

اتیکای = اتیکای Atikaya

نام یکی از سرداران راون که به دست لکشمین کشته شد. اسم يك غفریتی یا دیوی که جنگجوی نامی بوده، دارنده جسم بزرگ و تن قوی.

اتهرین = اتهرون Atharvan

نام یکی از وداهای چهارگانه، نام چهارمین کتاب مقدس هندوان که شامل ادعیه و اورادی است که برای برطرف کردن امراض و بلا یا بکار می‌رود، نام مصنف آن «اتهرون» بوده که پرستش آتش را رسم کرد و سوم را بر آن ریخت و ادعیه برای آن خواند.

اتیارت سادک Atyārtha Sādaka

نام يك وزیر راجه جست.

اچ Aja

نام پادشاهی که از نیاکان رام بود، پسر راگهو.

اجامیل Ajāmila

نام مرد گهنگار که از طبقه پائین (سودر - - نجس) بود و به دعای کرشن
بخشیده شد .

اجوین = ایونی Ayoni

بدون زهدان، کسی که بدون زهدان یا رحم مادر متولد شود، بنابراین اساطیر هندو
بشت و اگست و غیره ریشی‌ها دایونی، بوده‌اند .

ایودهیاکاند = Ayodhyākānda

باب دوم راماین که در آن اعلام پادشاهی رام از طرف پدرش و کناره‌گیری
خودش و بعداً منصرف شدن از اعلام خود به اجبار زن خود (نامادر رام) و تبعید
رام برای چهارده سال به جنگل و مرگ راجه حسرت به غم پسر بیان شده است،
زیرا در اول کاند شهر ایودھیا و بعداً تزنین و آرایش شهر بیان شده است،
شاید به این مناسبت اسمش ایودھیاکاند گذاشته شد .

اچار Achār

ترشی، ترشیی که از سبزی یا انبه درست می‌کنند .

آحار = Ahārya

زن فاحشه، دلال زن فاحشه، طبقه‌ای پا کاست که کار آنها دلالی یا گدائی باشد .

ادت Aditi

نام مادر خدایان که نماینده خلا و جو هست، اسم زن کشب .

ادهرم Adharma

نادرستی، بیدادگری، ظلم و شقاوت، گناه و عسبان، کفر، خلاف دهرم، خلاف
قانون .

ادهیاتم راماین Adhyātma Rāmāyana

نام کتاب معروف که تألیفش را به بیدویاس نسبت می‌دهند ولی این جزو از
«برهماند پوران» بشمار می‌رود، و در اصل همان داستان حماسه‌ای راماین را
صورت روحانیت داده‌اند. در این راماین رام به صورت یک نجات‌دهنده بشریت
و یک موجود الهی، و یک فرد بشری یا قهرمان حماسه‌ای جلوه می‌کند . این
منظومه نیز مانند منظومه اصلی به هفت فصل قسمت شده ولی از راماین بالمیکی
کوتاه‌تر می‌باشد .

ارب (واژه اردو و هندی) Araba

بیابان، صدک‌ور، معادل

Artha ارته

مال، مال و دولت، دارائی، دلیل، مالکیت، هدف .

Arjuna ارجن

يك پهلوان قوی دست و با قدرت، نام پادشاه‌ها و پسر کریتوریه که راون را شکست داد .

Ardhangini ارده انگي

نصف بهتر، زن و همسر، بنا به عقیده هندوان همسر در نصف تن شوهر وجود دارد زیرا که وی شريك نيك و بد زندگی او می‌باشد .

Arkaja ارگجه

کافور .

Armilā ارمیلا

نام دختر جنگ و زن لکشم .

Arimardana ارمردن

نام پرست کیت راجه کیکی (قندهار) ، اسم یکی از نیاگان کیکنی .

Aruna ارن

نام پدر جتایو و سمپاتی کرگسان .

Arundhati ارندهتی

زن و شیت . همسر ریشی معروف که خود نیز میان ریشی‌ها دارای اهمیت بود .

Arujā اروجا

نام دختر شکر ریشی که راجه دند به‌زور با او نزدیکی جست .

Asmaka اسانیک

چقماق، سنگی که برای روشن کردن آتش استفاده می‌شود .

Astachala استاچل

کوهی که در آنجا خورشید غروب می‌کند، مغرب، جنوب هند .

AsatVidayā است‌بیدیا

دانش بد، علوم سفلی، علومی که انسان را گمراه می‌کند .

Astra استر

اسلحه، سلاح جنگ و مبارزه .

اکهنیش - اکهنیش Akhanda Vansha

نام برهمن که گاو او گم شده بود، و-وج خود بهداستان در باب هفتم،

اسگر (واژه سانسکریت و اردو هندی) Agara.

عود، عود هندی، درختی که دارای بوی خوب است و بیوش را میسوزاند

اگراداس Agaradisa

نام مرشد نابهاداس و یکی از مروجین رامانندی.

اگست Agastyu

نام ستاره سهیل، اسم یک ربش که چند سرود ودا به او منسوب است، پسر

مینرا یا وارون ازسلطان او روشی، دریک گونه متولد شده و گوناوا قد بود، تمام

دریا را بلعید و گاو و بندیا را وادار به خود کرد، اولین ربش که به

جنوب هند رفت، درعلم پزشکی نیز تالیفاتی به او منسوب می باشد.

اگم (واژه هندی) Agama

عمیق، دور، ناقابل فهم، آنکه دیده و یافت نشود، غیرمستدرک.

اگنی - اگنی Agni

آتش، خدای آتش، موکل آتش، آتش قربانی.

اگنی استر Agneyastra

اسلحه آتشتین، مویشی که از آن آتش می بارد یا اسلحه خدای آتش.

اگنی گیت - اگنی گیتو Agniketu

۱- نام مبدون.

۲- نام سردار و مبارزه جو در لشکر داون.

اگنی هولر Agnihotra

قربانی آتش، مراسمی که در آن آتش را نذر و نیاز می کنند، نذر به نام اگنی،

آتش مقدس.

اگنی سدی پنجمی (واژه هندی) Agahana Sudi Panchami

پنجمین روز از پانزده روز اول که ماه روشن است، ماه اگهن که معادل ماه

نوامبر باشد.

اگنی Ajnara

نارانی، جهانگیر، عدم معرفت، ابله، بی اخلاق، -هلر و -جانی، عدم استدرک.

اکهندیش - اکهندیشی Akhanda Vansha

نام برهمن که گلو او گم شده بود، و جوح خود به داستان در باب هفتم،

اگر (واژه: سانسکریت و اردو و هندی) Agara

عود، عود هندی، درختی که دارای بوی خوب است و جوبش را می‌سوزاند.

اگراداس Agaradāsa

نام مرشد یا بهاداس و یکی از مروجین رامانندی.

اگست Agastya

نام ستاره سهیل، اسم یک ریشی که چند سرود ودا به او منسوب است، پسر میترا یا وارون از طبقه او روشی، در یک کوزه متولد شده و کوتاه قد بود، تمام دریا را بلعید و کوه ویندیا را وادار به سجده به خود کرد، اولین ریشی که به جنوب هند رفت، در علم پزشکی نیز تألیفاتی به او منسوب می‌باشد.

اگم (واژه: هندی) Agama

مینی، دور، ناقابل فهم، آنکه دیده دریافت شود، غیر مستدرک.

اگنی - آگنی Agni

آتش - خدای آتش، موکل آتش، آتش قربانی.

اگنی استر Agneyastra

اسلحه آتشی، موخکی که از آن آتش می‌بارد یا اسلحه خدای آتش.

اگنی گیت - اگنی گیتو Agniketu

۱- نام مسمون.

۲- نام سردار و مبارزه جو در لشکر باون.

اگنی هولر Agnihotra

قربانی آتش - مراسمی که در آن آتش را عدد و نیاز می‌کنند، قدر به نام اگنی، آتش مقدس.

اگنی سدی پنجمی (واژه: هندی) Agahana Sudi Panchami

پنجمین روز از پانزده روز اول که ماه روشن است، ماه اگنی که معادل ماه نوامبر باشد.

اگنات Ajnata

نادانی، جهالت، عدم معرفت، انبلی، بی اخلاقی، پهل روحانی، عدم استدرک.

الکابند Alakabandā

نام رودخانه گنگا که طرف جنوب کوه کپلاس - غاریست - رودخانه گنگا .

انت - Antā

نام همچون .

امراوتی Amravati

نام پایتخت ایندو - شهری در استان مدحیا پرادیش .

امرسنگه - Amarasimha

شیر جانور، شیر بی مرگه، اسم مترجم راماین که به همد او در مکه لایب پادشاه
گورکانی می داشت است، اسم اصلی وی امر داس بوده ولی به وف به امر سینگه است.

انبرت پهل Amberadephola

نام میوه، به زبان اردو و هندی آن را دامروده می گویند .

انبریش - Amharishu

نام مخصوص، نام واحه اوده .

انبه Ambha

آم یا Maugo، اسم میوه خوش مزه و «میوه هندوستان» .

انجانی - Anjana

نام مادر هتومنان، اسم يك پری که خدای باد «پون» بنوی عاشق شد .

انج Andaja

موجوداتی که از تخم یا بیضه به وجود آمده باشد مانند پرندگان و غیره .

اندر - Indra

اسم یکی از خدایان، خدای جو و آسمان، موکل یاران، پادشاه و رئیس، بهترین،
نخستین، اشراف، روح انسانی .

در افسانه های ودائی، ایندو پادشاه ایزدان جو شناخته شده که بهو - پهل ساعقه که
اسلحه اوست ضد دیوهای تاریکی و خشکسالی می جنگد و آنها را مغلوب می کند،
ایندو را نشانه پهلوانی و رادردی توصیف کرده اند .

در افسانه های - هندو، ایندو را زیردست خدایان سه گانه یعنی برهما، وشنو
و شیوا قرار داده اند اما ریاست او بر سایر خدایان همچنان در افکار عامه باقی است.

اورا سلطان ناحیه شرقی و یکی از دوازده آدت، نیز می‌شمارند. در فلسفه
دیدانت او را یا وجود اعلیٰ یکی دانسته‌اند. «ویمان» ارباب آسمانهای خودرو
ایندراست. ایندر اهلایا زن گوتم را فریب داد و بر ناموس وی حمله برد، گوتم
تقریب کرد و ایندر از راون شکست خورد. پسر راون ایندر را به سارت آورد
و ایندر حیت (مقابله کننده ایندر) لقب یافت. خدایان در ازای آزادی و ایندر حیت
را زدت حاودانی اعلا نمودند. بر خدا به پادشاه شرمساره ایندر گفت: «شکستی
مکافات فریب دادن و نزدیکی با اهلایا می‌باشد». ایندر طبیبش شهوت وان است،
حتی دختران آسمانی را «فرستاد تا شهوت مردمان مقدس را تحریک کنند
و آنها را از راه راستی و پاکی و تقوی منحرف سازند».

به زبان هندی و اردو «ایندر سها» (بارگاه ایندر، ششگانه ایندر) «مادل محل
میش و عشرت است».

اندرائی = ایندرائی Indrāni

هیر ایندر، ملکه خدایان. مادر حیت و حیتش، وی را «ساجی» نیز گویند.

اندرجیت = ایندرجیت Indrajita

نام و لقب پسر راون که بر ایندر یسوز شد، اسمای دیگر وی «راوانی» و «ایندر
اقتروه» بود. ایندرجیت در جنگ هفت لکشمی کشته شد.

اندر لوک = ایندر لوک Indra Loka

مقر ایندر، آسمان ایندر، بهشت ایندر، جهان ایندر.

اندھا (واژه اردو و هندی) Andha

کور مرد، مرد نابینا.

اندھی (واژه اردو و هندی) Andhī

کور زن، زن نابینا.

انارنیه Anaranye

نام یکی از نیاگان رام. پادشاهی از مزاد خورشید.

انسمان Anshuman

نام پادشاهی از نیاگان رام و نوه راجه سگرو پند دلیپ.

انسویا Anasuya

زن آتری ریشی که خود نیز زاهد و با وفا بود. و به سنا راجع به وفاداری و

خدمت به شوهر کلمات پند آمیز گفت .

انکین - Akampana

نام یکی از سرداران و جنگجویان راون که هنوز مان او را کشت .

انکشن - Ankusha

آهنی سر کج که بدان فیل را رانند، علامت ارشاد و هدایت و راهنمایی .

انگد - Angada

۱- ولیعهد پادشاه میمونها، پسر پالی که هنگام مرگ پالی او را بهرام سپرد،

یکی از سرداران و جنگجویان معروف سپاه سکر پو .

۲- نام پسر انکشن .

انگدیش - Angadesha

نام کشوری که در شرق ایومها بود، نام بنگال فعلی که در شرق هند - میان هند

و پاکستان دو قسمت شده است .

انگر - Angira

نام يك پيشی بزرگ، یکی از پیشی های هفتگانه که سرودهای دیگه ودا و

همچنین مجموع قانون و رساله در علم هیئت به او منسوب است . وی روحانی

خدایان و در علم نجوم ستاره بر جیسی توصیف شده است .

انل - Anala

نام یکی از چهار پسر مالی، نام عفریت .

اننت - Anania

بی پایان، بی انتها، ابدی، لایزال، مطلق .

انده - Andha

تاریکی، حیرت، ظلمت، فریب، سراب .

انیل (انل) - Anila

۱- نام عفریت، پسر مالی

۲- نام دختر دکوش و زن کیش .

اوتار - Avatara

نحس، ظهور، فرود، نزول، حلول یا تشخیص الوهیت، نزول هرایز دی به زمین

به‌صورت یا اشکال مختلف، تجسم یا تشخیص حقیقت اصلی به‌صورت انسان یا شکل مختلف برای نجات دادن بشریت .

بنابر روایات هند و ویشنو اینزد نگهدارنده دارای ده مظهر است :

۱- مچھه = ماهی

۲- کورم = کشف، باخه

۳- برآه = گراز

۴- نرسنگهه = شیر و مرد

۵- وامنه = کوتاه قد

۶- پرسرام = رام تبردار

۷- رامچندر = رام ماء مانند یا نجیب

۸- کرشن = سیاه چرده

۹- بودا = حکیم، بیدارمنز، دانا، هوشمند

۱۰- کلکی = سوار اسب سفید .

اوتان‌باد = اوتان‌پاد Uttanapāda

نام پسر سنبهو منو وست روپا .

اوترکاند Uttarakānda

اوترا بالا، بلند، ارفع، بهتر، آخر، اتمام .

اوترکاند : پایان کتاب، آخرین فصل، باب هفتم راماین که در آن مراجعت رام از جنوب به‌شمال (اوده) بیان شده است . این فصل اتمام کننده کتاب راماین می‌باشد. به عقیده بعضی از محققین باب هفتم در راماین بعداً اضافه و الحاق شده است ، یعنی دراصل راماین و المیکی نبوده بلکه دو قرن بعد از تألیف راماین باب‌اول و هفتم را اضافه نموده‌اند .

اوجی‌سرواو Ucchaishrāvas

اسب سفید ایندر که از بیم زدن اقیانوس به‌دست آمد، یکی از چهارده جواهرات، بهترین نژاد اسب .

اوجین Ujjain

نام شهر باستانی که در استان «مدهیا پرادیش» می‌باشد، در دوره قدیم آن شهر مرکز علم و ادب و فرهنگ سانسکریت بوده است و می‌گویند شاعر و نمایشنامه

مویس، معروف ساسکریت، قالب‌داس، آنجا متولد شد.

اوداسی Udāsina

مرد مقدس یا دوشانی که دنیا را هیچ بشمرد و ترك دنیا کند. راهدی که دنیا به‌خیر وی بی‌ارزش و حقیر باشد و در تبحرات متوجه به حق و سفاقت شود.

اودیاجل Udayachala

نام کوه، کوهی که انبساط آن خود شبیه طلوع می‌شود. ظاهراً نام کوه سیرو

آورده - اجودهیا - اپودهیا A - Vadhyā - Oudh

جاوید، پایدار. باثبات، شهری که از آسیب و گزند و نیامی، مصون باشد. شهری که از دیوار و ضعیف محصور باشد. اسم کوشلا. اسم اجودهیا و اطراف وی.

اوربسی Urvasi

اسم یکی از افسانه‌ها که رفیق رنجا است و خدمتگزار ایتقدریاقد.

اورده رینا Urdharata

نام برهمنی که ده‌ها را از زمین سواثر اجات بخشید.

اولکامکها Ulkamukha

نام یکی از رؤسای مپسوناها.

اوما Uma

نام پاروتی، نام همسر شیوا یکی از خدایان سه گانه هندوان، دختر کوه هیمالوت و منورما.

اهلیا Ahalya

همسر گوتم که به‌تقریب شوهر خود تبدیل به سنگ شد و به یرگت قنوم رام سورت قبلی باز یافت. نام یاک زن.

ایتهاسی Itihāsa

روایت، داستان، حکایت، قصه، اساطیر، تاریخ، بیان گذشتگان.

ایده Idha

نام راکشس که در ایام سارت سوتا در انکا به او خدمت کرد.

ایراوات Airavata

اسم قیل مقدس که ایتقد بر او سه اوی می‌کند. نام یکی از قیل‌های چهارگانه که در زمین بارگوشه عالم برای نگهداری جهان موجودند.

ایک‌تن Ekatanu

نام یک نفر، اولین خلقت یاتن که به وجود آمده باشد .

ایل Ila

پسر راجه‌کردم که به نفرین مهادیو یک ماه زن و یک ماه مرد می‌بود .

ایندرچکر Indrochakra

جرخ ایندر .

ایندر دهنود Indra Dhanusha

کمان ایندر، قوس قزح، دارنده رنگهای قوس قزح، رنگارنگ .

ایندریها (ایندری) Indriya

عضو حاسه، حواس خمسّه و به اضافه پنج عضو عامله (به عقیده هندوان)، قدرت احساس، نیروی مردانگی .

ایوراستر = اورن‌استر Avarana Astra

اسلحه دفاعی، سپرمانند، اسلحه‌ای که با او حمله را می‌شود خنثی کرد .

ب

باج‌پی = واج‌پیئی Vājapeya

مراسم نذری که در آن آب و غذا به ایزدان می‌دهند، نام نذر به خدا یان .

نام شاخ از برهمنان

بادله (واژه اردو و هندی) Bādla

تار طلا یا نقره که معمولاً روی لباس یا در قدیم روی پرچم می‌گذاشتند .

باراه‌پران = واره‌پوران Vārāha Purāna

نام کتاب، یکی از پورانها که در آن داستان ظهور کردن ویشنو به صورت «واراه» آمده است .

باراه = واره Vārāha

خوک یا گراز، سومین تجسم ویشنو . هنگامی که هرن یا چهه غفریتی زمین را به قمر دریا کشیده بود، ویشنو به صورت گراز آمده با وی جنگید و بعد از هزار سال

جنگ و ستیز زمین را آزاد کرده از آب بیرون آورد .
 «مهاباداه» نیز گویند زیرا که به صورت گراز زمین را از غرق شدن نجات بخشیده
 و زمین را بر سر خود برداشت .

باسدیو = واسودیو Vāsudeva

نام پدر کرشن هفتمین مظهر ویشنو .

باسکپوری = واسکپوری Vāsuki Puri

نام پایتخت سرزمین مارها ، و اسکی اسم پادشاه مارها می باشد و «پوری»
 مقر او .

باسیما = واشیما Vāshimā

نام دختر بسوکرما که خیلی زیبا و هنرمند بود .

بال = بالی = والی = والین = بالین Vālin

دارای مو، دمدار، اسم یکی از رؤسا و پادشاه یوزینگان، پسر ایندر و برادر
 بزرگ سگریو که در غیبت وی از کسکندها والین تخت و زن سگریو را غصب
 نمود و به دست رام کشته شد ، بنابراین روایت راماین وی دارای نیروی زیاد بوده
 و حتی راون را زیر بغل خویش يك سال نگهداشت.

بالکاند Bālakāṇḍa

حادثه یا واقعه مربوط به طفلی، کودکی، بچگی . باب مربوط به دوران کودکی
 رام . باب اول راماین ، قسمتی از راماین که در آن تولد و طفلی و تربیت رام
 بیان شده است ، باب نخستین کتاب مقدس راماین .
 به عقیده بعضی از محققین این باب را بعداً الحاق کرده اند .

بالکھلا (بالکیلا، والکیلا) Vālakṣhilya

نام دسته ای از ریشی ها، دانشمندان که طول قامتشان به اندازه انگشت شست و
 عده آنها شصت هزار نفر بوده است و از بدن برهما به وجود آمده و اطراف اربابه
 خورشید را احاطه نموده اند .

بالمیک = والمیک Vālmiki

خانه موریانه، نام سراینده رزمنامه راماین ، اولین حماسه سرای سانسکریت
 که بنا به روایات بین سده پنجم پیش از میلاد تا سده دوم میلادی می زیسته است .

گویند و المپکی دراپوده‌بادر دربار و ام‌چند به سر برده است. بنابراین روایات هندو ابتدا وی را هنر بود اما بعدها توبه کرد و در بالای کوهی عزت‌گزید، و در آن‌جا سینا هم‌سر دام را هنگام تپید و احارت پذیرائی کرد. بنا بر روایات در عبادت و ریاضت این قدر محو شد که خود را فراقوش کرده و موریانه در جسم وی خانه ساخته و بعداً همین وجه تسمیه وی شد. در اما این سه جاذبه‌گر و المپکی آمده است.

بالونت Bālavanta

۱- نام کوهی

۲- نام عقربتی که دریر راون بود.

بامدیو - وامدیو Vāmadeva

نام يك حکیم و دانشمند دوره ودايي که سرودهای زیاد ساخته است.

بان (واژه هندی) Bāna

تیر، يك نوع اسلحه‌ای که پرت می‌کنند. شان و شکوه. -لال، پرجم.

بانر - وانر Vānara

میمون، یوزپنجه. به اردو و هندی «پنجر» می‌گویند.

بانس Bansa

نی هندی، چوب خیزران.

باون - وامن Vamana

کوتاه قدم، کوتوله. پنجمین تجسم ویشنو. هنگامی که پادشاه آسوراها سلطنت آسمان‌ها به دست آورده، خدایان را از قلمرو خویش بیرون راند، ویشنو خود را بصورت يك کوتوله درآورده و پیش وی آمد. و از وی سه گام زمین خواست. بلند خواست او را پذیرفت، ویشنو در دو گام زمین و آسمان را پیمود و او را در پاتال فرستاد.

باون استر Vamana Astra

اسلحه کوچک، موشک کوچک

باون پوران - وامن پوران Vamana Purāna

نام کتاب، یکی از مضمون پورانها که در آن ظهور ویشنو بصورت باون بیان شده است.

بایواستر Vāyuvya Astra

اسلحه‌ای که مانند باد تند و قوی باشد، مو شک هوائی .

بهبیکهن = ویبیشن Bibishana Vibishana

نام برادر کوچک راون که دوستدار رام بود . وی سر موضوع سینا به برادر خویش اختلاف کرده به لشکر رام پیوست و بعد از کشته شدن راون به پادشاهی لنکا رسید . بنا به گفته راماین بهبیکهن اگر چه دیو باعفریت بوده ولی زندگی نیکو و پارسائی داشته .

بجر Vajra

شلاق ایندر، نام اسلحه ایندر، صاعقه، تندر .

بجراستر Vajrāstra

اسلحه‌ای که صاعقه مانند است، تندر ایندر .

بجرمشت Vajradamshttra

یکی از سرداران راون .

بجروال = وجروال Vajravāla

نام زن کونبه کرن .

بجرونت = وجربنو Vajrabānu

نام وزیر راون .

بجره (واژه اردو و هندی) Bajrā

قایق بزرگ، دسته بزرگ از قایق‌ها .

بجی = ویجی Vijaya

۱- کامیابی، پیروزی، کامرانی، فتح خصوصی

۲- نام یکی از درباران رام در بهشت .

۳- نام یکی از وزیران و مشاوران رام .

بجی دسمی = وجی دشمی Vijaya Dashami

روز دهم جنگ بین رام و راون که در آن رام پیروز شد، روز پیروزی رام .

بدخرب = ویداربها Vidarbha

نام کشور در هند باستان، نام ناحیه‌ای که در استان مهاراشتر فعلی می باشد .

مدهوت - ردهوت گیش Vidyutkesha

نام عفریشی که سر هیتی بود .

بدری - بدری ناپه Badrinātha

نام کوه مقدس، یکی از قله‌های هیمالیا که زیارتگاه هندوان است .

بده - بوده Budha

نام راجه‌ای که داستان پسر او، پور ورواس در دواترگانه آمده است .

بدیه جوته - ویدیوج جهو Vidyujjiva

نام وزیر راون که سادوگر سامهاری بود .

بدھی (واژه اردو و هندی) Baddhi

تار یا نخ گل یا پارچه‌ای که از گردن و شان آویخته به پشت و کمر می‌برفت .

مسمولا داماد یا عروس را طوری زینت می‌دهند که روی سینه آنها از حلقه گل یا

پارچه نازک و ابریشمی با شکل « X » به‌وجود بیاید و این را بدھی می‌گویند .

بدیا - ویدیا Vidyā

علم، دانش، معرفت، فلسفه .

بر (واژه اردو و هندی) Bara Bada

نام درختی که شاخ و ریشه‌هایش دراز و بلند است و از برگ‌هایش مایع شیرمانند

پیدا می‌شود؛ چوب او محکم است و قشرش بزرگ و درخت سادار می‌باشد .

برات (واژه اردو و هندی) Barāt

گروه پاعده‌ای از مردم که باداماد به‌خانم عروس می‌آیند؛ شرکت‌کننده «برات»

را «برائی» می‌گویند .

براده - ویراده Virādhā

نام عفریشی که پسر حاو او شترادی بود، و به‌دست رام کشته شد و اسلا او کندھروا

بود ولی به نفرین یک دینی صورت عفریت گرفت .

براو پاچه - ویرو پاکش Viru Paksha

یکی از سرداران راون که هتومان او را کشت .

برت - ورت Vrata

روزه، صوم، روزه گرفتن .

برتراسر = برترسرا = وریتراسور = برترا Vritrāsura

یک آسورا که ایندر اورا کشت؛ نام دشمن خدایان .

برتهه = ویارتهه Vyārtha

بیپوده، پوج، بی فایده، مأیوس، به هدف نرسیدن .

برجھی (واژه اردو و هندی) Birchī

نیزه، آلت حرب .

برسات (واژه اردو و هندی) Earsāta

فصل باران، باران، نام یکی از فصل های چهارگانه هند .

برمهه استر = برهمه استر Brahmas̥tra

اسلحه برهما، موشک برهما

برمهه لوك = برهمه لوك Brahmaloka

عالم ذات، عالم برهما، جهان یا آسمان برهما، یکی قسمت از کیتی که مقر

ارواح پاک می باشد .

برن = ورن Varna

رنگ و شکل، طبقات، چهار طبقه هندوان (برهمن و کشتری، ویش و شودر)،

نژادهای مختلف از حیث رنگ .

برن = ورون = وارون Varuna

آسمان محیط برهمه چیز، موکل آب و باران، فرشته نگهبان جانداران، خدای

آب، محافظ جانداران، فرشته میکائیل .

برن پاس = ورون پاس Varuna Pāsha

دام برن که از وی هیچ کس نجات نمی یابد .

برندا Vrinda

نام زن عفریت که خیلی پاکباز و پرهیزگار بوده و به اسم وی جنگلی «برندا بن»

نیز وجود دارد، زن جالندهر عفریت .

برن شنکر = ورن شنکر Varnasamkara

فرزندی که از پدر و مادر متعلق به دو طبقه یا کاست مختلف باشند، متولد شود .

دواصل، دورگه، از پدر و مادر دو طبقه متولد شده .

برهسپت Brihaspati

نام یکی از وزیران راون

برهما Brahma

خالق، آفریننده، پیداکننده، خدای آفرینش، ایزدپیدایش، هرد اول از خدایان سه‌گانه هندو، روح‌اعلی که بصورت خالق جهان ظاهر شده است، او از تخم جهان (هرن‌گریبه) که از علت‌ازمنل اولیه به وجود آمد و همان پرچایت است که خداوند و پدر کلیه مخلوقات می‌باشد، و مخصوصاً پدر دیش‌ها یا دیگر پرچایت‌ها است. هسر برهما سرویتی الهه دانش است که براهمن نیز خوانده می‌شود. مرکب برهما و و به معنای آغاز است و از این مل روی را «هس واهن» می‌گویند. مقر یا آسمانش را برهم وریندا می‌خوانند.

برهما پاما Brahma Pitāma

پدر بزرگ برهما، آدم، برهای قدیم تر و ازلی.

برهماند Brahmanda

تخم برهما، کره عالم، جهان، زمین و آسمان، کل عالم.

برهما‌کمندلی (واژه هندو) BrahmaKamandali

دودخانه گنگا، لقب برای گنگا زیرا که وی در کشکول برهما بود، چیزی که در کشکول برهما باشد.

برهما ورت پوران Brahma Vatavarta Purana

نام یکی از پوران‌ها.

برهمانی Brahmani

هسر برهما، الهه علم و دانش که در آن صورت وی را سرویتی می‌گویند.

برهمجاری Brahma Cheria

دوره دشت‌هوئی، دوره طلبگی، که در این ایام برهمن جوانی را باید فقط به تحصیل پرداخت و از لذات دنیا دوری گیرند. بنا بر قانون مانو یکی از چهار مرحله زندگی.

برهمدت Brahmadatta

نام راه‌های که گوتم پیش را از غناشی که در آن گوسفند پرورده پذیرائی کرد و

ریشی آن راجه را نفرین کرد .

برهم گیانی *Brahma Jnānī*

عارف، حکیم، عالم، دارنده علم ایزدی، دانشمند واقعی، دارنده علم معرفت حقیقی .

برهم هتیا *Brahmahatyā*

قتل فرد برهم، گناهی که از کشتن برهم لاحق می شود ؛ عیبانی که از قتل برهم عاید می شود ؛ کشتن فرد روحانی .

برهمه انادی = انادی برهما *Anādi Brahmā*

خدای بزرگ ازلی، آنکه ابتدا ندارد .

برهم رکهه = برهم ریشی *Brahmarishi*

ریشی مقدس، حکیم پاکباز و پرهیزگار، لقب بسوامتر، نام یکی از چهار دسته ریشی ها .

برهمه سنانی *Brahma Sanātana*

برهمه ازلی، خدای ازلی، روح ازلی، ایزد مطلق، موجود ازلی و مطلق که جهان را به وجود آورده، خدای بزرگ، خالق جهان .

برهمه گیان *Brahma Jnāna*

علم معرفت، معرفت حق، معرفت الهی، دانش یزدانی، شناخت یزدان .

برهمنان = برهمن + ان *Brahman*

نام طبقه مردمی که حافظ و نگاهدارنده و ابلاغ کننده دانش مقدس می باشد . طبقه برهمن، پرستش کننده، عابد، مؤمن و مذهبی، عالم و دانا و دانش مقدس، یکی از چهار طبقه هندوان که در رأس همه طبقات قرار گرفته .

بروانل (واژه هندی) *Barvānala*

دریا، رودخانه بزرگ، اقیانوس .

بری = بیرى = بدر *Badara*

نام درخت آلو یا عنب، به زبان اردو و هندی «درخت آلو» را بیرى می گویند .

بریهه = بره = وره *Viraha*

هجر، جدایی، دورشدن، جدا شدن جان از خدا .

بزبانى - Bhujavani

بنا به گفته مترجم راماین نام شهر در دامن کوه کبلاش، نام شهر وادیون .

بس - Vasu

نام هشت موکل، فرشتگان یا خدایان هشنگانه؛ دسته‌ای از خدایان که در رأس آن ایتدو قرار دارد و تعدادشان معمولاً هشت است .

بشال - Vishala Astra

موشک بزرگ و عالی .

بس دیوا - Vishvadeva

دسته خدایان که محافظ انسان و حشمت حایر بها و پسران و پشوا باشد .

بست - Vasanta

فصل بهار، درختان (فصل خوب یا درختان) بهار، وزنی در هروخ، آهنگی در موسیقی، در آغاز این فصل هشتی می‌گیرند و آن را «وست» پنجمی می‌گویند، ماه جیت و ویسا کوه (از وسط مارس تا مه)، دوست و خدمتکار کامدیو، خدای عشق، یکی از قبول چهارگانه هندوستان .

بسوکرما - Vishvakarma

نام مهندسی که برای خدایان اسلحه می‌ساخت، اسم معمار و مهندس خدایان .

بسوموهنی - Visvamonini

نام يك دختر، زیبا رومی که تمام جهان را قریقه خودش کند، زیبادو، قشنگ دلریا، بنا به روایات هندو ویشنو به صورت دختر زیبا درآمد و دیوان را فریب داده تکذاشت که آنها آب حیات را بدهند، ویشنو برای اصلاح و نصیحت نادر ریشی از آکشی خواست که به صورت دختر زیبادو دربیاید و نادر را فریب داده متوجه بکند .

بشال - vishala

بزرگ، عالی، نام مخصوص .

بشالا - Vishala

بزرگانه، اعلی، نام يك کشور .

بست - Vasishtha

نام برهمن خانواده‌گی راجه حسرت و راجه رام، استاد رام، نام یکی از دانایان

وحکیمان معروف، یکی از ریشی‌های هفتگانه نامدار.

بشل کرن = بشل کرنی = ویشال کرنی Vishalyakarani

گیاهی که جراحت‌های تیر را التیام می‌بخشد، مرهم زخم‌های تیر خورده؛
یکی از چهار گیاه که هنومان برای مالجه لکشمی آورد؛ گیاهی که خاصیت
طبی دارد.

بن پادوکی = ویشنوپادوکی Vishnu Pāduki

رودخانه گنگا، کفش ویشنو، رودخانه‌ای زیر پای که ویشنو روان باشد.

بشن سناتن = ویشنو سناتن Vishnu Sanātana

ویشنوی قدیم و ازلی، جاوید ویشنو.

بشن لوك = ویشنو لوك Vīśnu Loka

عالم ویشنو، جهان ویشنو، مقر ایزد ویشنو که رام مظهر و تجسم همان باشد
آسمان ویشنو.

بکت = ویکت Vikata

نام پسر سومالی؛ نام عفریت.

بکرماجیت = ویکرمادیتیا Vikramāditya

خورشید دلیر، اسم یکی از پادشاهان مهم هندوان که شهرهای اجین و مالوه را
بنانهاد و تقویم ساموت را تأسیس کرد. وی پادشاه شااکاها را از شمال هند بیرون
کرده سلطنت مستقل و بزرگ را بنیان گذاشت.
یکی از مهمترین سرپرستان فرهنگ و ادب بوده و نه نفر مهم و درخشنده «نهرتن»
زبان و فرهنگ و دانش به دربار وی بودند. شالی واهان پادشاه دکن را به سال
۵۸ پیش از میلاد شکست داده و از همان سال تقویم بکرماجیت آغاز می‌شود.
این لقب را به چند پادشاه مانند راجه بهوج نیز داده‌اند.

بگیان = وِجْیانا Bī-Jñāna

قوه تمیز، قوه دراکه، تشخیص دادن، مشاهده نمودن، تحقیق، جستجو، دانایی،
قضاوت عقلی، تفهیم، هوش، مهارت، هنر، علم، عقیده.
دانش دنیائی در برابر «گیان» که علم الهی باشد، فهم، دماغ، ذهن.

بل = بلی Bali

نام پادشاهی که می‌خواست سلطنت جهان داشته باشد ولی وامن او را به پاتال
فرستاد.

بمان = Vimāna

عرا به‌ای که پرواز می‌کرد مانند قالی حضرت سلیمان، تخت روان .

بنتا = Vināta

دختر دکھش وزن کیشپ و مادر بزرگ جنائی و سمپاتی کر گسان .

بندلی (واژه هندی) Bindli

خال هندی که زنها روی پیشانی می‌گذارند .

بندو اورده ریکها Bindu Urdhva Rckha

نشانه خال در کف پا یا دست، علامت خوشبختی و سعادت، خط کف دست که به‌سوی بالا رود و به‌خال بچسبد .

بنده = Virhayā

نام کوه در جنوب هند .

بندھاچل = Vindhyā Chala

اسم کوهی، نام کوهی که به‌دستور زاهد اگست از بلند شدن بازماند، سلسله‌کوهی که دکن را از شمال هند جدا می‌سازد .

بندیگن Bandigana

بنده، خدمتگار، خادم، نوکر، ملازم، پیشخدمت .

بن‌کاند = ون‌کاند Vana Kānda

کاند سوم راماین که ارنیه‌کاند نیز گویند، به‌معنی جنگل و صحرا و دشت . در این‌کاند روان پادشاه دیوان سپتا را می‌دزد و رام در جستجوی سپتا در جنگل و بیابان می‌گردد .

بنگ = بهنگ Bhangā

حشیش، اسم یک گیاهی که سکر آور است، نام یک گیاه که در هند مرتاض‌ها از آن استفاده می‌کنند .

بن‌مالا = ون‌مالا Vanamālā

کردن بندکشن، گردن بندی که از گاهای جنگلی درست شده باشد .

بنوبهاکت Bhanu Bhakta

نام یک دانشمند و حکیم نامدار که عارف و صوفی هم بوده .

بنول (به لحاظ اثر ابرار ادیتی، به دریان - سلی اردو و هندی) Banula
نسی هندی، حیوان کوچک که ماهی‌های زهر دار را می‌خورد .

بوده - بودا Buddha

بیدار، هوشمند، آگاه، حکیم ، دانا ، روشن شده، مظهر مهم و پیشرو، لقب گوتم
ساکیامونی، بودا تمام مراسم و تشریفات با آیین و تهاها را ممنوع قرار داد و طبقه‌ها
را قبول نکرد، انکار وجود خدا یا نیا را ترقیب نمود، شاید به علت توسعه و گسترش
دین بودایی در محنت کوتاه موجب شد که هندوان او را يك معلم و یکی از سلاطین
ده گانه قرار دادند والا تعلیمات بودا تقریباً مخالف مذهب هندو است .

بوده Budha

نام پسر چندرما (ماه) ، هیلارد، تیرا، بوده به دلیل عاشق شده و از وی يك پسر
بتام پور و رواسی به سرسانید .

بوده مانسی Budha Mānasa

ذهن روشن، دماغ بیدار، روشنفکر، دانا، حردمند، دانشمند .

بویت استر Vipathastra

اسلحه‌ای که عبارت از تیر بزرگ باشد .

بهار - چهار Vi. Hara

قسمت بندی، تفرج، گردش، تفریح، خانشاه یا معبد یا تالار و اطراف، ملاقات
بودایی‌ها یا جیشها، قربانگاه ، اسم کشور مگد .
اسم يك داستان هند که در عرق هند میان بنگال غربی و اوتر پرا دیش واقع است،
در مرکز استان اش شهر پشته می‌باشد . به علت این که شاهدهای بودایی زیاد بوده
استش بهار گذاشتند .

بهار به معنی پشگده در اشعار فارسی در دوره غزنوی زیاد دیده می‌شود مانند :

منطقی می‌گوید :

بهار یثا است و محراب خوبی

به روی دلدارم و رفیق دلم

فرخی :

هنگام خزان است و چمن را بذر اندر

نو شو تا بت ز دین هر جای بهار است

عنمری :

ترا که کرد بتا از بهار خانه برون

جهان به‌روی تو بر جان من بهار که کرد

بهاکها (واژه هندی و اردو) Bhākhā

زبان، لسان، زبان محلی، به معنی زبان هندی، گاهی بهاکها را در دو لهجه هندی، اودهی و ماگادهی قسمت می‌کنند .

بهاگیرتهه Bhāgiratha

پادشاهی که از نیاگان رام بوده و برای نجات نیاگان خود گنگا را از آسمان بر زمین آورد، پسر دلپ .

بهان پرتاب Bhānu Pratāpa

نام پسرست کیت راجه کیکی (قندهار) ، اسم یکی از نیاگان کیکنی .

بھاندک = وی بھاندک Vibhāndaka

نام يك حکيم که پدر سرنگی ریشی بود .

بھبکھه پوران = بهویش پوران Bhavishya Purāna

نام يك کتاب ، یکی از پورانها که مربوط به آینده است ، در آن پیش‌بینی‌ها شده است .

بھدر Bhadra

نام یکی از وزراء رام که رئیس اداره جاسوسی دولت بود و خبری از حرف‌های مردم که راجع به سینا و رام می‌ساخنند به رام آورد .

بھدیا Bhediya

يك نوع قايق .

بھرتھه = بھرت = بھارت Bharata

نگهداشته شده، آتشی که روشن نگهدارند، هنرپیشه، رقاص و طبال.

اسم پسر راجه جسرت و کیکنی، برادر کوچک رام که به‌وی علاقه فراوان داشت و بعد از اینکه از جریان خواهش مادر در اخراج رام و رفتن رام به جنگل و فوت شدن پدر به آن سبب اطلاع یافت ، وی نیز ناراحت شد ، با سایر مادران و درباریان خدمت رام رفت و از وی پوزش طلبیده از او خواهش کرد که تخت و

ناج را بپذیرد ولی در صورت نپذیرفتن رام از وی کفش آورده و به جای اودولت را اداره می‌کرد .

بهردواج Bharadvāja

چکاوک، نام ریشی مؤلف یک سوترا و یک سمرتی، بهردواج پسر برهسپت و پدر درون، لله پاندوان است که سرودهای چند از ریگ و دابه اومنسوب می‌باشد، در تیریه برهمن آمده که وی سه دوره حیات داشت و بالاخره جاویدان شد و به آسمان صعود کرد و به خورشید ملحق شد . نام یکی از ریشی‌های بزرگ هفتگانه که بنابر گفته مها بهارت وی در هر دورا مسکن دارد و به موجب راماین بهردواج رام و سیتارا در کلبه خویش در پریاگ پذیرفت .

بهرگ Bhṛigu

حکیم و دانشمند معروف، نام یک ریشی دوره ودایی که پسرمانو و پدر سوکر بوده و زنتش به دست ویشنو کشته شد .

بهکت = بهکتی Bhakti

پرستش، عقیدت و ارادت، عشق و محبت، صمیمیت و اخلاص، زهد .

بهکت انپا نینی (واژه و ترکیب هندی) Anpāvani Bhakti

عشق و محبت پایان ناپذیر، دوستی نامحدود .

بهکت بهگونت (واژه و ترکیب هندی) Bhagata Bhagavanta

صاحب عبادت گذاران، خدای اهل سلوک، مالک زاهدان .

بهکت مالا Bhaktamālā

کتاب معروف که سراینده وی نابهاداس بوده و در آن کرامات و معجزات دوست بهکت و صوفی بیان نموده است، و موضوع اصلی آن پرستش رام و نهضت رام بهکتی، می‌باشد .

بهل Bahai

نام قبیله، قبیله‌ای که شغلش راهزنی بود، انبوه، زیاد، کثیر .

بهل = بهلی (واژه هندی) Behli

یک نوع سواری که به وسیله گاو نر کشیده می‌شود .

بهوانی Bhavāni

همسر شیوا و دختر گراج (هیمالیا) .

بهوانی پتی - Bhavāni Pati

ساحب یا مالک بهوانی، لقب مهادیو، شوهر بهوانی (- پاتونی).

بهوت (واژه اردو و هندی) Bhuta

روح خبیث، دیو، هفیت یا حتی که آزار می‌دهد، معمولاً روح مرده، جسد مرده، سانسدار، به عقیده هندوان روح پلبد که به آسمانها پذیرفته نمی‌شود بازماندگن و خویشاوندان خویشی را اذیت می‌کند.

بهوت بهاون Bhuta Bhāvana

نگهدارنده و محافظ موجودات، محافظ جهان، نگهدارنده عالم.

بهوگت پوری Bhogapuri

نام شهر ایندوک که در آن هر نوع اسباب عیش و عشرت دیده می‌شود، شهر افسانه‌ای، شهر مارها.

بهوگت ولی Bhogavati

نام شهر داران، اسم محلی که مارها آنجا زندگی می‌کنند، نام شهری که زیر زمینی می‌باشد.

بهولا ناتیه (واژه هندی) Bholā Nātha

مالك ساده لوح و نیکو، لقب مهادیو که به علت ساده بودن حرفهای ایزدان و دیوان را زود باور می‌کند، زود باور، قراومشکر.

بهومج Bhumiṃja

چیزهایی که از زمین روئیده یا به وجود آمده باشد مانند حمادات و نباتات و غیره.

بهید Bheda

نااتفاق و جدائی، افتراق و دشمنی، یکی از اصول چهارگانه کونلید، مبنای دشمنی باید تم نااتفاقی باشد.

بیل (واژه هندی) Bhīla

نام منطقه پانچت هندوان که در جنگل و کوه زندگی می‌کنند و شغل آنها شکار می‌باشد.

بیاس دیو - Vyāsa Deva

مراپنده مهابهارت، نام حکیم و عارف، پسر پراشرا.

پستال Veda

حن، غریت، دیو .

یجنتی مالا - ویجنتی مالا Vajrayantimāla

کردن بند و یقنو .

بید - وید - ودا Veda

علم و دانش، دانش پاک، علم حقیقی، علم مقدس، دانش شریفات متعینی، واده
«وداه از ریشه «ود» مأخوذ است، نام عمومی چهارکتاب مقدس هندوک اساس
اولیه مذهب هندو را تشکیل می دهد و عبارتست از :

۱- ریگ وید (ریگ ودا)

۲- سحر وید (یا سورودا)

۳- سام وید (سام ودا) .

این سه ودا را روی هم غالباً «تراپی» یا دانش سه گانه می نامند ولی ریگ ودا
درواقع ریشه اصلی این سه کتاب است و از همه به مراتب قدیم تر می باشد . سایر
روایات اختلاف بین دانشمندان هندو و اروپایی راجع به زمان تألیف و جمع
آوری وداها فرق قاضی دارد یعنی از چهار هزار سال قبل از میلاد تا هزار
قبل از میلاد است.

اخیراً هندشناس معروف آقای سید محمد رضا خلایق تألیف و گردیده سروده های
ریگ ودا را به فارسی ترجمه نموده و در دو جلد منتشر کرده است .

۴- آتهرین وید (انهرودا ودا) : ودای چهارمی بر این سه گانه افزوده شد، ولی
ظاهراً قبول این کتاب چهارم به عنوان یک متن حقیقی پس از تدوین قانون مانو
می باشد زیرا مانو اغلب از سه ودا نام برده و آنها را « ودای ثلاثه ایدی »
خوانده است . هر دو قسمت وداها عبارت از مثنویها (ادویه و ستایش ها) و برهمن
(دستورها و جزئیات تشریفات ادای منترها و توصیف قسمی مربوط به آنها می باشد)
شروتی خوانده می شود و به معنی الهامی است که شفاها از الوهیت به انسان نازل
شده و مردم آنرا شنیده لیکن انشاء و کتابت نکرده اند .

پیدادهر استر - وید یا هراستر Vidyādhara Astra

احلحه خوجالی و خادی، املحه ای که منطبق به ویدادهرها بوده و درنج واندوه
را آیین می برد .

بید برهما Vedabrahmā

دیشی که در وداها دسترس کامل داشته باشد، ماهر و استاد وداها .

بید سروا = ویشراوس Vishrāvas

پسر پولست و پسر دراون و کوبیر .

بید سرون = ویشراون Vaishrāvana

نام کوبیر خدای ثروت و مال، پسر ویشراوس .

بید وئی = وداوتی Vedavati

دختر استاد و ماهر وداها، نام دختر کوشد و اج دیشی که او دراون را نفرین کرد .

بیدیهی Videhi

لقب راجه حنک به مناسبت سلطنت بیدیهی .

بیرا (واژه هندی) Bera

نام دیور .

بیراتروپ = ویراتروپ Vairata Rupa

شکل بزرگ، صورت عظیم و عالی، به عقیده هندوان ایزد به شکل بزرگ ظاهر می‌شود تا مردمان او را گرفتار و ظهور کردن را بپذیرهند .

بیراگه = ویراگ Vairāgya

آزاد از تمام مبل‌ها و خواهش‌ها، فارغ از شهوات دنیوی، ترک لذات دنیوی .

بیربهادر = ویربهادر Vīrabhadra

اسم یکی از مستخدمین شیوا، اسم یکی از مظاهر شیوا و گاهی او را پسر شیوا می‌شمردند و در میان مرغانها (دراپات مهاشتر) بیربهادر را می‌پرستند . بنا به گفته وایو پوران، وی از دهن شیوا متولد شد تا قربانی و عبادت دکش را خراب کند، دروایت و افسانه‌ها آمده است که وی دارای هزار سر و هزار دست و هزار چشم و هزار گرز و هزار پایی باشد . ظهور وی نشانه ترس و وحشت است، در جنگ مهاجرات او طرفدار پاندواها بود .

بیرتهه = ویرتهه Viratha

نام مجنون، یکی از سرداران بوزینگان .

بیره‌پان = بیراپان (واژه اردو هندی) Bera Pān

مرگ پان یا تنبول پیچیده، معمولاً در جشن‌های بزرگ یا موقع عروسی پان را پیچیده تملک می‌کنند .

بیروچانا Virochana

پدر دن کونیهه کرن، نام عنایت .

بیشی - ویشی Vaishya

طبقه کارمندان و کاسبان، طبقه بازرگانان و کارمندان، سومین از طبقه چهارگانه هندو .

ویکنته - ویکنته Vaikuntha

مردوس برین، بهشت، جنت، بهشت با آسمان و یقنو .

بیل Bilva

اسم بلند درخت که برگهایش را در مراسم عبادت شهبانگامی برند، میوه نارسیپماش خاصیت طبی دارد، نام درخت سیب جنگلی .

بیموگه - ویموگه Vimukha

نام میمون، نام یک درختی .

بین - وین Vena

۱- نام پادشاه عادل و دادگستر که در هند معروف است .

۲- نی بزرگه، شیپور، مارگیرها معمولاً «بین» می نوازند و می گویند که مار بمصدای آن فریخته می شود . نام آلت موسیقی .

بینا (واژه هندی) Bana

نام زبوری که زنها روی خالهای هندی (خال روی پیشانی) خودشان از سر آویزان می کنند .

بیوان - ویمان Vimāna

۱- میت، جنازه، تابوت مرده .

۲- هواپیما، اطافنی یا خانهای که در هوا به پرواز درآید، طیاره، ارابه هوایی یا قالی که دارای سقات قالی حضرت سلیمان باشد . ساختمان بلند و رفیع که سقفهای زیاد داشته باشد .

راون یک ویمان به نام «یشیک» می داشت که از کوبیر برادر بزرگه بغزور گرفته بود و بعداً همان ویمان را اختیار و رام آید .

پ

پاتاپی VātāPī

نام راکهش که اگست اوراکشت، آن کسی که برباد گذران کند .

پاتال Pātāla

طبقه زیر زمین، یکی از هفت طبقه زمین .

پاتال دیوی = پاتال دیوی Pātāla Devi

یکی از زنهای مهی راون که همیشه در خدمت وی بوده و ملکه پاتال محسوب می شود .

پاتران = پاتر (واژه هندی) Patur

زن فاحشه، بدکاره، رقاصه .

پاربتی = پاروتی Pārvati

نام همسر مهادیو (شیوا)، رودخانه کوهستانی، دختر کوه هموت (پادشاه کوههای برفی) .

پارجات = پارجاتک Pārijātaka

درخت طوبی، درخت مقدس، یکی از چهارده جواهر که به بهم زدن اقیانوس خدایان و دیوان به دست آمده .

پارس Pārāsa Patthara

سنگ افسانه‌ای و اساطیری که محض به لمس خودش هر فلز را تبدیل به طلا می کند.
يك نوع سنگ گرانبها .

پاکر = پاکرا Pāvakara

نام درخت مقدس که بنا به عقیده هندوان در آن آتش می باشد که آنرا «شمی» نیز می خوانند .

پاکهند Pākhanda

فریب دهنده، مکار، فریبنده، زیرک، حيله گر .

پالکی (واژه سانسکریت وارد و هندی) Pālakī

تخت روان که به وسیله دو یا چهار مرد روی شانه خودشان برده می شود . نام پاك
سوارى كه درهند قدیم زیاد رواج داشت و خصوصاً برای آوردن عروس از خانه
پدرش به خانه داماد از آن استفاده می شد .

پانجه جن - پانجه جیا Panchajaya

نام صدف یا بوق ویشنو .

پانیام = پاینه Pāniya

لابق نگهداری و حفاظت، مربوط به تحفظ .

پاوک Pāvaka

نام موشک یا تبر آتشین .

پیپها Papihā

صدای چاتك، آواز خواندن چاتك، فریاد پرندۀ افسانه ای .

پتیت پاون Patita Pāvana

بخشنده گنهگاران، ترحم کننده بر پست ها و افتاده ها، رحیم، رحمن، کریم، پاك
کننده مردمان پرعصیان .

پت برتا = پتی ورتا Patīvratā

زن وفادار، عاشق شوهر، همسر علاقمند به شوهر، همسر خدمتگزار .

پتران Pitr

ارواح پدران، نیاکان، بزرگان، ارواح گذشتگان .

پترکرم Pitr Karma

وظیفه ای به ارواح بزرگان انجام دادن، به ارواح نیاکان آب دادن.

پتنگ Patanga

قایق، کشتی .

پتنی Patnī

همسر، زن - زوج .

پتله (واژه هندوی) Patela

پاک نوع قابض، کششی کوچک .

پدام -- پدم Padama

برآین صد ذیل، نام پاک عدد که برابر ده هزار میلیارد می باشد .

پدک Padaka

تشان پاکه بشن بر سینه دارد، هنگامی که بهرت عیبانی شد پشت پا بر سینه بشن زد که شن به ملک احترام آن را بر سینه خود دارد .

پدم Padma

گل نیلوفر، نیلوفر آبی، نوعی نشستن در حال عبادت، خدای ویشنو در یکی از چهار دست خود گل نیلوفر دارد .

پدم پال Padmapala

نام غزیت که یکی از سرداران راون بود .

پدم نابه Padmanābha

گل نیلوفر که از ناف ویشنو برآمده و سبب خائب جهان شد، یکی از القاب ویشنو .

پراگ -- پریاگ Prayaga

زیارتگاه مشهوری واقع در ملتقای (منگام) رودخانه گنگا و حیما و رودخانه افسانه ای سرسوتی، یکی از مهم ترین زیارتگاه های هندو، محبوب می شود، همراه آباء قلمی در همانجا واقع است، آن را تریپوشی نیز می گویند .

پراگهاس Praghāsa

نام دختر سومالی .

پران اتهاس -- پوران اتهاس Purana Tihasa

پورانی که مربوط به تاریخ باشد، پوران تاریخی یا بیان کننده تاریخ .

پرب -- پروه Parva -- Parvon

گرم، پند، پله، قسمت، جزو، عضو، باب یا فصل در کتاب، مهاجرات در هجده پرت قسمت شده است .

پر بل پرتاپ Prabala Pratāpa

دارنده نیرو و قدرت زیاد، شجاع، دلیر، جری، بهادر، قوی .

پر بهه بیدیا = پر بهو ودیا Prabhuvidyā

دانش حقیقی و ازلی، دانش ایزدی، علم حقیقی، معرفت .

پر بهه نرگن = نرگن پر بهه Nīrguna Prabhu

خدای بزرگ که از وصف بالاتر است، پروردگاری که از وصف و مدح بالاست .

پر تب Parvata

نام ربی که راون اورا در چندر لوك دید .

پر تهی = پر تهوی Prithvī

زمین، ارض، جهان، کره ارض، خاک .

پر دمن = پر ادمن Pradumna

اسم پسر کرشن و رکنی، و پدر کامدیو (خدای لذت و عشق) و شوهر اوشا .

پر سرام Parasurāma

رام تبردار، ششمین مظهر ویشنو، نام پسر جمداگنی برهمن، ویشنو تجسم يك پسر برهمن را در اختیار نمود تا برهمنان را از سلطه تکبر و نخوت آمیز طبقه فرمانروا (کشتری) برهاند . او به دستور پدرش، مادر خود را که افکار ناپاکی داشت کشت ولی بعداً به خواسته او پدرش مادر او را زنده و به يك زن عفیف و پاکیزه برگردانید . بیست و يك مرتبه زمین را از وجود کشتریها پاک ساخت و آن را به برهمنان سپرد . در راماین آمده که با رام چندر هم ملاقات و دعوی نمود، ولی هنگامی که رام چندر به مبارزه دعوت نمود او صرف نظر کرده به عالم آسمانی رفت .

پر سرون Prasravana

نام کوه .

پر کهه = پر ش Prasha

نام اسلحه، تیر یا نیزه

پراگهه - Prāghasa

نام دیوی که یکی از سرداران راون بود .

پرماتما - Paramātma

روح اعلیٰ . جان جانها . جان بزرگ . روح مطلق . نفس اعلیٰ ، روح اولیه ، روح بزرگ و حقیقی . حق مطلق .

پرم پرابه - Parame Prabhu

خدای مطلق ، بزرگترین و عالی‌ترین ، خدای بزرگ ، مالک بی‌همتا ، صاحب تمام عوالم .

پرم پوروش - Parame Purusha

انسان بزرگ و کامل ، بشر جامع ، اولین انسان .

پرمات - Pramatta

نام پنهان راجا مورو که از رام پذیرائی کرد .

پرم تاتوا - Parama Tattva

مختصر ازلی ، قدیمی‌ترین مختصر ، جوهر اصلی ، نطفه واقعی .

پرانام - Pranama

سلام ، احترام ، عرض ارادت ، عبادت .

پرنده - Prandā

قایمی که مانند پرند تندرو و سریع رفتار باشد .

پورووا - Pururava

نام یکی از پادشاهان گذشته که برای دادگشتری و عدل خویش معروفست .

پرهست - Prahasta

نام یکی از سرداران راون .

پرهت (واژه صندی وادوا) - Prehti

روح خبیث یا پلید زن مرده ، زن بی‌دست ، غریب ماده یا پری که به مردم آزار می‌رساند .

پریه برت Priyavrata

نام پسر سنبهو منو وست روپا .

پریهت = پریهتی Praheti

نام عفریت، یکی از راکش‌های دوره آغاز آفرینش .

پشوپت استر Pashupatāstra

تیری یا موشکی یا اسلحه‌ای به نام پشوپت، اسلحه شیوا .

پشوپت کتا Puspotkatā

نام دختر مالی وزن، مدهورا کهش که یکی از آموزاده راون و مادر لوان بود.

پشاجان Pisāca

اسم يك موجودات از قبیل جن و دیو و عفریت، نام آنها به علت رنگ زرد آنان یا رغبت زیاد به خوردن گوشت است . در وداها در ذیل راکش‌ها و آسورها، پشاج‌ها هم ذکر شده‌اند، پشاج‌ها را پسران غضب و خشم یادآوری نموده‌اند، پشاجا اسم مادر پشاج‌ها و دختر رکش بوده است .

پشپوت کالا Pashpotkalā

نام دختر سومالی و خواهر کیکی .

پکهاوج (واژه هندی) Pakhāvaja

نام يك آلت موسیقی .

پلاس = پلاکشا Plāksha

نام درختی که گل دارد.

پلنگ (واژه اردو و هندی) Palanga

تخت خواب بزرگ که معمولاً به عروس جهیزیه می‌دهند .

پناک استر Pinākā Astra

نام کمان شیوا .

پناک بان Pināka Vāna

نام کمان شیوا، دارنده کمان پناک، لقب شیوا .

پنپاسر Pampasara

رودخانه پنپا در دندک بن، دریایچه پنپا .

پنج و تی Panchavati

نام کلبه‌ای که رام سینا در دندک‌بن در آن زندگی می‌کردند .

پنچسار Panchasara

نام حوضی که پنج سرچشمه داشت یا حوض پنج پری .

پند Pinda

نام شیرینی که از برنج و روغن و شکر درست می‌شود و مانند سبب‌گرد است و معمولاً هندوان به ارواح نیاگان خود تقدیم می‌کنند .

پنددان Pīnd Dāna

نذر و نیازی که به ارواح نیاگان می‌دهند، برنج و روغن و شکر و غیره به هم آمیخته یک نوع شیرینی درست می‌کنند و به ارواح بزرگان و گذشتگان می‌دهند .

پنس panasa

نام یک بوزینه که در لشکر سگریو بود .

پنسویی (واژه دندی) Panasui

قایق، کشتی .

پوترهست Puttresti

مراسمی یا نذری که برای داشتن پسرانجام داده می‌شود . نام یک نوع مراسم یا قربانی .

پوجا Pujā

پرستش، عبادت، نمازگزاردن، مراسم مذهبی ادا نمودن .

پور = پوره Pura

بنابه گفته مترجم داماین نام یکی از پسران اکشواکو و برادر راجه نیمبی .

پور = پورو Puru

نام پسر راجه یایاتی و شرمشاکه پیری پدر خود را پذیرفت و درجهان سر بلند و نامور شد .

پورکشه Purusha

شخص، آدم، انسان، مرد .

پورکها پوران (واژه: حدی) Purusha Purāṇa

قدیمترین پسر، پسر اولیه، آدم .

پورن برهم Purna Brahma

حقیقت کامل، ایزد تعالی، خدای بزرگ، اسطوت تکمیل شده .

پورووا = پور ورواسی Pururavas

نام پسر بوده وایل که به پسرین مهاربوی دی شده بود .

پولست رکه Poulastya Rishi

نام يك ریشی معروف که از پناگن راون بوده، اسم یکی از دانشمندان هندوگان
هندویی، يك حکیم معروف .

پون Pavana

باد، دم، هوا، خدای باد، هندومان را دپس باد می گویند .

پهاگن سدی پنجمی (واژه ویرا پهاگن) Phalguna Suddi Panchami

روز پنجم از پهاگنه روز روشن (اول) ماه پهاگن .

پهیک بیوان = پشاک ویمان Pushpaka Vimāna

تخت روان، ارابه راون .

پهرسا (واژه: حدی) Pharasā

تیر .

پسکرا Pushkara

زیادترگان معروف و مهم هندوان نزد پشاکمیر در راجستھان، نام يك استخر بزرگ
که در آنجا هندوان شستو می کنند .

پشکرا = پوشکل Pushkala

نام پسر بهرت که دو گندهروادیش (در شمال هندوستان) حکومت می کرد .

پشکرا ورت = پوشکل ورت Pushkalavata

نام شهری (شاید پشاور فعلی در پاکستان غربی) که پسر بهرت در آن جا
حکمران بود .

پهلاد = پرهلاد Prahlāda

نام پادشاه و حکیم که پرستنده وشنو بوده و از طرف پدر خویش شکنجه و آذین
می شد .

پیر - پیل Pipal = Pippala

نام درختی که نزد هندوان مقدس می‌باشد

پینابر Pitambara

نام پارچه‌ای پالمباسی که ویشنو با کمرش سرش می‌کردند. پارچه‌ای که وایریشمی که رنگش زرد می‌باشد

ت

تاپ تاسی Tāpamāshana

دورکننده رنج و اندوه، دواپنده دروها، رباینده غم‌ها، لایه مه‌ایو

تار - تاد Tada

نام درخت محکم و پربرگ که معمولاً در کوهستان یافت می‌شود

تارا Tara

نام میون، سردار میونها

تارک Tāraka

نام پسر وحرانک، یکی از دانوها که در اثر ریاضت دارای قدرت فوق‌العاده شد و اسباب دردسربازجنت خدایان گردید و برای معصوم‌ساختن اوسکند پسر شیوا (خدای جنگ) به طریق منجره آسانی به‌وجود آمد. گذرانیدن، عبور دادن (از رودخانه)، نجات، خلاصی، رهایی

تارکا - تاتکا Tatka

یکی از دیتها که به‌فترین اگست حکیم عفریت شد و در ساحل سرجو مسکن گرفت، خواهش و بشوایان را به‌کشتن وی اول رام به‌تیرفت و کشتن زن را تأمل می‌نمود و آن در برابر بکران جنگ از طرف وی به‌کشتن تارکا حاضر شد و با یک تیر او را هلاک ساخت

تارو - تارپه Tāreya

نام یک میون که در سپاه سگریو بود

تال Tala

آهنگه، ساز خاصی، نوعی رقص، دست برهم زدن

تامس Tamas

جادو، سحر، دانش اجنه و دیوها، علم گمراه کننده، علمی که در طول به تاریکی و گمراهی باشد، علوم سفلی.

تانگنا Tāngana (واژه هندی)

اسمی که دیام بپند نباشد.

تپ Tapa

ریاضت، محنت، زحمت، عبادت، روزه.

تارانا Tarana

نام بت را کهوش.

تات Tattva

اصل، عنصر، پایه، بیست و پنج تنها (عناصر) یسا فرخ ها را هندوان قبول دارند.

تکشیلا Takshashilā

نام شهری (شاید تکشیل در پاکستان غربی) در شمال هندوستان که پسر بهرت، تکش در آنجا حکومت می کرد.

ترامباک Tryambaka

نام یکی از سرداران راون.

تریونی Trivenī

سه گانه، سه شاخه، محل اتصال و ملتقای سه رودخانه مقدس هندوان، هنگامی که در (صل) دو خانه های گنگ و جیما و سرسوتی.

تارپنا Tarpana

پدا و اوج نیاگان و اجداد آب دادن، یکی از مراسم هندوان که در آن هنگام طلوع خورشید دو راهه سوی خورشید می کنند، و آب پدا و اوج آباء و اجداد می دهند.

تری پوره Tripura

نام را کهوش که به دست مهادیو کشته شد.

تریجات Trijata

نام برهنه ای که پیش از رفتن رام به جنگل مزید او آمد و به مراد خویش از وی مال و ثروت دریافت نمود.

۲- نام عبرت زن که راون او را به ننگهانی سیتا مأمور کرد .

ترسرا - تریشیراس Trisiras

دارای سه سر، دارنده سه طرف، اسم پنهان را کهشی که رام وی را کشت، نام پسر راون که در جنگ کشته شد .

ترسک Trishanku

نام مخصوص، نام پنهان راجه یا پادشاه که به کمک ویشوامتر من خواست یا تن داخل بهشت شود ولی موفق نشد .

ترسول Trishula

سه شقه، سلاح حیواکه دارای سه نوک است؛ معمولاً مرتاض‌های هندوی به دست دارند .

ترسول بان Trishūlavān

دارنده ترسول، آتش مهاربوی، سه شقه به دست .

ترکال - تریکالا Trikālā

سه زمان، سه هنگام، سه وقت عبارت وپرستش، سه سندهیا، سه هنگام پرستش، سه‌جگاه و عصر و شامگاه .

ترکوت Trikuta

نام پناه سومرو که سه قله دارد، نام کوهی که بر قلّه آن امکا واقع شده است .

ترلوک Triloka

سه عالم، هر سه جهان .

ترون بند Trainabindu

نام دیتی که دختر او را ازدواج ویشراوس درآمد .

ترهت (واژه هندی) Tirhuta

اسم قدیمی متحلاکه پیش از این اسمش تیریهوکتی بود .

ترهی (واژه هندی) Turhi

پنهان نوع آلت موسیقی، پنهان نوع ساز .

تریه‌گون Trikona

سه گوشه، مثلث، از روی کف شناسی علامت پوشختی می‌باشد .

تلی - تلانجلی Tilānjalī

کتبید و آب را به ارواح مردگان نذر کردن، نذر و نیاز دادن به مردگان.

تلی Tūlī

نام درخت کوچک که به عقیده هندوان مقدس می باشد و معمولاً در خانه مرخص و درخت تلی دیده می شود. دختر آب جوان برای دانه و همسر خوب این درخت را آب می دهند و پرستش می کنند. روز یازدهم پس از جشن دیوالی، جشن مروسی تلی (درخت) یا نالکنند (گرشن یا بجن کوچک) برپا می کنند.

تلی داس Tulsī Dāsa

نام شاعر به نام زبان هندی که رام چرت مانس را سرود. وی به سال ۱۵۲۳ یا ۱۵۹۰ میلادی یا به همان بهاد و در ۱۶۲۴ میلادی حیات را به درود گفت. تلی داس صاحب سبک در زبان هندی می باشد، و داماین باللیکی را از زبان سانسکریت به زبان مردم و عامه در آورده و بنیان گذاران نهشت درام بهکنی در زبان و ادبیات هندی اگره قیمت مهم از نهشت مارفانه و متصوفانه در تاریخ و زبان ادبیات هند می باشد بهشعار می رود.

آن داستان حساسه ای را رنگ مذهب داده و از آن بهجت مردمان هند و اما این را به کتاب مقدس حساب می کنند. تلی داس علاوه بر رام چرت مانس تألیفات دیگر هم دارد که بدین فراز است:

۱- ونی پتریکا

۲- دوها ولی

۳- کویشا ولی

۴- گیشا ولی

۵- دامانگیا پرتن.

تاموگی Tamogunī

خصای نادان و نادانکی؛ فریب و اشتباه؛ صفت نادانی و فریب، پکی از مه جزو عناصر ترکیب عالم.

تاترا Tatara

قوت یاغنی، نیروی پوینده، طاقت جری، سحر، افسون، جادو، دم.

تولچه = توله = تولا (واژه اردو و هندی) Tolā

وزن سنگ، برابر تقریباً دوازده گرم و نیم، معمولاً برای کشیدن طلا در قدیم بکار می‌بردند.

تومرو برکجه Tomara Barcha

یک نوع نیزه.

تهار Thāra Thāla

سینی، طبق.

تهانه دار (واژه اردو و هندی) Thanedār

رئیس پاسگاه ژاندارمری، قرارگاه پلیس، شهربان، رئیس شهربانی.

تیج (واژه هندی) Tejas

نور، درخشندگی، شکوه، جلال، رعب، شأن، عظمت، نیرو.

تیر Tira

کناره، ساحل، سر، نزدیک، قریب.

تیرتیه Tīrtha

گذرگاه، جاده، راه، طریق، خیابان، پلکان که به رودخانه‌ای می‌رود، زیارتگاه‌هایی که بر ساحل رودخانه‌های مقدس واقع باشد؛ آبجو، دریاچه، عبادتگاه، رودخانه. یکی از سلسله دهکانه‌ی تصوف که شنکرا آچاریه تأسیس نمود.

تیل (واژه اردو و هندی) Talla

روغن.

تیلی (واژه اردو و هندی) Taili

نام طبعه یا کاست که تیل (روغن) می‌فروشند، فروشنده تیل یا روغن.

ث

ثبت دیپ = سویت دویپ Sweta-Dwipa

نام شهری که همگی مردم در آنجا نیکوکار و عبادتگذار بودند، و زنان هم تا

اندازه‌ای قوی بودند که راون را در بفل گرفته مانند بچه با اوبازی می‌کردند.
نام شهرت اساطیری .

ج

جاپ Jāpa

اوراد و ادعیه، تکرار نمودن، دعا خواندن، تسبیح خواندن .

جا بآلی Jābāli Jāvāli

اسم يك حكيم و مرناس مهم قدیم که مؤلف كتاب قانون بوده است، نام يك برهمن
ملحد که کشیشی راجه جمرت بوده و بعداً از عمرگه وی رام را ترغیب نموده که
زندگانی تبعیدی را ترك کند و تخت سلطنت را به دست آورد .

جامون = جامونت = جمباوت Jāmbavana Jāmbavat

اسم يك خرس، نام پادشاه خرسها که یکی از دوستاناران رام بود .

جاون = جامن (واژه اردو و هندی) Jāvan Jāman

ماست مایه، ماستینه، مایه‌ای که شیر را می‌بندد .

جتا Jutā

طره، مو، زلف .

جتای = جتایو Jatāyu

نام کرگس، کرگسی که پسرارن و برادر سمپاتی بود . وی دوست رام بود و
به دست راون کشته شد .

جتی Jati

دارنده جتا، موهای بلند خود را بر سر پیچاندن، صفت و لقب مهادیو .

جتی (واژه هندی) Jati

پارسا، زاهد، عابد، نیکو .

ججات = یایاتی Yayāti

نام پسر نهش که داستان وی در اوترکاند راماین آمده است .

ججهان = یکشان Yaksha

پری، جنی، نگهبان گنج‌های کویر، نوعی موجود مافوق‌الطبیعه، نام طیفه‌ای

ابرموجودات فوق بشری، نیمه خدا، کمک و مساعد گویند معمولاً موجودات می‌آزاری به‌شمار می‌روند .

ججهه‌گوب - یجهه‌گوب Yajnakopa
نام عفریتی که پسر عالومت بود .

ججو - یاجو Yadu
نام پسر داجه پایانی و دیویانی که پیشنهاد بد خویش را در مورد میثاقه‌جوانی و پیری نپذیرفت و در نتیجه پدرش او را نفرین کرد .

جراجوچ Jarāyuja
موجودانی که از اهدان به‌وجود آید، مانند حیوانات و انسان .

جرت - دجرتیه Dasa, Ratha
اسم پسر دام، پادشاهی از سلطه نژاد آفتاب، پادشاه اچودهیای از خانواده راگهو.
دلیری که یک دفعه پادشاه تا مراد سوار بختکد .

جودایا - یشودها Yashoda
نام زن شدگوب شیر فروش گوکل (دهکده‌ای در نزدیک منهر) که مادر خوانده،
کرشن بود و به‌خانه وی کرشن بزرگه شد.

جگ - یجه Yajna
قربانی، عبادت، پرستش، دعا، بند، نیاز، تحسین آتش، عبادت کنند، پرستند،
نام یکی از گویندگان سرودهای ریگه ودا .

جگ کرکیا - کرکیا یوک Tretā Yuga
اسم یکی از چهار دور عمر جهان، عصر دوم، یکی از دوره‌های چهار گانه عصر
جهان، به‌عقیده هندوان عصر جهان مرکب از چهار دوره است :
۱- ست جگ پاکریت جگ : دوره داستی و درستکاری .
۲- تریتا جگ : در این دوره قربانی شروع گردید و از تقوی و پرهیزکاری
کاسته شد .

۳- دواپر جگ : ست از تقوی کاسته گردید .
۴- کل جگ : یک چهارم از تقوی باقی ماند، اعمال نیکو و مائوسه‌بی ترکشد،
بدبختی و گرسنگی و بلاها همه با حکم فرما گردید، فعلاً کل جگ است که

۳۱۰۲ سال قبل از میلاد مسیح شروع گردیده و ما در این دوره زندگی می‌کنیم .

جل Jala

آب، آب گنگا که مقدس می‌باشد .

جلندهر Jalandhare

نام يك آسورا که پسر درباسینگ بوده و به دست مهادیو کشته شد . شوهر برندا

جم = يم Yama

موکل یا فرشته مرگ، عزرائیل، نام خدای ارواح مردگان، خدای مرگ، داور و کیفر دهنده مردگان . در اساطیر هندو آمده است که يم پسر «ویوسوت» و یکی از انسان‌های اول می‌باشد، برادر مانو و یمی (رودخانه یمنا) بوده است .

جمل = يملā Yamalā

پهلوان نامور، نام آسورا که دشمن خدا بود .

جمل = يملā Rjuna ارجن

نام دو درخت که در اصل دیو بودند و کرشن آنها را در دوران کودکی خود از زمین درآورد .

جم لوك = يم لوك Yamaloka

مقریم، آسمان خدای مرگ یا موکل فنا .

چمن = يون Yavana

منکر، ملحد، بیگانگان و خارجیان در هند در دوره باستانی، آنان که عقیده به مذهب هندو نداشتند، اهل یونان که بعد از حمله اسکندر در هند ماندگار شدند، آنها به این اسم یاد شده‌اند .

چمنا = چمن = يمونا Yamunā

نام رودخانه یمونا که معمولاً چمونا خوانده می‌شود و از کوه کلیند (خورشید) یکی از قله رشته کوه‌های هیمالیا سرچشمه می‌گیرد و پس از پیمودن ۸۶۰ میل در شهر الله‌آباد به گنگا می‌ریزد . آبش زلال و صاف است بر خلاف آب رودخانه گنگا که زرد رنگ و لای است .

رودخانه گنگا و یمونا و رودخانه افسانه‌ای سرسوتی در شهر الله‌آباد به هم می‌پیوندند و به این مناسب‌الله آباد را تری وینی یا سنگام گفته‌اند یعنی شاخه سه گانه و

محل اتصال و ملحقا . بنا به روایت اساطیر هند ویمونا، دختر خورشید از زن «سنگنا» و خواهریم شناخته شده است . بل رام از یمونا خواهش کرد که بیاید تا در آن شنشو کند ولی یمونا اعتنائی به خواهش او نکرد، لذا بل رام غضبناک شد و جمنا را به طرف خورشید کشید و مجبور کرد که هر جا در جنگل می‌رود به دنبالش روان باشد . جمنا از بل رام پوزش خواست، و مدتی طول کشید تا توانست خشم بل رام را فرو نشاند (این افسانه اشاره به کانال‌هایی است که به منظور استفاده از آب رودخانه جمنا برای آبیاری در قدیم ساخته شده است) . شهر دهلی، مترا و آگرا از شهرهای مهمی هستند که در ساحل جمنا واقع‌اند .

جموپهل Jambuphala

نام میوه هندی که مثل آلو هست ولی رنگش سیاه است .
به زبان هندی جامن می‌گویند و به عقیده هندوان این میوه مقدس می‌باشد زیرا که رنگ ویشنو ورام و کرشن است .

جن استهان Janasthana

ناحیه و منطقه عفريت‌ها، نام محله یا ناحیه‌ای در دندک‌بن که در آنجا دیوها زندگی می‌کردند .

جنبومال = جمبومالی Jambhumāli

نام یکی از وزیران راون .

چنتر (واژه هندی) Jantara

نام آلت موسیقی، آلت و ابزار .

جنگ = جنگا Janaka

پدر، تولیدکننده، زاینده، نیا، جد، پیشین . اسم پادشاه شهر متهلا و کشور ودیها، پدرسینا و پدر زن رام، پدر اوداوامو (برادرسینا) و پسر هرسوا رومان . دراوپا نیشادها که سه یا چهار قرن پیش از راماین به وجود آمدند این واژه به معنی ربشی و دارنده علم معرفت به کار رفته است . نام یا لقب راجه اکشواکو به علت آنکه جد و نیای خانواده بود .

جن لوک Jana Loka

عالم انسانی، این جهان، دنیا، مقربشر، جائی که انسان زندگی کند .

جنم اوانام جنما Janma

زندگانی، ولادت، زاییدن، آفریدن، در سر آفریدگی، وجود، حیات، محل تولد، وطن، تولید کننده، پدر، قوم، ملت، نژاد

جنم جنمانرا Janamejanmanara

ازین تولد تا تولد دیگر، حین حیات، در نام زندگی، بی پایان، غیر منتهی، خارج از حد و شمار، در زندگی های لاتعداد

جنمیجه Janamejaya

نام راجه ای که پسر یکشنبه و از خاتوانه و کورو بود، دگرا و در بهار آمد است.

جیان Jina

فاتح، پیروز، منصور، مسخر، به عقیده بودائیها و جین ها مرد یا کباز، بیکو کار، راهبر، بزرگه، مرشد، یکی از بیست و چهار جین، ولی به نظر عنوان غریت، دیو، شیطان، آسیب، روح بد که در گورستان منزلگاه دارد و همیشه مردمان را می آزارد، گفته قدیم، پیر، غریت، می ادیش، از کار افتاده.

جونیاس = یوواناش Yavanashva

پادشاه ایودهیا از یوگان نام و پدر راجه ماسدانا.

جوت سروپ = جوتی سروپ = حیوانی سروپ Jyotisvarupa

عین نور، ذاتی که نور است، نور، روشنائی.

جوت مکبه = حیوانی مکبه Jyotimukha

نام یکی از سرداران یوژنگان

جوجکی Yujaka

قسمتی از سر یا دوران.

جوجن = یوجن Yojana

نام یک پیمایش و فاصله، اندازه ای که برابر پنج میل می باشد.

جودهی Dyaui

روشنی، شگوه، جلال، بزرگی، عظمت، روشنائی.

جودکوبید - یوده‌کوبید Yuddhakovidā

جنگاور، جنگجو، ماهر در جنگ، بهادر، دلیر.

جوگک Yoga

اتصال، رسیدن، ریاضت، عبادت، زهد، انضباط و مجاهده جسمی و روانی که مرتبتش را به مرحله کمال واحد اعلی می‌رساند.

جوگدآسن - یوگآسن (مرتبت از دو واژه یوگک و آسن) Yogāsana

یوگک: اتصال، بهم بستن، وصل، موافقت، عقل، مرتب و منظم، مجاهدت، مراقبت، رام کردن، تمرکز فکر، مکنثه، استغراق، اتحاد روح فردی با روح کیهانی یا روح کلی، خدا-جوی.

وضع کننده طریقه یوگک «پنته‌طری» بود ولی بعضی «جاگتواتک» را پایه‌گذار این مکتب دانسته‌اند.

آسن: طریق نشستن هنگام مشغولی، نشستن، آداب نشست، ایستاده، وضع، حال، نشسته.

در مراقبه و مجاهده نشستن، معمولاً در خم گدآسن دو ران می‌نشینند و چشم‌ها را می‌بندند و فکر را متمرکز می‌کنند.

جوگیشوران - یوگیشوران Yogishvara

اهل سلوک، حاکم، عادل ذکر که مذهب و ائمه و پیغمبر را می‌داند، حاکم یا طالب وصل به حق، «ان» نشانه جمع فارسی.

جوگینی - یوگینی Yoginī

ماده‌ای که دارای نیروی جادو است. یکی از هشت ماده دوی که از ایزمان و تمامای الهه دورگاشیوا هستند. تعداد آنان را ۸۰۰، ۶۰۰، ۵۰۰ ذکر کرده‌اند. به صورت زن (در مذهب بودا)، پری، جادوگر، نام الهه دورگا، نام شکنی.

جولک (واژه اردو و سندھی) Jaulik

زالو.

جهالور (واژه اردو و سندھی) Jhalara

نور، برافراشته، برای.

جهانجهه Jhāngha

نام يك آلت موسیقی، دف طبل كوچك .

Jhanpāna جهانپان

يك نوع سواری كه در كوهستان از آن استفاده می شود، تخت روان كه روی شانه دو یا چهار نفر برده می شود .

Jhūmaka جهومك (واژه هندی)

نام زیوری كه روی پیشانی آویزان می كنند .

Jhingar جهینگر (واژه هندی و اردو)

جیرجیرك، اسم حشره كه در شب صدای زیاد می كند .

Jī (واژه اردو و هندی)

محترم، جناب آقا، معزز،

این واژه برای احترام يك كسی بعد از اسم وی می آورند، شاید تحت نفوذ هندی باشد كه به زبان اردو كلمه «صاحب» در آخر اسمها می آورند، مانند :

۱- سری رام جی (در هندی)

۲- جناب رام صاحب (در اردو)

Jaya جی = جیی

۱- پیروزی، فتح، کامرانی، موفقیت

۲- نام یکی از دربانان رام در بهشت

Jyestha جیتها = چیشتها

نام ماه، بزرگ، مهم، هیجدهمین از بیست و هفتم نجهترها یعنی قران سه ستاره

...مد

Jaya Jaya جی جی = جیی جیی

جیرگی، پیروزی، کامرانی، فتح و نصرت، زنده و پاینده باد .

Jayamālā جی مال

نام حلقه گل، حلقه گلی كه عروس به گردن داماد می اندازد، معمولاً بعد از انتخاب شوهر در مراسم سوانهر، عروس حلقه گل را به گردن داماد می اندازد آن را «جی مال» گویند .

جیمن - جیمینی Jaimini

نام دیشی معروف که شاگرد ویاسدیپ (سراینده مهاجارت) بود.

جیمنت Jayanta

۱- نام یکی از وزیرای هشت گانه مهم و بزرگ که بعد از پادشاهت بودند.

۲- نام پسر ایندرا که سبنا را به صورت کلاغ اذیت کرد و در نتیجه پلک چشم از دست داد.

چ

چالاک Chataka

مرغ افسانه‌ای، پرندهای که عاشق باران بسان است و بی‌وحشه فریاد می‌کند و هنگامی که قطره بسان خورد، ساکت می‌شود، پرند دلداد.

چارن Charena

۱- دسته‌ای از موجودات شبه الهی، موجود یزدانی، مداح الهی، ستایش کننده ایزدان.

۲- تزیین یا وصف کننده.

چبوتره (واژه اردو و هندی) Chabitra

سکوه، جای بلند، صفا، نشیمن گاه.

در فارسی «چوتره» آمده است و شاید کلمه چبوتره از «چوتره» گرفته شده باشد.

چپی - چمپی (واژه اردو و هندی) Chappi Champi

پای کسی را فشار دادن، پائی را مالیدن.

چتربوج Chaturbhuja

دارنده چهار دست، لقب ویشنو که گاهی او را دارنده چهار دست نشان می‌دهند، بر آورنده همه کارها.

چتریوود Chaturvyoda

چهار جزو، چهار قسمت، چهار حصه، تحسم یا ظهور ویشنو بصورت چهار جزو (چهار برادر).

چتر رته Chitreratha

دارای ارامه درختان، خورشید، ستاره فلکی، نام پادشاه گندھروها، نام پادشاه موکلان نمنه، نام پادشاه انگاس و اخلاف آن و سردهرم رته، دیوی مارشکل

چتر سنی Chatursens

نام يك گندھروا، یکی از خدمتگزاران و نگهبانان شیوا

چترموکھه Chaturamukha

دارنده چهار صورت، نام ویشنو با برعنه

چرن Charana

حوزه، قسمت، حبه، يك ربع، پا، گام، سراج، رینه، گردشگاه

چرنجیو Chiramjiva

کسی که عمر دواز دارد، کلمه‌ای که برای خطاب کردن کوچک‌ها یکدیگر می‌برند، عسرت دواز دارد، زنده باشی

چکر Chakra

دایره، دولاپ، چرخ، صفحه، دیور، گردونه، دور، بیشتره فلهر خدایان هندو، دارنده چرخ و گردونه بدست هستند، چرخ ویشنو کرشن را هدایت می‌کند

چکر تیرته Chakra Tirtha

نام زیارتگاه یا خانقاهی واقع در کوه مهندر در جنوب هند، پرسرام در آخر زندگی آنجا دقت و به عبادت مشغول شد

چکره ست Chakrahasta

دارنده چرخ، چکر دست

چکور Chakora

نوعی کبک که پناجر افسانه‌ها از شعله‌ها تغذیه می‌کند و عاشق ماه است، پشم چکور خیلی زیبا می‌باشد و گاهی در شمر چشمهای معشوق را به او تشبیه می‌کنند

چلمن Chelman

پرده‌ای که از حصیر درست می‌کنند، پرده حصیری

چنپا - Champa

نام گلی که مانند پامپین یا گل پلای می‌باشد و معمولاً زرد رنگ است.

چنتامن - Chintāmanī

مرواریدی که تمام خواسته‌ها را برمی‌آورد، مروارید آرزوها.

چندال Chandalā

از طبقه خود بیرون رانده، به علت گناهی یا جرمی از طبقه بیرون شده معمولاً چندال‌ها در محل مرده سوزان کار می‌کردند و گوشت هر جاندار می‌خوردند.

چندربان Chandrabāna

پرچمی که رویش علامت ماه باشد، پرچمی دارای شکل ماه.

چندرکیت - Chandraketu

نام پسر لکشمی.

چندراما Chandramā

نام يك ربی که به سبباتی کرگسی کش کرده، ماه، قمر، خدای ماه، ایزد قمر.

چندرهار Chandranāra

گل‌بندی که از گل‌های سفید و به صورت ماه درست کنند.

چندنا Chandana

نام یکی از دلبران و جنگجویان مہموناها، هندل.

چندولا Chandola

هودج مانند سواری بزرگ که روی شانهای چهارنفر برده می‌شود.

چنورا Chanvara

باد بزن، مگس دان، معمولاً چنورا را از پرهای طاووس یا بال اسب درست می‌کنند.

چوچھالاک - Sonitaksha

نام یکی از سرداران راوَن.

چوک (واژه اردو و هندی) Chowk

میدان، مرکز بازار، چهارراه، بازار.

چوکی (واژه اردو و هندی) Chokī

محافظة، نگهبانی، نگهداری، پاسبانی .

چهتری = کشتری Kshatriya

طبقه سپاهیان و جنگجویان . دومین از طبقات چهارگانه هندو . رام نیز چهتری بود .

چیت = چیترا Chaitra

نام یکی از دوازده ماه سال، نام ماه فصل بهار، نام ماهی که در فوریه و مارس واقع می شود .

چیتا (واژه اردو و هندی) Ghita

پلنگ، حیوان وحشی، نام درنده .

د

دادوای Dātavya

چیزهایی که در خیرات می دهند، چیزهایی که در نذر و نیاز می ریزند، لائق بخشش، قابل خیرات .

داک Dāk

پست، برید، نامه، شعبه نامه رسانی، پستخانه .

دام (واژه هندی و اردو) Dāma

پول و زر، یکی از اصول چهارگانه کوتلیه که به دشمن سلطنت باید پول و رشوه داد و او را به دست آورد . در سانسکریت «دان» به جای «دام» آمده است .

دان Dāna

خیرات، کرم، بخشندگی، عطا، لطف، عنایت، رحمدلی .

دانو Dānava

دسته ای از دیوان که با دینیان یکی شمرده می شوند و از دشمنان آشتی ناپذیر خدایان می باشند .

دیده جوده Vidyujjibha

یکی از سرداران راون .

دیت - دیتی Diti

نام دختر دکش و همسر کیش و مادر دیتها و خواهر آدیت (مادر خمایان) .

دجیها -- دگنا Dakshina

خیرات و بخشش بعد از مراسم پرستش .

دده مکه -- ددهی مکه Dedhimukha

نام یکی از عیدونها، یکی از سرداران پوزیشگان .

درب سنگهارن Darpasangharana

موشکی که از دشمن غرور و تکبر را از بین می‌برد . نام اسلحه .

درباستگه -- درواسینگ Durvasa

نام پدر جائنهر که آسورا بوده و بدست مهادیو کشته شده .

دوشت Dhrishat

نام برهمن راده‌ای که شاگرد والیبکی بوده، و به کش ولو دوتر کش داد .

دورما -- دورما Durga

نام الهه‌ای که از آسیب دیوها و عنریتها نجاتی دارد، او کشته و دشمن عنریتها
بیشتر می‌رود، او را «آدی شکتی» یا «نیروی اول» یا «قدیمی‌ترین قوت»
محبوب می‌کنند و به نامهای «کالی» و «بهوانی» و «چندیکا» یاد می‌کنند . میان
هندوان بنگال غربی در گائرا به طور خصوصی می‌پرستند .

درمالا Dur Mala

کردن بندی که از مردار پنها درست شده باشد .

درمکه Durmukha

نام عنریشی که یکی از سرداران راون بود .

درون -- دار دوره Dardura

نام کوهی در جنوب هند، شاید کوه مالایی واقع در مپور .

دس پراجتیا Dashazah Prachetasa

دهمین نسل از پراجتیا، والیبکی سراینده راماین از نسل پراجتیا بوده، نام یکی

از تیاگان والدیکی و دته به علت آنکه والدیکی در دهمین نسل آن بود

دس گریو - دش گریو Dashagriva

دارنده ده سر یا گردن، لقب راوَن به علت اینکه ده سر داشت.

دشهره - شهره Dashorā Dussehrā

دهمین روز، جشنی که ده روز بهر پاس است. در این ده روز در شهرها و روستاها نمایش مربوط به وقایع داستان را مابین را روی سحنه می آورند و به مردم پیروزی حق و راستی را نشان می دهند. روز دهم رام پداوت تیرهای آتش می زند و فتح خودی را اعلام می دارد. این جشن را «رام لایلا» نیز می گویند. این جشن بزرگ در اوائل ماه اکتبر گرفته می شود و به دوازده روز دهمراه بر رگربین جشن هندوان «دیوالی» (جشن چراغان) بر پا می شود.

دکش پرجایت Dakṣa Prajāpati

اسم پدرش زن شیوا. توانا، قادر، هوشمند، درخورد، لایق، راست (صدیق) عاشق، نام یکی از پرجایت ها که دارای شصت دختر بود و از آنها سیزده را به همسری کیش داد و آنها مادران خدایان و دیوان و آدمیان و جانوران و پرندگان بودند، نام پسر گرو.

دکپال = دیکپال Dikpāla

نگهدارنده اطراف، محافظ مستها.

دلیپ Dilipa

نام پادشاهی از تیاگان رام که پسر انشمان و پدر بها گیرمه بود.

دهره Damaru

نام يك نوع دف کوچک، اسم يك آلت موسیقی که شیوا در هنگام رقص تانهای می نوازد.

دن Danu

نام دختر دکش پرجایت و زن کیش که مادر دانوها بود.

دنبه - دمبی Dambhi

شاهر کنند، دیاکار، قریب دهند، دروغگو، مکار.

دند Danda

- ۱- جریمه، سیاست، عقوبت و شکنجه کردن .
یکی از اصول چهارگانه کوتلیه که دشمن سلطنت را باید شکنجه داد و تنبیه کرد .
- ۲- عصا، چوبدستی، برطبق قانون مانو باید هر برهمنی در دست خویش عصا داشته باشد .
- ۳- نام عفریت که پرسومالی بود .
- ۴- نام پادشاه مدهومت و پسر اکشواکو، اوازنیانگان رام بوده و بهاروجا دختر شکر به زور نزدیک شد و به نفرین شکرریشی سراسر کشور ورعبت و خانوادۀ او تباہ شد و نامگذاری بیابان «دندک» (= دندک ون) به اسم او می‌باشد .

دنداستر Dandāstra

نام اسلحه‌یی که از چوبدستی ساخته شده بود، یا اسلحه‌ای که مانند عصا باشد .

دندبھی Dundubhi

- ۱- نوعی طبل بزرگ، طبل .
- ۲- نام دیوی که پسر می‌بوده و با بالی پادشاه میمون‌ها جنگید .

دنددھر Dandadhara

دارنده عصا، نگهدارنده قانون، حافظ ضبط و نظم، پادشاه، حکمران، این بنور صفت برای منو بکار برده شده است .

دندک بن = دندک ون Dandakā-Vana

نام جنگل در جنوب هند، رام در «دندکون» ایام تبعید را گذراند .

دندوت (واژه هندی) Dandot

سلام، احترام، ارادت، به احترام کسی مانند عصا روی زمین دراز کشیدن .

دنیت Dānava

سته‌ای از دیوان که از دشمنان آشتی ناپذیر خدایان می‌باشند، تعداد آنها را از چهل تا صد نوشته‌اند . دانوها بادیت‌ها چندان فرقی ندارند و تقریباً یکی هستند هر دو دشمن قربانی هستند .

دواپر Dvāpara

اسم یکی از چهار دوره عمر جهان بنا بر قسمت بندی هندوان، دوره سومین که دارای ۲۴۰۰ سال خدایان بود و در این دوره نصف از تقوی و پرهیزگاری از جهان کاسته شد. سرکتابهای مقدس مثل وداها و شائتر و مراسم مذهبی میان مردم اختلافی بوجود آمد. بعضی مردم سه بید و بعضی چهاربید مطالعه و قرائت می کردند ولی جمعی هم هیچ یکی از بیدها را نمی خواندند. شائتر و مراسم مذهبی به طرق بسیار مختلف انجام می گردید. در اثر افول نیکی، تنها عده معدودی پیرو حقیقت باقی ماندند. در نتیجه بلایا و بیماری ها بیشتر شد. دارای دولکه. اسم يك موجود اساطیری، شك و تردد.

دوادشی Dvādashī

روز دوازدهم از نیمه ماه، دوازدهمین از پانزده روز.

دوارکا = Dvārīkā

نام شهری در گجرات فعلی در جنوب غرب هندوستان که می گویند کرشن آن را بنا نهاد. نام شهر کرشن.

دوب Dūba (واژه هندی)

نام يك نوع گیاه و سبزه. این گیاه معمولاً سبز است ولی سفید نیز وجود دارد. گیاه مقدس که یکی از لوازم پرستش هندوان می باشد.

دوید = Dvīda

نام بوزینه مبارزه جو، نام میمون جنگجو که در سپاه سگریو بود.

دوت Dūta

سفیر، نماینده، قاصد، پیامبر.

دوتک Dutaka

نام پدر کینده، نام يك دانو

دوساده Dusādha (واژه هندی)

نام طبقه یا کاست هندوان که شغل ایشان تربیت دادن و نگهداری خوکهای باشد. طبقه پائین، زشت، بد، دشنام و فحش.

دوگهن - دوشن Dūshana

قاصد کننده، خراب کننده، تباہ کننده، اسم یکنی از مردان راون که رام او را کشت .

دولها (واژه اردو و هندی) Dulhā

داماد، زوج، مردی که نازد عروسی می کند .

دوم (واژه اردو و هندی) Doma

نام طبله، نام طبله‌ای که به مناسبت جشنی به رقص و آواز خواندن می پردازند و به داماد یا عروسی یا به پدران و مادران آنها تبریک می گویند و پول می گیرند . به زبان اردو دمرائی، نیز آمده است .

دوندیه Dūndhūbi

نام دیو یا غریبی که بالی او را کشت .

دونگا - دونگی Donga - Dongi

قایق کوچک که فقط برای یک نفر جا داشته باشد .

دوهایلی (واژه اردو و هندی) Duhāli

گریه و زاری کردن ، کسی را به کمک طلبیدن ، فریاد کردن ، از کسی کمک خواستن .

دوهره - دوهراه Dohra

نام يك بهر یا آهنگ دوهندی، شعرای حضرت تصوف و عرفان (بهکشی) «دوهره» را زیاد رواج دادند و خصوصاً کبیر شاعر معروف زبان هندی . دو راماین تلسی داس دهره زیاد دیده می شود .

دهتورہ Dhattūrā

نام يك زهره، اسم يك میوه که گرد و خاردار می باشد و هسته اش هم بزرگ است - از يك درختی که به ارتفاع يك متر و يك متر و نیم است می روید . این میوه هم قاتل است . اسم يك دارو که معمولاً از خوردن آن آدم دیوانه می شود .

دهجا Dhujja

پرچم، علم، معمولاً پرچمی که روی میبد هنومان می گذارند .

ده دگهچ Disha Dhyaksa

دگهچان ده سمت. نگهدارنده ده طرف. محافظ اطراف، موکل مستوا.

دهرت — وریشتی Vrishati

نام دیش که وزیر رام بود.

دهرشت Dhristi

نام یکی از هشت مشاور و وزیر دایای راجه دشرنگه.

دهرم Dharm

عدالت، قانون، داد، قریضه مذهبی، امر و نهی، قانونی که افراد را به اجتماع و بسته می سازد، پا برضا، مستقر، حکم، رسم، عادت، تقوی، اخلاق، فضیلت، مذهب، ثواب، بر وفق طبیعت هر چه از مصلح قانون، طبق قاعده، صراط مستقیم، آئین نیک.

دهرم اوتار Dharmavatara

تجسم یا ظهور راستی و درستی، اوتار حقیقت و عدالت.

دهرم پاس Dharmapasha

کندی که عدالت و درستی را به صاحب آورد، دام عدالت.

دهرم پال Dharmapala

نام وزیر رام

دهرم چکر Dharmachakra

چرخ عدالت و راستی، چرخ که درجهان درستی و راستی را برپا می کند.

دهرم دهاجه — دهرم ادیهکش Dharmadhyaksha

رهبر راستی و درستی، راهنمای دهرم.

دهرم روجی Dharmaruchi

نام وزیرست گیت، سفیرست گیت به دربار رام.

دهکدهکی (واژه هندی) Dhukadhuki

گردن بند، گردن بندی که بلند باشد تا ناف آویزان بشود.

دهنوکه Dhanusha

کمان، قوس، کمان شپوا که رام او را بکشد و شرط ازدواج سبنارا بها آورد.

Dhūpa دھوپ

عود هندی که هندوان هنگام عبادت این را روشن می‌کنند .

Dhūtapāpa دھوت پاپ

محل یا جایی که گناهان دور می‌شود . نام زیارتگاهی که بنا به گفته مترجم رام در آنجا شمبوك (مردی از طبقه نجس) را کشت .

Dhruva دھورب

۱- اذلی، برجا، مستقر، ستاره قطبی .

۲- نام پسران تان باد که به زهد و ریاضت خویش به درجه کمال رسید .

Dhūrvatīh دھورجتی

دارنده زلف‌های دراز، لقب شنکر مهادیو .

Dhuryajna دھورجنگ

جشنی یا مراسمی که برای آزمودن قوت و نیروی نامزد برپا می‌کنند .

Dhumarāja دھوم راجه = دھوم راج

نام سردار و جنگاور در سپاه راون .

Dhūmarāksha دھومراجه = دھوم راکش

نام یکی از سرداران و وزیران راون .

Dhaumya دھومیه

اسم يك ریشی که بعدربار رام آمده و به او تبریک گفت .

Dhenupada دھین

محکم مثل پای گاو، مانند گاو محکم و متحمل بودن .

Divyaastra دیبه‌استر

اسلحه اساطیری، نام اسلحه‌ای که آدم را مسحور می‌کند .

Deepa Deepaka دیپ = دیپک

چراغ، فانوس، فانوس سفالین، شمع . هندوان معمولاً هنگام پرستش و خوش آمد به کسی و جشن دیوالی فانوس‌های سفالین را به پیروی سنت دیرینه روشن می‌کنند .

دیت Daitya

دیو، عفریت، فرزندان دیتی و کیشپ . دسته‌ای از دیوان عظیم‌الجثه که مانع
بربانی‌خدايان شدند و با آنها جنگیدند و در آخر شکست خوردند .

دیت استر Dityāstra

اسلحه دیوها و دیت‌ها، موشک دیت‌ها .

دیره (واژه اردو و هندی) Daire

قرارگاه، خیمه‌گاه، پادگان، چادرگاه، محلی که برای ارتش یا چادرنشینان
باشد .

دیوالی Diwālī

جشن چراغان، نام یکی از جشن‌های بزرگ و مهم هندوان، در آن روز هندوان
پرستش‌لکشمی الهه ثروت و مال می‌کنند و بازرگانان دفترهای حساب نو آغاز
می‌کنند . بنا به روایت هندوان این جشن به مناسبت بازگشت رام و سیتا به ایودھیا
می‌گیرند .

دیوانتک Devāntaka

نام راکهش که از طرف راون جنگید و کشته شد .

دیوتا Devata

موکل، فرشته، الوهیت، ایزد، تمثال یا صورت، بت، نام یکی از اعضاء حاسه.
خدا (یعنی اطلاق به کلیه خدایان) .

دیوجانی = دیویانی Devayāni

نام زن راجه پایاتی و دخترشکر، و مادر «پادو» که داستان وی در «اوترکانه»
آمده است .

دیوگرم Devakarma

وظیفه خدایان، عبادت ایزدان، پرستش خدایان .

دیوکی Devaki

مادر کرشن وزن و اسودیدو و خواهر راجه کنس .

دیوهتوتا Devahuti

نام دختر اوتان پادو و خواهر دهورب که به زنی کدوم درآمد .

دیویدراج Dvidāraja

نام راکهشی که از خوبشاونندان توان بود ولو او راکشت .

ر

راج رگهه - راج ریشی Rājarishi

زاهد، حکیم شاهی، دانشمند دربار، عارفی که به‌دربارهم ارتباط داشته باشد ؛
پادشاهی که ترک پادشاهی کرده زهد اختیار نموده باشد .
ریشی‌ها را چهارنوع سرده‌اند :

- ۱- موسا ریشی = زاهد و حکیم بزرگ
- ۲- راج ریشی = دانشمند دربار یا شاه دانشمند و زاهد .
- ۳- برهماریشی = دانشمند پرهیزگار .
- ۴- دیو ریشی = مرد یا خدا، عارف، اهل طریقت .

راجسوی Rājasuya

مراسم قربانی که به‌مناسبت جشن تاجگذاری پادشاه انجام داد می‌شد
نام قربانی بزرگی که پادشاه انجام می‌داد .

راج‌گمار Rāja Kumāra

شهرزاده، شاهپور، فرزند شاه .

راجه - راجا Rāja

شاه، حاکم، سلطان، رئیس، درجه اول، رتبه اول از هرجیزی .
به‌زبان اردو اطلاق راجه معمولاً برای شاه هندوان است .

راجهش - راکهش Rākshasa

روح پلبد، جن یا روح بد، ارواح خبیثه، بد قیافه، دیو، زشت - خطر، دیو آسا
دیو خوی، دیولاخ، عفریت .
راکهشی‌ها به‌سه دسته طبقه بندی کرده‌اند :
۱- موجوداتی مثل یکشی‌ها .
۲- دیشبان که دشمن خدا یا نند .

۳- موجوداتی که وجود آنها معمولاً مورد قبول همه است مثل پریان و دیوان که بنا بر اساطیر هندو در محلی که مرده‌ها را می‌سوزانند منزل می‌گیرند و مزاحمت در عبادت و ریاضت ایجاد می‌کنند. همهٔ غریب‌ها از پای برهما بوجود آمدند و بنابه گفتهٔ راماین رئیس دسئه سومین راون بوده و مرکز آنان لنکا.

راشت بردهن = راشتر اوردهن Rāshtravarddhana

نام یکی از وزیران و مشاوران رام.

راگهو = رگهو Raghu

۱- نام پسر کاگوتسته و پدر پراوریده.

۲- نام گنده‌روا.

راگهو Rāghava

نام خانوادهٔ رام، راگهو پسردلیپ و پدر راج بود.

رام = رامچندر Rāmachandra

رام ماه مانند، نجیب، سیاه چرده، سبزه رنگ، مرد نازنین، زیبا، جذاب، سفید، لذت، نام وارونا.

رامچندر پسر دشرتهه پادشاه ابودھیا از خانوادهٔ راگهو یا از خاندان آفتاب. هفتمین تجسم یا ظهور ویشنو، قهرمان حماسه و کتاب مقدس راماین که برای نجات دادن زن خود از دست پادشاه دیوان «راون» علیه وی جنگید و بر او پیروز گشته، اوراکشت. در اساطیر ودایی اسم دو رام برده شده:

۱- رام پسر مار گاویار اوپتا سویی.

۲- رام پسر جمندگنی

در دورهٔ بعد اسم سه رام یادآوری شده است.

۱- پرسرام: ششمین ظهور ویشنو که پسر جاماداگنی ورینوکا بود.

۲- رامچندر پسر ارشد راجه دشرتهه، از خانوادهٔ آفتاب.

۳- بالارام: رام قوی دست و زورآور، گاهی بالارام را برادر ارشد کریشن هم حساب می‌کنند. ولی بطور کلی اسم رام به دومین آنها یعنی رامچندر اطلاق می‌شود.

نام چند تن مصنف و پادشاه.

به‌صیغه جمع : نام طائفه : به‌صیغه مؤنث : زن زیبا . زن جوان و دل‌ترب .
 هسر ، زن . زن سبز-رو . معشوقه . نام زن (از طبقات پائین) . نام چند نوع
 گیاه . ادغوانی . زمین سرخ رنگه . آهنگی در موسیقی . نوعی مقیاس .
 دود خانهای . دشته این واژه را آرام کننده هم بیان نمودند ولی بیشتر
 اشتقاق آن‌را از ریشه «رام» می‌دانند .

راماین Rāmāyana

مركب است از دو كلمه «رام» و «راماین» : خانه رام ، منزل و مقام گاه رام .
 بیان رام . وقایع و حوادث مربوط به زندگی رام . اسم کتاب مربوط به زندگی رام .
 والیکي اولین شاعر سانسکریت داستان رام را سروده است .
 نام رزمنامه یا حماسه هندی . بیان و شرح احوال زندگی رام پسر دشرته
 پادشاه اودیهیا . در راماین ۲۴۰۰۰ بیت و هفت فصل می‌باشد و دوره تألیفش
 بین ۵۰۰ ق م تا ۲۰۰ ق م گفته‌اند . ترجمه‌های زیاد از راماین به زبان‌های
 مختلف جهان دیده می‌شود .

در راماین رام به‌عنوان مرد اصلی یا انسان کامل ظاهر می‌شود زیرا که جسم
 یا ظهور و پشوو به‌صورت رام «نراوتاره» می‌باشد .
 رام تمام رنج و اندوه را پاباستری تمام تحمل می‌کند و در برابر همه مصائب
 مشکلات صبر و استقامت نشان می‌دهد .

رامانندی Rāmānandi

نام يك فرقه مذهبی هندوان . پیروان را مانند (شاگرد رامانوج و ازمطین
 فرقه ویشنوئی بوده است) را می‌گویند .

رامانوج لکشمی اوپاساک Rāmānuja Lakshmi Upāsak

رامانوج که پرستنده لکشمی بوده ، رامانوج مروحین سرسخت و معروف مذهب
 ویشنوئی . وی مؤسس يك مکتب فلسفی ویدانت نیز بشمار می‌رود . رامانوج که
 در قرن دوازدهم می‌زیست و در اثر تعلیمات وی دین بودایی در هند از بین رفت
 و بار دیگر دین هندو برقرار شد .

رام چرت ماناسی Rāma Charita Mānasa

نام تألیف شاعر معروف هندی تلخی داس که اساس این کتاب راماین والیکي

می‌باشد ولی تلسی داس نه تنها این داستان را به زبان هندی سروده بلکه به شکل
منفج تر و متزه تر درآورد.

تلسی داس به سال ۱۵۷۵ میلادی در ایودھیا به سرودن تألیف مشهور خود آغاز
نمود و در مدت دو سال و هفت ماه این را به پایان رساند. با تألیف رام چرت
مانس در زبان وادیات هندی نهضت «رام یوگنی» بطوریکه مکتب تأسیس شد
و نهضت شعر هارفانه و مصوفانه تقویت یافت. اکنون میان هندی زبانان هندو
مذهب خاندای نیست که در آن رام چرت مانس دیده نشود.

رانی Rani

ملکه، شهبانو، زن پادشاه هندوان، همسر راجا.

راون Ravana

آزار دهنده، اذیت کننده، گریه و فرباد کناننده. اسم پادشاه میلان و سردار و
فرمانروای معروف دیوان و راکهشها، نام پسر و شراروس و کپشپی برادر
یزرگا گوییر خدای ثروت و مال. راون دو برادر دیگر به اسم دیبهیش و کونیه
کرن داشت.

راون در اثر عبادت وایسان بهیرها چنان نیروی به دست آورد که در قبال ایزدان
و دیوان هم شکست ناپذیر شد. اومی توانست به هر شکلی که بخواهد درآید، راون
خیلی شریر و «بدی مجسم» بود.

راون اگر چه رئیس راکهشها بود ولی از طرف پدر خون برهنه داشت و
سازکریت را خوب می‌دانست و شمائر و دارا به جامی آورد و همین علت جسدش
را با مراسم و دایمی سوزاندند.

بنابر افسانه‌ای راون ایزجان را مجبور می‌کرد تا هر یک در خانه او کاری انجام
دهند، چنانچه اگنی آتش بر عین کرد ویرن آب می‌کشید و گوییر پول می‌آورد.
راون دارای چندین زن بود که رئیس آنها هندودری بود.

کشتن راون به وسیله رام موضوع اصلی راماین به حساب می‌رود.

راهو Rahu

نام ستاره دمدار، نام دیوی یا طغرینی که پوشیده و دزدیده آب حیات خود
ولی بشو خور یافته گردنتی را یا سدرش چکر جدا ساخت، نام ستارهای که

به عقیده هندوان موجب حقوق و کم‌وف می‌شود .

رب - Ribha

بنا به گفته مترجم نام راحه پایانی پسرانوش

رت - Rati

اسم الهه شهوت و لذت جنس که زن کامدیو و دختر دکش است . خوشی ، لذت ، خطا ، میل ، خواهیش ، شهوت . او به نام‌های گامی راگه لنا (بانده عشق) ، مایاوتی (غریب دهنده) ، کلکپلا (شهوت دان) و -بهاانگی (خوش اندام) نیز خوانده می‌شود .

رتن - Ratna

جواهر ، گوهر ، سنگ گرانبها

رله - Ratha

ارابه ، گردونه ، رولنده ، عرابه سنگی دوچرخه .

رجوگن - Rajoguna

سنت ابعاد و تولید ، سفت فعال ، یکی از عناصر سه گانه که جزو ترکیب عالم است .

رده - Riddhi

حصول کمال ، به وسیله عبادت و ریاضت به درجه مافوق بشری رسیدن ، نجات ، دستگیری ، خوشبختی و سعادت ، فراوانی و کثرت ، افزایش ، ترقی و پیشرفت .

رکبه - Rikshya

نام یکی از پهلوانان میمونها .

رکبه‌آستر - Rakshasstra

روشک طریقت‌ها که بخت و سعادت و عمت دشمن را تباہ می‌سازد .

رکبه‌راج - Riksharaja

نام مبدون ، پندبالی و سگریو پادشاه میمونها .

رکشی‌کیش - Hrishikesh

یکی از نام‌های ویشنو ، صاحب مواس .

رگه‌بشران = ریشی شوار *Rishishvara*

ستوده‌ریشی‌ها، عابدان است گیش، دانستند، حکیم، ملهم، عارف، شاعر، شایسته
سرودهای مقدس.

بنامه‌روایت برهمن‌ها تعداد ریشی‌های مهم هفت است ولی در قانون مانو تعداد
آنان مشتمل برده می‌باشد. صورت فلکی شات نشی (دب اکبر) را نیز هفت
ریشی نویسنده کرده‌اند.

ریشی‌ها عبارت بوده‌اند از چهار گروه.

۱- دیوریشی

۲- برهم ریشی

۳- راج ریشی

۴- مها ریشی

ریشی (زغایدان و زغادان يك درجه فوق دارد که وی به وسیله ریاست خود بر
احوال گذشته و حال و آینده اطلاع به هم می‌رساند. بنا بر بعضی منابع هشتاد و
قدیم‌ترین ریشی‌ها عبارت بوده‌اند از: کشمه، انری، ربه، اگشبه، کشک،
بسته و وی اینو.

رگه مونک = رگه مونک = ریشیه مونک *Rishyamuka*

نام کوهی که قلّه آن را سگرپو مقر خود ساخته بود و رام اولین بار در آنجا با
وی آشنا شد.

رگه‌یکش = ریشی‌گیش *Rishikesha*

نام دهی در دامنهٔ هیمالیا در نزدیکی بیست کیلومتری از هردوار، زیارتگاه
معروف هندوان.

رگه‌رونی = راجه‌رونی *Raghuvarshi*

خامسواده راگهرو، دودمان راگهرو که از نژاد خسروشید بوده و رام در همین
خاندها یا به جهان گذاشت.

رگه‌نندن *Raghu Nandana*

پسر راگهرو، راحت بخشنده به راگهرو، فرخامین راگهرو، کسی که راگهرو آرام
و راحت می‌بخشد.

رگه‌یا = رهمیا *Ramya*

اسم يك افسر که زن تل‌کویرا بود و دلون، بهرود و ده را برد. نام مراقب
و نگهبان بهشت آیند، ده‌ها یکی از چهارده جواهر است که از به هم زدن
آنها آتش به دست آمد، جی‌ان‌ترین زن بهشت آیند.

Ranabhanjana Astra رن بهنجن استر

اسلحه‌ای که سپاه را منتشر می‌سازد .

Ranasthāpana Astra رن نهاین استر

به کمک این اسلحه و موشک صف‌های منتشر را مرتب می‌سازند، اسلحه مرتب کننده .

Rūpa روپ

شکل، صورت، قیافه، ظاهر، ظهور، زیبایی، جمال .

Rupia Rupee روپیه = روپیا (واژه اردو و هندی، مأخوذ از سانسکریت)

نام يك سكه كه تقريباً برابر يك تومان است .

Rudra Astra رودراستر

اسلحه مقدس شیوا یارودر .

Rauraya رورو = روریه

نام طبقه دوزخ، يك طبقه پائین از جهنم .

Rori روری

عبیر قرمز رنگ، رنگ سرخ که برای گذاشتن خال روی پیشانی مهمان مهم از آن استفاده می‌کنند .

Rumā روما

نام ماده میمون، زن سگریو پادشاه بوزینه‌ها . روما را بال برادر سگریو به‌زور برده و بالاخره رام او را کشته، او را به سگریو پس داد .

Richika ریچیکا

نام برهمنی که پدرسون سیپه و به پیشنهاد انبریک پادشاه حاضر به قربانی دادن پسر خود شد ولی سون سیپه به‌سمی ویشوامتر نجات یافت .

Rishabha ریشبه

نام راجه‌ای از خانواده رامچندر که بعد از وی به سلطنت ایودهی رسید و آن کشور را دو مرتبه آباد کرد .

Rikshabīlā ریکشیلآ

نام غاری که در آن سویم پر بها به عبادت مشغول بوده و هنومان در راه خود به لنگا

در آن داخل شد .

ز

زنائی - جنائی Janāī

نام دهکده ای در شهرستان فیض آباد و در نزدیکی ایودھیا - نام دهکده ای که
بشت در آنجا زندگی می کرد .

س

ساکت - ساتویک Sattvika

پاک و صاف شده، از بدی و پلیدی پاک شده، قیفا و دلکش .

سادهوک - سادھو Sādhu

نیکمرد، مقدس، پارسا، مهربان، دوراندیش، مال اندیش، اهل بصیرت، مجازا
مرتاض یا تارک دنیا .

ساردا - شاردا Sharadā

نام دیگر سرسوتی، الهه علم و دانش و زن برهما .

ساردول - شردول Shārdula

نام غریبی که داون او را به جاسوسی لشکر رام مأمور کرد .

سارن - سرن Sarana

نام دبو یا غریبی که داون او را به جاسوسی لشکر رام فرستاد .

سارنگ Sāranga

نام گمان ویشنو، طاووس، شیر دهنده .

سارنگ - سارنگی (واژه اردو و هندی) Sārangi

یک نوع ساز که با مضراب می نوازند، آلت موسیقی .

ساکه - شاک Shake

اسم یک قبیله یا نژاد سفید پوست، اتباع والی هان یا شاک، قبیله تانلر که پیش از

آریائی‌ها بر هند هجوم آوردند و ویکرمادیتیا بزرگ آنها را از سرزمین هند بیرون کرد . نام دوره، عهد، عصر، زمان، سال .
شالی واهان تقویم شاک را تأسیس نمود و این به سال ۷۸ میلادی بود . فعالیت دولت هند تقویم شاک را رسمی قرارداد است و در برابر سال میلادی سال شاکائی هم دیده می‌شود .

ساگر Sāgara

دریا، بحر، اقیانوس، دریای بزرگ .

ساکرام Shāligrāma

بت کوچک و بشنو که رنگش سیاه باشد .

سام Sāma

صلح و آشتی . یکی از اصول چهارگانه کوتیله که در «ارتهه شاستر» بیان شده است، به عقیده او به دشمنان و مخالفان سلطنت به یکی از این چهار پیروی بشود تا کشور از دشمن نجات یابد، سه تا دیگر : دام و بهید و دند .

سانت استر Shānta Astra

اسلحه‌ای که در خوابانیدن سپاه دشمن کمک می‌کند: اسلحه خواب‌آور .

سانسکریت Sanskrita

پاک و صاف، مزکی، کامل، فصیح، زبان ادبی . نام يك زبان مهم قدیمی که در گروه هندآریائی خیلی مهم به شمار می‌رود . زبانی که همه زبانهای هند (غیر از گروه دراوری و چینی تبتی) از وی ریشه گرفته، زبان دانشمندان و ادیبان، زبان مذهبی هندوان .

استعمال کلمه سانسکریت به معنی زبان (فصیح) در قدیم‌ترین اثر در هند فقط در راماین به چشم می‌خورد، قبل از آن به این معنی بکار برده نشده .

سانکھے شاستر Sāṅkhyashāstra

مبانی و اصول مکتب فلسفی هندوان که یکی از مکتب ششگانه فلسفی می‌باشد، در آن « کپل » ماده را هم قدیم دانسته است و منطق را اساس قرار داده است .

ساونری - ساویتری Sāvitrī

نام ولقب دیگر سوسوتی، الهه علم و دانش و زن برهما، زن پاکبان و پرهیزگار را نیز گویند.

ساکارایان (دارنده حنای) Sāhukāra

تاجر بزرگ، بازو گن، کسی که پول قرض می دهد و بهره می گیرد.

سپت ریشی - سپت ریشی Saptā Rishi

بنات نش، هفت عارف با حکیم، هفت سرایتده سرودهای ریشی ودا، دب اکبر دوا و پانزدها ریشی های هفتگانه به این ترتیب معرفی شده اند:
گوتم، بهر دواج، بشوامتر، حمد گن، پشت، کیش، اتری.

سبلا Shabala

نام گاو، گاودهنده، خواهش ها، گاو سمیت و فراوانی، گاو افسانه ای پشت که حکم انجان حضرت سلیمان را داشته است.

سویل - سوویل Suvela

نام گوهی که نزدیک لنگابود و دام آنجا بالشکر خود توقف کرد.

سیارس SuParshva

نام کرگسی که پسر سبانی بود.

سپت آگن - سپت آگن Suptagna

نام یکی از دلبران بوذینگان.

سپت گن - سپت گن Sputagna

نام پسر مالوت غریب.

ست - شویت Shveta

نام میمون، سردار میمون ها.

ست استرا Sattya Astira

اسلحه ای که نگهدارنده زندگانی می باشد.

ستانتد Shatānanda

نام پسر گوتم و امپا که خودش نیز ریشی و حکیم بود، اودامشان بشوامتر را به

رام ولکشمی بیان نمود.

ست پرن SaptaParna

نام سالار لشکر داون که بعدست سگریو کشته شد.

ست بل - شتابی Shatābali

نام يك - بیون، اسم یکی از سرداران و مبارزه جویان میمونها.

سترا پرن Satravarana

لوازمات بگه . یکی از لوازم عبادت و قربانی هندوان .

ستر کهه - ستراکشی Satrāksha

نام يك - راکهش

ستر مهابت - شتر و مهابتین Shatrughatīn

نام پسر شتر و گهن که در نصف مدهورا (= منهرا) حکومت می کرد.

ست روپا Satrupa

دارنده زیبایی داشت و حق، باجمال حق، نام زن ستهو منوک از آن دو پسر او
زنان پاد و پر به برت به وجود آمدند.

ست کیت SatyaKetu

نام پادشاه کبکی (خندهار) از نیاگان کیکشی مادر بهرنجه.

ست گهن - سیت گهن Septaghana

کشنده هفت هزار نام راکهش.

ستلوک Satyaloka

جهان راستی، عالم درستی و حق، یکی از طبقات هفتگانه هست.

ستو گن Sattvaguna

صفت پاکی و درستی . یکی از سه عنصری که به عقیده هندوان جزو عالم است .

سهل سرا Shlasira

نام يك - ریشی که کشته دیو وی را اذیت می کرد و آن ریشی کشته را فزین
کرد .

ستی Sati

بانوه خانم، زن محترم، زن با وفا معمولاً آن زنی که بعد از مرگ شوهر خود را

می‌سوزاند، زن، ماده، مؤنث، لقب دورگایا اوما یا پاروتی دختر دگش و زن
مهادیو، لقب سینا.
زن محاسن و پاکیزه، زن باعست، نام مراسمی که در آن زن خود را با جسد
شوهر می‌سوزاند.

بیت:

چون زن هندی کسی در عاشقی دیوانه نیست
سوختن بر شمع کشته کار هر پروانه نیست
منسوب به صائب

سچی Sachi

نام زن ایندو خدای ایزدان.

سداهل = سیتاهل Sadāphala = Sitāphala

میوه مشهور و شهرین جنوب هند که به اسم «شریفه» نیز معروف است.

سداشیو Sadāshiva

شیوای جاوید، شیوای همیشهگی، شیوای ازلی، لقب خدای آفرینش.

سده = سدده Siddha

کامل، پایان یافته، شفا یافته، مرد روحانی که دارای قوای فوق طبیعی باشد.
مقدس الهی، دشمنای از موجودات شبه الهی که میان زمین و آفتاب بر سر
می‌یروند.

سده = سدھی Siddhi

کمال، حصول حالت کمال، نجات غائی، دستکاری نهایی.

سده آشرم Siddha Ashrama

خانقاه سدها، نام یک خانقاه که پیشواش رام را آنجا برد.

سدهارته Siddhārtha

نام یک وزیر، یکی از هفت مشاورین دشنه که دانشمند بزرگ بود.

سدهو = سودهو Sudeva

نام پدر شویت و سورتیه که راجه در «ویدر بهه» بود.

سراوئی - شراوستی Shrāvastī

نام کنودی که در آنجا لو پسر دام حکومت می کرد.

سرچنگ - شرچنگ Sharabhaṅga

نام دیوی که به دام ملاقات نمود و بعداً خود را سوزانده به عالم بالا رفت .

سرچه - سرب - شریبه Sharabha

نام رئیس خرماها ، اسم یکی از متفقیان دام در جنگ دام و راون .

سرجو - سراو Sarāyu

نام رودخانه‌ای که بر ساحل وی شهر ایودھیا واقع است .

سرسئی - سرسوئی Sarasvatī

سرزمین دریاچه ها ، ناحیه‌ای که از دریاچه پا پر که غنی باشد ، بنا بر عقیده بعضی‌ها رودخانه‌ها را کوئی که در او شناام برده شده و در افغانستان جاری بوده است . خدای دانش و علم ، الهه سخن یا فصاحت ، و عطاء مخترع زبان سانسکریت و رسم الخط دیوناگری . خدای رودخانه من بور دارای هفت خواهر و خمدش مادر هفت دریاچه به شمار می رود؛ نام رودخانه کوچکی که نزد هندوان بسیار مقدس است و با رودخانه در پشادوانی یکی است که در سرحد ناحیه آریادیش و ناحیه برهماورت واقع بوده است . رود مزبور ششاهراً به دریا می ریخته اما افسانه‌ای بعدی می گوید که به زمین فرو رفته و سپس در پریاک (الله آباد) در محل ملتئای رودخانه‌های گنگا و حتما به آن دو می پیوسته است .

نام های دیگر - سرسوئی عبارتند از: هارنی ، پراهمی ، پوت کاری ، شاردواو واگیشوری .

سرگ دواری - سرگندوار Svargadvāra

باب جنت ، درهشت ، دروازه فردوس .

سرگلوک Svargaloka

عالم هشت ، عالم سماوی ، جهان اینند .

سرگن Suragana

دسته خدایان ، گروه ایزدان یا موکلان .

سرما Sarama

نام زن بیبیکهن و دخترش لوشا .

به اسم این اله باشد مخصوصاً کارهای فرهنگی و دانشی. شکل و صورت و جسم
گنیش مثل آدم است غیر از بینی که آن خرطوم فیل میباشد.
داستان تولد گنیش در «سکهندا پوران» آمده است. می گویند که وی بنا به
درخواست «ویاس» منشی وی شد و مها بهارت کتاب مقدس و حماسه‌ای هندوان را
به تحریر درآورد، هنگامی که ویاس مها بهارت را املاء می کرد.

نما : نام ، اسم.

شیرنگ استر Shishira āstra

نام يك اسلحه .

سك = سوکا Shuka

نام دیو یا عفريت که از طرف راون مأمور شده بود که به لشکر رام برود و
جاسوسی بکند .

سکت = شکتی Shakti

نام اسلحه‌ای، نیزه آهنین ، نیزه کشنده و بزرگ، قدرت و قوت .

سکر = شکر Shakjra

- ۱- نام يك حکیم و دانای معروف که پسر بهرگ بوده، لقب او «آچاریه» -
(معلم) بوده و بنا به روایت هندو وی معلم دیوان و عفريت‌ها بود .
- ۲- اسم ستاره زهره .

سکرت Sukrat

مذهبی ، نیکوکار، پرهیزگار، بخشنده، آن کسی که عدالت را نگهدارد ،
دادگستری، جوانمرد، راست رو .

سکل پچه Shukla Pāksha

نیمه ماه روشن، نزد هندوان هر ماه دو قسمت می شود، پانزده روز اول روشن ،
و پانزده روز دوم تاریک .

سکهپال Sukhapāla

يك نوع از تخت روان یا «پالکی» ، تخت روان آرامده و راحت بخش.

سکها = Shikhā

سر، قله، بالا، روی سر، کنار، سر، زلف یا طره مو که هندوان روی سر خودشان نگه میدارند.

سکهند Skandha

نام یکی از سرداران میمونها.

سکهندی = Shikhandi

لقب و صفت مهادیو، دارنده کمان، کماندار، شکست دهنده، پیروز.

سکھین Sushena

نام یکی از سرداران میمونها، اسم پدرتارا و پدر زن بالی، وی یکی از وزیران و مشیران سگریو بود.

سگت = Sangata

رفاقت، همراه بودن، دوستی، باهم بودن، همراهی، خصوصاً در نواختن موسیقی کمک یا همراهی کردن.

سگر Sagara

نام پادشاهی که از نیاگان رام بود و شصت هزار پسر او که خاکستر شده بودند و برای نجات آنها بها گیر تپه از نوهای سگر رودخانه گنگ را به زمین آورد.

سگریو Sugriva

دارای گردن دراز، با گردن خوب و زیبا، اسم یکی از رؤسای بوزینگان، پادشاه میمونان که با لشکر خویش به کمک رام آمد و راون را شکست داد، برادر بالی (که او سگریو را از زن و تخت محروم کرده بود) و به کمک رام بار دیگر به سلطنت کشکندها رسید، پسر آفتاب.

سلی (داژه هندی) Shila

سکوی سنگ که روی آن مرده را گذاشته می‌سوزانند. مجازاً تابوت یا جسد، سنگ شمشان (محلی که در آن مرده‌ها را می‌سوزانند).

سمپتی Sampati

نام پسر مالی. نام عفريت.

سکها = شیکها Shikhā

سر، قله، بالا، روی سر، کناره سر، زلف یا طره؛ مو که هندوان روی سر خودشان نکه میدارند.

سکهند Skandha

نام یکی از سرداران میمونها.

سکهندی = شیکهندی Shikhandi

لقب و صفت مهادیو، دارنده کمان، کماندار، شکست دهنده، پیروز.

سکهن Sushena

نام یکی از سرداران میمونها، اسم پدربزرگ و پدربزرگ بزرگ، وی یکی از وزیران و مشیران سگریو بود.

سگت = سنگت Sangata

رفاقت، همراه بودن، دوستی، باهم بودن، همراهی، خصوصاً در نواختن و سبکی کمک یا همراهی کردن.

سگر Sagara

نام پادشاهی که از نیاگان رام بود و شصت هزار پسر او که خاکستر شده بودند و برای نجات آنها بها گیرته از نوه‌های سگر رودخانه گنگ را به زمین آورد.

سگریو Sugriva

دارای گردن دراز، با گردن خوب و زیبا، اسم یکی از رؤسای بوزینگان، پادشاه میمونان که با لشکر خویش به کمک رام آمد و راون را شکست داد، برادر بالی (که او سگریو را از زن و تخت محروم کرده بود) و به کمک رام بار دیگر به سلطنت کشکندها رسید، پسر آفتاب.

سلی (واژه هندی) Shila

سکوی سنگ که روی آن مرده را گذاشته می‌سوزانند. مجازاً تابوت یا جسد، سنگ شمشان (محلّی که در آن مرده‌ها را می‌سوزانند).

سمپتی Sampati

نام پسر مالی. نام غفریت.

سمتا Samatā

برابری، مساوات، یکسانی، تساوی در رتبه و درجه، عدالت

سمندرا Samudra

نام دختر دکوش و زن کیش

سمندراشی Samadarshi

کسی که همه را به يك نگاه نظر کند، به مساوات و برابری رفتار کردن.

سم دورسی سماک گیان Samadarshi Drishta Jnana

داشتن با علمی که از روی آن همه مساوی و برابر به نظر می‌آید؛ علمی که مساوات و اخوت و برادری را یاد می‌دهد و به نظر آدم همه برابر می‌شوند.

سمدراشتا Samadrashta

عادل و دادگستر، یکی از صفات پروردگار و آفریدگار، کسی که همه را به يك نظر تمام و عین ببیند.

سمرت Smṛti

یاد آوردن، به خاطر داشتن یا سپردن، یاد، خاطر، حافظه، رشته حافظه که آن دختر دکوش و زن انگری است، مجموعه احادیث و تئماثر مذهبی که باید مدالین بشری آن‌را یاد داشته باشند؛ کتب قانونی، ادبیات سمرتی که پس از دوره ودایی به وجود آمده و شامل کتب قانون مانو و راماین و مهابهارت و پوران‌ها و دهرم شاستر‌ها می‌شود.

سمندر (واژه اردو و هندی) Samendra

دریا، اقیانوس، بحر

سموگه Samukha

نام مہمون، نام يك ویشی.

سمیر Samaru

نام کوهی، نام کوه مقدس.

سن (واژه اردو و هندی) Sana (= Jute)

کنف، کتان هندی، سن از آن طناب و حوال می‌سازند

سناد -- سَنَاد Samnāda

نام یکی از سرداران میمونها .

سنبهومتو Svayambhuvamānu

ابوالشیر، آدم، نام برهما که منو از او بوجود آمد و به همین مناسبت آدم و انسان را به سانکریت منو، ومنوویه ومنوچه می گویند .

سنبات -- سنبالی Sampati

نام کرگسی که برادر چناو بوده و به گفته وی هنومان بدلتا رفت و سینارا پیدا کرد .

سنبات -- سنی پات Sannipāta

سیرام، هذیان، دیوانگی . برت گوین، نام مرضی که در آن آدم می ترسد و حرفهای بیهوده می زند .

سنت Santa

زاهد، مرد پاکیزه، مرد مقدس، نیکو، عبادتگرا .

سنتاناک لوک Santānaka loka

نام جهانی که در نزدیکی برهه لوک واقع است و یوزپنجه و خرسها که بهرام رفاقت داشتند پس از مرگ آن جهان را قرارگاه خود قرار دادند .

سنت کمار -- سنات کمار Sanatakumāra

نام پسر برهما، یکی از پسران برهما .

سنجیون مول -- سنجیون مول Sanjivana Mula

گیاهی که مرده را زنده می کند . نام گیاهی که خاصیت طبی دارد .

سندرگاند Sundara Kānda

قسمت زیبا، باب خوب و قشنگ، نام باب پنجم راماین و این یکی از بهترین قسمت های راماین به شمار می رود .

سندھی Sandhani

گیاهی که برای معالجه زخم و جراحت استفاده می شود .

سندھیا Sandhyā

اتصال، پیوستن شب و روز، شفق، بین الغلام وین، معانی دعا به خدای مکهیان

شب و روز، سپیده دم .

سنسار *Samsara*

نام دختر دککش بر جایت وزن گیشپ .

سنه *Sunsa*

يك نوع قابق، کشتی مانند حیوان آبی .

سنگه - سنگه *Shenkha*

نام يك عددك برابر صد «مهاپدم» می باشد . یکی از اعداد بزرگه .

سنگه - شنک *Sankha*

صدف، بوق، معمولاً هندوان هنگام عبادت سنگه می نوازند تا توجه خدایان و مردمان را جلب کنند .

سنگهاسر *Shankhāsura*

نام دیوی یا افریشی که ویشنو او را کشت .

سنگ‌پور *ShrngaveraPura*

سنگی که روی آن رام وچرت با یکدیگر ملاقات کردند .

سنگاسر - سنگهاسر *Shankhāsura*

نام دیشه که هنگام خوفان می خواست وداها را بدزد و ویشنو که به‌سودرت‌شاهی درآمده بود او را کشت .

سنگه استر *Singhāstra*

نام اسلحه اساطیری که شکل وی شهر مانند بود .

سنگهاسن *Sinhāsana*

تخت، تخت شاه، معمولاً درهند قدیم تخت شاهي به‌شکل شیر می ساختند .

سنگه‌کا *Sinkikā*

نام مادر راهو، عفریت ماده که سایه هنومان را گرفت ولی هنومان او را کشت .

سنیاسی *Samnyāsin*

عابد، مرناس، تسلیم کننده، تارك دنیا، مرحله چهار مذهبي هندویی، آخرین مرحله حیات > امروز به دسته‌ای مختلف فقرای مذهبی هندو را که اشتغال به سیاست دارند و از سده گذران می کنند اطلاق سنیاسی می شود و معمولاً از

پرستندگان شیوا می باشند .

سوانبر Swamvara

مراسم عروسی که در آن شاهزاده خانم ها شوهران خودشان را انتخاب می کردند؛
آداب و مراسم عروسی راجه های هند قدیم .

سوباهو Subahu

- ۱- نام غریبی که در عبادت و شواستر مزاحم می شد .
- ۲- نام يك مېمون مبادز و جنگجوی که علیه داوون جنگید .
- ۳- نام پسر شتر و گهین که در شهر مادهورا بر تخت نشست .
- ۴- نام یکی از وزیران داوون که در جنگ کشته شد .

سوبرن کرن - سوورن کرنی Suvarna Kerari

گیاهی که زخم پوست را آرام می بخشد، نام گیاهی که خاصیت طبی دارد .

سویبه استر Swyambhu Astra

نام اسلحه ای که از استفاده وی لشکر دشمن بی هوش می شود .

سوپاکشه - یوپاکش Yupaaksha

نام پسر یکی از وزیران که علیه دام جنگید و کشته شد .

سوپاری Supari

فوفل که با برگ های آن (تنبول) می جویند .

سوپاسر - سوپرشوا Suparshwa

نام يك راكشس که داوون را از کشتن مینا بازداشت .

سوبالی Supali

نام سردار بوزشگان، یکی از جنگجویان و دلیران سپاه سگریو .

سوپرن - سوپرن Suparna

نام مېمون، لقب گورو، پادشاه پرندگان .

سوتیکشن Sutikshna

نام دیشی که در دندان بن زندگی می کرد و از دام و مینا پذیرائی گرم به عمل آورد .

سودر Shudra

طبقه پائین، چهارمین طبقه چهارگانه هند، خدمتگزاران .

سودهارس Sudhārasa

نام میوه‌ای که آب زیاد داشته باشد .

سودها هر دو آورده چندر Suddhā Harardha Chandra

شکوه و روشنائی مانند هلال شیوا داشتن، درخشنده مانند هلال شیوا .

سوراستر Surāstra

نام اسلحه‌ای که تپا کننده دشمنان بوده و زیبایی و شکوه را از بین می‌برد .

سوربهی Surabhi

دختر دکهش وزن کیشپ .

سورپ نکها Shurpanakhā

نام عفريت ماده، خواهر راون که عاشق رام شد ولی به دستور رام برادرش لکشمی گوش و بینی او را برید .

سورت کرت = شرت کرتی Surtakirti

دختر کش دهواج وزن شتروگهن .

سورتهه Suratha

پسر راجه سدیو و برادر شویت، شاهزاده و پدر بهدیش .

سورج بان Surajabāna

پرچمی که در آن شکل خورشید باشد .

سورج بنسی = سوریه ونشی (واژه هندی) Surajabansi

خانواده آفتاب، از نسل خورشید، نام خاندان رام .

سورج بهان Surajbhāna (واژه هندی)

نام یکش که اول راون را منسوب کرد ولی بالاخره به دست او کشته شد .

سورج ستر Suryasachu

یکی از سرداران راون .

سورج هار Surajahāra

کردن بندی که از گلهای آفتاب گردان درست شده باشد .

سورسا Surasā

نام مادر مارها که هنومان را در حال پرواز به سوی لنگا بلعید ولی هنومان به زرنگی خود را کوتوله کرد و از دست وی نجات یافت .

سورسر (واژه هندی) Sursari

نام رودخانه گنگا .

سورگ انبرت Svarga Ambarada

نام ميوه بهشتی، نام ميوه .

سورلوك Suraloka

جهان یا عالم دیوتها، مقرخدایان .

سورلوك = سوریه لوك Suryā Loka

مقر خورشید، آسمان آفتاب .

سوروا = سروا Sruva

قاشق چوبی که از آن روغن یا هر چیزی در آتش عبادت (هوم) می ریزند .

سوستك من Swastikamani

نام جواهری که صورتش مانند سواستك (صلیب) می باشد ، علامت هندوان و آریه ها، علامت بزرگی .

سوستا Sustyā

همسر راجه جنگ . نام مادر ارمیلا زن لکشمی، مادر خوانده سینا (سینا از زمین به دست آمده بود) .

سوکهن استر Shoshana Astra

نام اسلحه ای که آب را خشک می کند .

سوکت Suketu

نام یکش، پدر تارکا . نام يك یکش که خیلی عابد و پرهیزگار بوده .

سوکیش Sukesha

نام غفریتی، نام پسرودیوت کیش که شیوا و پاروتی او را بزرگ کردند، نام پدر

سومالی و مالی وجد راون .

سوگم (واژه هندی) Sugama

قابل فهم، لایق استدراک، نزدیک .

سولوچنی Sulocchani

نام زن ایندراجیت .

سولی (واژه اردو و هندی) Shuli

دار، به‌دارکشیدن، به‌دارآویختن، مرگ، کشتن .

سوم استر Soma Astra

اسلحه‌ای که از آن ژاله و شبنم می‌بارد و آتش را خاموش می‌کند .

سومالی Sumāli

نام پرسوگیش و پدر مندودی (= همسر راون) ، نام عفریت، برادر مالی و مالیاوت .

سوم یربها = سوایم یربها Swaymprabhā

نام زنی که عابد و پرهیزگار بود و درغاری عبادت می‌کرد، نام دختر دمپرو- ساوانی، که به کمک و راهنمایی وی هنومان و رفقای او راه گم کرده را باز یافتند .

سومت = سومنت = سومنترا Sumantra

نام نخست وزیر راجه دشرتهه و یکی از مشاورین مهم، سومنت در دوهنگام ارا به رام را راند .

سومترا Sumitra

نام یکی از سه زن راجه دشرتهه ، مادر لکشمی و شروگهن .

سومتی Sumati

نام دختر سومالی، عفریت ماده .

سونبهه = شونبهه Shumbha

نام یکی از پهلوانان و مبارزه جویان معروف که دورگا او را کشت، رئیس دیت‌ها که پدر و داوتی را در خواب کشت .

سون سیپهه Shunashepha

نام پسر برهمنی که پدرش به قربانی او موافقت کرد ولی او به کمک ویشوامتراز آن بلا نجات یافت .

سویت برن = شویت ورن Shvetavarna

نام یکی از سرداران راون .

سویری = شبری Shabari

نام زنی که از طبقه پائین بود و رام را خیلی دوست می داشت، رام میهمانی او را پذیرفت .

سهر (واژه اردو و هندی) Sehra

حلقه گل که به گردن یا بروی داماد یا عروس به موقع عروسی می اندازند، ایانی که برای تبریک داماد می سرایند یا می خوانند مانند «مبارک بادا، انشاء الله مبارک بادا، و غیره . بهترین سهرها به زبان اردو از غالب دهلوی می باشد که وی به مناسبت عروسی شهزاده جوان بخت سرود . بیت :
هم سخن فهم هین غالب کی طرفدار نهین .
دیکهین اس سهری سی کهدی کوی بره کر سهر (غالب دهلوی)

سهر باهو Sahsarabāhu

پادشاه ماندالا که هزار بازو داشته و در قوت کم نظیر بوده، او راون را یک سال زیر بغل خود نگهداشت .

سیادر = سهودر Sahodara

قسمتی یا جزئی از ستاره راهو، می گویند ستاره راهو هنگام به هم زدن دریای شیر و دها را دزدید، و ویشنو او را به چکر خود زد و به دو قسمت کرد، به همین علت راهو باعث کسوف و خسوف می شود .

سیام Shyāma

سیاه چرده، لقب کرشن به علت سبزه رنگی اش، ملیح، سبزه، نازنین .

سیت = شویت Shveta

نام راجه و پدر بهدیش که بعد از مرگ به برهمنه لوک رفت ولی به علت خسیس بودن در آنجا مرده خوار شد .

سیتا Site

خط و نعلانی که از شخم زدن و شیار کردن به زمین به وجود می‌آید . بنا به روایت دیگره ودا «الهه سیزه و گیاه و زمین» . در ترتیا برهمنای وی را ساویتسری خوانده‌اند. زن رام. دختر جنگ پادشاه ودیها، می‌گویند که راجه جنگ وی را از زمین به دست آورد و یکی از القاب سیتا «ایوتی حاء هست پشی از جنین متولد نشده» به اسم میتهیلی و دیدیهی و حانکی به معنای شهر و کشور و پدرهم خوانده می‌شود .

سیتا نشانه وفاداری به شوهر و زن یا عصمت است. تجسم ظهور لکشمی و اوما .

سیتابا Sitābha

نام يك پهلوان و سردار در لشکر شترو گهن . او را کشی گشت .

سیتاباکهگل - سیتا بهرگل Sitābharkula

نام سردار و جنگاور در لشکر شترو گهن که کشی او را هلاک نمود .

سیتاپن ویلی سبل استر Shitaphanavalisabala astra

نام اسلحه هلاک و کشنده که نوک آن سنبه بود .

سیت بندرامینتر - سیتوبنده رامیشورم Setu Bandha Rameshwaram

پل رام. جایی که پل بست تالشکروی دریا را عبور کند و به لنگا هجوم می‌آورد . نزد پک رامیشورم در جنوب هند .

سیت بندسامگر (ترکیب هندی) Setu Bandha Sāgara

پل بر دریا یا اقیانوس . منظور اینجا از پل رام یا پل آدم که میان رامیشورم (جنوب هند) و لنگا وجود دارد .

سیتدیپ Shvetadvīpa

نام کشور. اسم مملکتی که راجه آن به راجه جهان پرتاب فریب داد .

سیدج - سوبج Svedaja

موجوداتی که از تابش و گرمی خورشید و خوی به وجود می‌آید مانند خزندگان و قیر. از عرق متولد شده .

سیرت = شری رتھے Shriratha

نام پادشاه گندهروا دیش در شمال هند و شاید در تکسیلا (پاکستان) که بهرت او راکشت .

سیس پھول (واژه هندی) Sisaphool

گل پیشانی . نام زیوری که زنها از جلو سر خودشان روی پیشانی آویزان می کنند .

سیس ناگ = شیش ناگا Sesanaga

اسم يك ازدهای اساطیری که دارای هزارسراست و زمین را بر سر خودش گرفته است . وی علامت ابدی و جاویدان می باشد . درویش نوپران نقل شده است که او واسوکی و تکشا هر سه پسر کادرو بوده اند ولی شیش ناگه را پادشاه ماران و مقیم در پاتال تذکر کرده اند . شیش ناگا علم نجوم را به گرگ یاد داد ، هنگامی که ویشنو به استراحت می پردازد سر شیش ناگا مثل چتر بروی سایه می افکند . بنا بر اساطیر هندوان ، خدایان چهار ماه به استراحت می پردازند و در این مدت مراسم عروسی و شادی انجام نمی پذیرد ، به عقیده بعضی ها شیش ناگا در بلرام تجسم کرد .

سی لوکھے = شی لوشی Shailusha

نام پادشاه گندهرواها و پدر زن و بیبیشن .

سیوار (واژه هندی) Sivāra

علف هرزه که در آب می روید ، گیاه آبی .

سیوداس Sīvidas

نام راجه ای که خیلی مهربان و نیکوکار بوده و برای نگهداشتن جان يك کبوتر از باز گوشت از ران خود به باز داد .

ش

شاستر Shāstra

شریت ، علم (بطور کلی) احکام مذهب ، کتاب یا نوشته مقدس ، دستور فرمان ،

قانون، تعلیمات، موضعه، ادوات تعلیم، کتاب یا رسالهٔ مذهبی یا علمی، کتب الهی، مجموع تعلیمات مکتوب، به عقیدهٔ هندوان شاسترشش قسم میباشد و باید گرفتن آن برای هر برهمن لازم است.
شش شاسترا اینطورند: ۱- شیکهشا ۲- کلب ۳- نیرکت ۴- چهند ۵- ویاکرن ۶- حیوتیش.

شاننا Shāntā

نام دختر حسرت و خواهر رام که دختر خواندهٔ راجه لوم پادشود و او به زنی سرنگی ریشی داد.

شترنال (مرتبه از دهم، وحدی) Shutarṇāl

نوب بزرگ که آخراً شترمی کشد.

شتر Shatrū

دشمن، مخالف، عدا، بد، بدذات.

شش بند - شش بند Shashabindu

نام پسر راجه ابل که قبل از زن شدن او (= ابل) به نقرین «هادیو متولد شده بود.

شلوک - اشلوک Sloka

قطعهٔ منظوم، بیت، شعر، قسمتی از سرودها.

شنبوک - شنبوک Shambuka

نام مردی از طبقهٔ پاتن و نحس که در دورهٔ رام به مهارت و ریاضت پرداخت و رام او را کشت.

شنکر استر Shankarāstra

اسلحه‌ای که شنکر می‌داشت.

شوپا Svapacha

چندال، پست، خارج از طبقهٔ چهارگانه، کسی که گوشت سگ بخورد.

شيام کرون Shyāmakarṇa

اسب سفید که گوشهایش مشکی رنگ باشد.

شیشم Shishama

نام درختی که بیوب وی خیلی محکم باشد.

شیل Sheila

حنک - کرم - کوهستانی .

شیوپوران Sivapurāṇa

داستان باستانی، متعلق به گذشته. حکایات و قصص مربوط به زمان گذشته. اسم یکی از هیجده پوران. این کتب روایاتی و تاریخی باستانی را به دیاس نسبت می دهند. نام یکی از پورانها که تحت عنوان دتس، می آید و بیشتر به افتخار و غم و نادانی بحث می کند.

این دسته از پورانها منسوب به خدای شیوا می باشند.

شبوداس - سالداس Sāudāsa

نام پادشاهی از نیاگان رام که پشت او را خنجرین کرد و در نتیجه راجه مرده - خواهر شد.

شیوالوک Shivaloka

مقر شیوا، آسمان شیوا.

ق

قنوج Kannauja - Qannauja

نام شهر تاریخی و قدیمی که در استان اتر پرادیش فعلی واقع است.

ک

کارت بریج - کارت ویری Kārtavīrya

نام راجه شهر پالمو پادشاه ماندالا.

کارتیکی Karttikeya

نام خدای حنک و پیکار. اسم دیگر اسکند که پسر شیوا و پاروتی بود. لقب وی ماهیپنا نیز آمده است.

کاس kāsa

نام گل که سفید رنگ می‌باشد .

کاشی - کاش Kāsha

سنگ‌ساز ، سنگی که روی آن چاقو و کلرد را نیز می‌کنند. سنگ نیز کن ، سنگ کم بها و بی ارزش .

کاشی Kāshi

تاینده ، درختان ، خورشید ، یکی از زیارتگاههای معروف هندو. نام شهر مقدسی که بنا بر اساطیر هندوان محل اقامت شیوا می‌باشد. بنارس فعلی را می‌گویند «وارانسی» نیز آمده است و در استان اوترا پرادیش می‌باشد . به معنی پلارچه ابریشم یا پنبه لطیف هم آمده است.

کاکته Kākutstha

لقب و پشته و درام ، از نژاد کاکته پادشاه که از نسل خورشید بوده در ویشنو- پوران به تفصیل داستان آن پادشاه آمده است .

کاک بهوند kāka Bhusunda

اسم يك زاهد حکیم و ریشی که ارادت مند و دوستدار رام بود و با نقرین لومش ریشی به صورت داغ در آمده در رام پرست ماضی بیان کننده داستان راماین .

کال پاس Kāla Pāsha

کمند مرگه ، کمند اجل .

کالاجیت kālajita

نام یکی از سرداران دشرتهم ، یکی از وزراء رام .

کالچکر Kālachakra

چرخ مرگه و اجل ، چرخ که در جهان نیستی و تباهی می‌آورد .

کالکنت Kālakantha

نام دیوی باغریشی . نام يك واکهش

کالکچ - کالک Kālakeya

مهرینها و دانوها از نژاد کالکرا می‌گویند .

کال نیمی = کال نیم Kālanemi

نام را کهش که خدایان را فریب می داد ، دلیر و مبارزه طلب معروف که دشمن خدایان بود.

کالو = گالو Gālava

نام ریشی که به پولست همراهی کرد و ماندها تارا از استفاده کردن «پشوپت» بازداشت .

کالیکاموکه Kālīkamukha

نام عفریت که پسر سومالی بود.

کام Kāma

میل ، کام ، خواهش ، آرزو ، اشتیاق ، عشق ، عشق شهوانی ، فرشته عشق ، عاطفه ، معشوق ، لذت ، خواسته ، نام خدای عشق که او را به صورت پسر دهرم و شوهر رتی نمایش داده اند ، نام اگنی ، یکی از اوزان عروض ، نطفه .

کامدهین = کامدهینو kāmadhenu

گاوا فسانه ای که بر آورنده همه خواهش ها بوده ، گاو بهشت که حکم انبان حضرت سلیمان را داشته ، گاو نعمت و فراوانی ، یکی از چهارده جواهر که با بهم زدن اقیانوس به دست آمد.

کامدیو kāma Deva

خدای عشق ، اله ، مهر و محبت ، شهوت ، آرزو ، آرمان ، پسر دهرم ؛ یا بنا بر روایت دیگر پسریرهما ، شوهر رتی ، اسم آتش ، داو در قمار ، نام ویشنو ، نام شیوا ، کامدیو را ماکر کیتانانیز می گویند و او بی جسم است ، یعنی دیده نمی شود ، پرچم وی دارای علامت نهنگ است و وی مردمان را به پنج تیر از گل هدف قرار می دهد یعنی شکار عشق می کند.

کاند Kānda

حادثه ، اتفاق ، واقع ، در راماین به معنی باب آمده است . راماین به هفت کاند قسمت می شود و هر کاند مربوط به يك حادثه یا یکی از وقایع مهم داستان راماین می باشد ، گره ، پیوند گاه ، بند ، مفصل ، قسمت ، فصل ، بخش .

گاندو Gadhi

نام پادشاهی که پدر بسوامتر بود .

Kabandha کبنده

یک عفرتی که به دست رام کشته شد و او را در جستجوی سیتا راهنمایی کرد، دیوی که سروصورت نداشت و دهنش در شکم وی بود.

Kubera کبیر = کوو بر

نام خدای ثروت و مال، نام رئیس ارواح پلید، اسم پسر و پسر اوس و برادر راون، نگهبان قسمت شمال.

Kapati کپت = کپتی

فریب دهنده، دروغگو، متظاهر، ریاکار.

Kapila کپل

نام دانشمند مرتاض و حکیم معروف، نام مؤسس مکتب فلسفی سانکهیبه که ظاهراً در سده هفتم میلادی می‌زیسته است.

kathrā کتھرا (واژه اردو و هندی)

سرای بازرگانی، مسافر خانه، تجارتخانه، توقفگاه بازرگانان که معمولاً نزدیک بازار باشد.

Kathala کتھل

نام میوه‌ای که به مانند است.

kaththā کتھد = کتھا (واژه اردو و هندی)

مایه‌ای قرمز رنگ که با آهک روی برگه‌بان می‌مالند.

kachchi کچھی

اسبی از نژاد کچھ، کچھ در ساحل جنوب غرب هند واقع است و آن کسی یا آن چیز که از کچھ باشد «کھی» خوانده می‌شود.

Kadru کدرو

دختر دکھش وزن کیشب و مادر مارها.

Kadamba کدم

نام گل، گل معروف که در جنوب هند یافت می‌شود.

Kirata کرات

نام قبیله‌ای کوهستانی که از پشت کوهها هجوم می‌آوردند و بردشمن می‌ریختند.

Kardama کردم

نام دانشمند و حکیم بزرگ ، نام شوهر دیوهنوتا و پدر کپل.

Karanaphool (واژه هندی) گرم پھول

گوشواره گل مانند ، نام زیوری که بر گوش می‌آویزند.

Karna Chedana کرن چهیدن

مراسم سوراخ کردن گوشها ، یکی از شاعر منہبی ہندوان.

Krodha کرده

غضب ، عصبانیت ، خشم.

Krodhavasa کرده وا

نام یکی از دخترهای دکھش وزن کیشپ .

Karor = Crore (واژه اردو و هندی) کرور

برابر ده میلیون ، برابر صدک ہند = ۱۰۰۰۰۰۰۰

Karwa = Kattha گروه

نام يك اندازه یا پیمایش زمین و آن برابر پنج دست و چهار انگشت می‌باشد.

Kishkindhā -- Kānda کشکندھاگانڈ = کشکندھاگانڈ

اسم يك کوه که در جنوب ہند می‌باشد، منزل لکاء والین و سگریو پادشاہان، یمون‌ها.

Kusha کش

اسم پسر رام و سیتا ، یکی از برادران توام (دوقلو) ، دودیکرلو.

Kashyapa کشپ = کیشپ

نام زاهد حکیم دورہ وادی ، یکی از ریشی‌های معروف کہ نوہ برہما و پدر

ویواسوت بود .

Kushaketu کش کیت

نام برادر کوچک راجہ جنک کہ دوتا دختر خود را بہ ازدواج بہرت و ستر گھن

درآورد ، اسم وی «کش دھواج» نیز آمده است.

Kashmiri کشمیری

نام يك نوع قابچ گنمير كه «شكار» تير مي‌خوانند .

كش - Krishna

سياه چرده ، جيزه رنگه ، اسم هشتمين ظهور و پشوو كه به صورت يك فهرمان و معلم بزرگي جلوه داده است ولي در افسانه هاي جديدتر چوپان عاشق پيشه ياني ليكي دو دست نوسيد گرديده است . درمهاپهارت يك فصل تمام به كرشن اختصاص يافته و در د بهكوت گيشاه نيز كه شرح و بسط از همان فصلمهاپهارت مي‌باشد كرشن به پاكي و علود روح و تقدس ستوده شده است .
نام پيروا سوديو و ديو كسي ، پندپوردمن و شوهر دكمشي و برادر كوچك بلرام .
رادها مشوقه دلدادۀ كرشن بوده است .

كشناش - Krishnashwa

نام پادشاهي كه اسلحه هاي او بهرام داده شد .

كشيروه - Kshiroda

رودخانه شير ، در بای شیر كه از گاو افسانه اي سرچشمه مي گيرد .

Kalā

- ۱ - جزو ، قسمت ، بخش ، حصه ، فن ، هنر ، اقبال ، بازي ، شانزدهمين قسمت از ماه ، دوازدهمين قسمت از خورشيد .
- ۲ - نام دختر بهبكيكه كه دوران اسارت سبتابه او كمك كرد و هميشه دلجوئي او را مي كرد .

Kalpātaru

ناهدرخت بهشتي ، طوبى ، لقب پاري حاكك ، درخت مقدس و متبرك .

Kalpa

نام يك دوره يا يك صر از زمان جهان ، مقياس افسانه اي زمان كه يك روز بر حملست (يثعوز برهما هزارديو كه (جكه) است كه جمعاً ۳۳۲۰ ميليون سال مي شود و صر برهما صدسال است كه پنجاه سال از آن گذشته است) . نام يك درخت بهشتي ، طوبى .

Kalpedrums

دوخت افسانه اي كه بر آورنده همه خواهش ها و آرزوها بوده . نام يكي از چهارده

جواهر که با بنمزدن اقیانوس بعدست آمده .

کَلپ انتر Kalpāntara

کَلپ آبنده . دوره یا عصری که بعد از يك کَلپ شروع میشود .

کَلیوگت - کَلیوگت Kaliyuga

اسم آخرین و چهارمین دوره از عصر جهان ، عصری که در آن دوره کَلکی موعود ظهور می کند . دوره ای که در آن افول اخلاقی عمومی وجود دارد و تقوی و نیکی از بین رفته . مذهب و اخلاق جنبه تشریفات و مراسم می گیرد . این دوره سه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع شده و کی به پایان می رسد معلوم نیست ، دوره فعلی را کَلیوگمتی گویند .

کَلکی Kalaki

اسب سفید . نام دهمین نجوم ویشنو که موعود است . سوار بر اسب سفیدی در حالی که شمشیر برهنه در خشانی بردست دارد ؛ اوتقاهر می شود و تمام شریران را هلاک می سازد و خلقت را از نو پاك و مزکی می سازد . به گفته هندو مظهر دهم در انضای عالم ظهور خواهد کرد .

کَلش - کَلشی Kalasha

سر . قله . گنبد . خم . کوزه بزرگ . شکل خم (در دست) . از دوی جیوتشی (گفتشانی) این علامت خوشبختی است .

کَلال (واژه اردو و هندی) Kalāla

نام طبقه یا کاست که مشروب و عرق می فروشند . طبقه پائین ، مشروب فروش .

کَلماشپاد - کَلماشپاد Kalmāshapāda

دارنده پاهای بدونجی . پاهای نشاندار یا لکه دار ، لقبك راجه .

کَلواری (واژه هندی) Kalavāra

نام طبقه یا کاست که شل فروشند مشروب و عرق داشته باشد ، مشروب فروش عرق فروش . طبقه پائین .

کَمبھیسی Kumbhīnasi

نام دختر مالهوتکه که مدهو او را برد . یکی از آموزادگان راون .

کَمَد Kumuda

نام یکی از سرداران و جنگجویان میمونها.

کمل Kamala

نام گل، نیلوفر، ثروت، نعمت، زنویشنو، «کمل» گل‌ویشنو و لکشمی می‌باشد.

کمالسن = کمل آسن Kamalāsana

کسی که در گل نیلوفر نشیند، برهما، آفریدگار، یکی از خدایان سه‌گانه هندو که از نافویشنو (= گل نیلوفر) برآمده است.

کمل‌نین Kamalanena

نیلوفر چشم، قره‌العین، نازنین، دوست داشتنی.

کمندل Kamandala

کشکول فقیران هندی، کاسهٔ آبخوری طلاب مذهبی در دورهٔ گذشته، ققیران و مرتاضان امروز کمندل را به کار می‌برند.

کنبو Kambu

نام قبیله‌ای افسانه‌ای که از سم‌های کام‌دهینو (گاوا افسانه‌ای) به وجود آمده و به سپاه بسوامتر جنگیدند.

کنبه = کنبهانو Kumbhāhanu.

وزیر راون، سالار لشکر راون.

کنته‌مالا Kanthamālā

کردن بند، حلقه‌یی که به گردن می‌اندازند، گردن بند شیوا.

کنس Kansa

نام پادشاه متھرا که دایی کرشن بوده و می‌خواست خواهرزاده خودش را بکشد ولی کرشن او را کشت، نام راجه ظالم در متھرا.

کنمدادن = گنده‌مادن Gandhamādana

نام یکی از ارتشداران سپاه سکریو، اسم یک سردار بوژینه‌ها که در جنگ او را ایندراجیت مجروح ساخت.

کندنی Kunda

گل سفید مانند گل یاس، یاسمین، در ادبیات سانسکریت و هندی دندانها را با

شکوفه‌های گل‌کندنی تشبیه می‌کنند .

کنراان Kinnera - Kimpurusha

موجودات اساطیری، موجودات وحشی که تن انسانی و سراسب دارد، یا پاتن اسب و سر آدم می‌باشد . نغده سرایان ایزدان ، مطربان خدایان ، نوازنده موسیقی اله .

کنگری - کنگری Kingiri

اسم يك آلت موسیقی کوچکتر از ویلن که معمولاً قهیران دوده گرد می‌نوازند .

کنکهل Kankhala

نام محل، نام دهکده‌ای که گاو گم شده يك برهمن در آنجا پیدا شد .
داستان مربوط به او در «اوترگانه» آمده است .

کنگن (واژه اردو و هندی) Kengana

التکو، دست بند، زبوری که به دست می‌گذارند، هنگام عروسی میان هندوان دو تا التکو یا گرهی را به هم می‌گذارند و بعد از مراسم آن را می‌گشایند .

کنول نیترا kamala Netra

نبولفر چشم‌ها، قرطالعین، تلزنین، عزیز و گرامی، شیرین و دوست داشتنی .

گو - گبه Gaya

نام حیمون، یکی از جنگاوران میمون‌ها .

کوبجا Kubja

نام همسر کرشن .

کوفوال (واژه اردو و هندی) Kōtwāl

شهربان، محافظ و نگهبان قلعه و شهر . - ساکم شهر، رئیس شهر بانی، شهردار، رئیس شهرداری .

کوج استر Krouncha Astra

اسلحه‌ای که مانند نوحه ماهی‌خوَر باشد .

کورجشتر - کوروکشتر Kurukshetra

نام میدانی در نزدیکی دهلی که در آنجا جنگ مهابهارت بین کوروها و پانندوها

وقوع پذیر شد، نام شهرستان در استان هریانا .

کورم Kurma

سنگ پست، لاک پست، دومین مظهر ویشنو، این تجسم ویشنو برای پیدا کردن اشیاء گم شده در طوفان بوده و او کوه مندر را بر پشت خود گرفت تا خدایان و دیوان او را از گل ولای بیرون آورده، اقیانوس را به آن شیرزنه (کوه مندر) بهم بزنند و بالاخره چهارده اشیاء گرانهای مفقود از اقیانوس به دست آوردند و با هم دو قسمت کردند . چهارده جواهر عبارت بودند از :

- ۱- امریت = آب حیات
- ۲- دهن وتری = طبیب خدایان
- ۳- لکشمی = الهه اقبال و زیبایی و همسر ویشنو
- ۴- سورا = الهه شراب
- ۵- چندر = ماه
- ۶- رمبها = دختر آبی به صورت زنی زیبا و محبوب
- ۷- اچچهه سروس = اسب عجیب
- ۸- کوستوبهه = جواهری معروف
- ۹- پاريجات = طوبی
- ۱۰- سوربهی = گاو فراوانی
- ۱۱- ابروت = فیل
- ۱۲- سنکهه = صدف یا شیپور
- ۱۳- دهنوش = کمان معروف
- ۱۴- ویش = زهر

کوری (واژه اردو و هندی) Kauri

پشیز، صدف کوچک، دانگ، کم بها، بی ارزش . در قدیم به جای سکه کوچک «کوری» رواج داشت .

کوستبهه منی Kaustubha Mani

نام جواهری که از بهم زدن اقیانوس به دست آمده و بعداً بشن او را همیشه به گردن خود می داشت، اسم يك جواهر .

کوشدهیج = کوشد واج Kushadwata

يك ریشی که پدر ییداوتی و پسر برهسپتی برم ریشی بود .

کوسویت = کوتیکوشتیگا Kutikoshtika

نام رودخانه .

Kosa کوسه

یک نوع قایق .

Kushāvati کوشاوتی

نام کشوری که در آنجا کش پسر رام حکومت می کرد .

Kushikīti کوشکی

خواهر بشوامتر که بعداً رودخانه شد . نام رودخانه .

Kaushalyā کوشلیا = کوسلیا

نام مادر رام که ملکه راجه دشرته بود . اسم دختری که از کشور کوشل بود و او را مظهر دادت می دانند .

Kokilā کوکلا

نام پرندۀ ای که سیاه رنگ است و در فصل باران آواز می خواند، پرندۀ کوچک مانند قناری .

Kaula کول

نام قبیله ای که راهزن بودند، ولی امروز «کول» یک شاخ از برهمنان کشمیر است .

Kolī Kohli کولی = کوهلی (واژه هندی)

نام طبقه یا کاست پائینی هندوان که کار بافندگی می کنند، جولاها هندو .

Kumbhānāsī کوما = کومبها ناسی

نام دختر سومالی و خواهر کیکسی .

Koumodakigadā کومودکی گادا

نام گرز ویشنو یا کرشن، گرز که جهان را نجات می دهد .

Kumudini کومودنی

گل نیلوفر، نیلوفر .

Kumbha کونبهه

پسر کونبهه کرن، نام یکی از سرداران راون که در جنگ کشته شد .

کونبه‌کرن Kumbhakarna

نام دیو یا غفرینی، اسم برادر راون که به دست رام کشته شد، اوشش‌ماه می‌خوایید و شش‌ماه دیگر که بیدار بود می‌خورد.

کویی = گویی Gavaya

نام یکی از میمون‌ها که علیه راون جنگید.

کھت‌رس (واژه هندی) Khatarasa

نام شش ذائقه و مزه مختلف: شیرین و تلخ و نمکین و ترش و بدون مزه. و بی‌مزه و ملایم.

کھت‌کرم = شت‌کرم Shatkarma

شش وظیفه هر برهمن، هر برهمن باید شش فریضه زیر را انجام بدهد:

۱- ادھیان = تحصیل کردن و درس خواندن.

۲- ادھیاپن = درس و تدریس.

۳- یگه = نذر نمودن و پرستش کردن خدایان.

۴- یگیه = انجام دادن مراسم نذر و پرستش برای دیگران.

۵- دان = خیرات و صدقه دادن.

۶- پرتھی‌گر = نذر و سوقات و پیش‌کش و هدیه را پذیرفتن.

کھت‌کون Shatakona

شش گوشه، دارای شش ضلع، مسدس‌الزاویه، علامت خوشبختی.

کھج‌نین Kharjanayana

نام میمون، لقب شیوا که سه چشم دارد.

کھر Khara

تند، درشت، سخت، تیز، الاغ، خر، اسم یکی از سرداران راون که رام او را هلاک ساخت، برادر کوچک راون و سورپ نکها.

کھاران (واژه اردو و هندی) Kahara

اشخاصی که تخت روان یا پالکی و غیره را روی شانه خود ببرند.

کھرب (واژه اردو و هندی) Kharaba

نام یک عدد، برابر صد ارب = ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰

کهر کپور Kharagapur

نام يك شهر در استان بهار فعلی .

کھلی (واژه اردو و هندی) Khali

يك نوع گل که در قدیم به جای صابون استفاده می کردند .

کهنجن Khanjana

نام پرندۀ زیبا و قشنگ، معمولاً در ادبیات هندی چشم‌ها را به چشم کهنجن تشبیه می کنند .

کھوهنی Akshauhini

لشکری مشتمل بر پیاده و سوار و ارابه و فیل سواران، سپاه بزرگ، عده زیاد جنگجویان و دلاوران .

کیت Ketu

روشن ، منور ، درخشنده ، نشان ، مشخص ، ظاهر ، ستاره دمدار ، شهاب ثاقب .

کیتبه Kaitabha

نام پهلوان نامدار .

کسری = کسیرین Kesarin Kesari

نام یکی از سرداران و جنگاوران بوزینه‌ها، اسم پدر هنومان و شوهر انجنی .

کیشی = کیشی Keshi

۱- نام میمونی که یکی از مبارزه جویان بود .

۲- نام را که ششی که کرشن او را کشت .

کیکی Kaikaṣi

نام دختر سومالی و مادر راون .

کیکئی Kaikeyī

از خانواده کیکی، دختری که از شاهزادگان کیکی، اسم زن راجه دشرته و مادر بهرت . کیکئی به ترغیب کنیز خود دوتعهد راجه دشرته را یادآوری می کند و از وی برای ایفاء کردن آنها قول می گیرد و بعد پیشنهاد خود را در میان می گذارد که رام و لیعهد و جانشین راجه برای چهارده سال تبعید شود و به جای

وی پسرش بهرت بر تحت سلطنت بنشیند .

کیکی Kaikaya

نام کشوری که در شمال ایودھیا بوده : اسم مملکتی که کیکنی مادر بهرت از آن کشور بوده : کشوری که در آن راجه کیکی فرمانروا بود و احتمال می‌رود که قندهار فعلی را می‌گفتند .

کیلا Keilā

موز، درخت موز که نزد هندوان مقدس می‌باشد و در ساختن متدب (قبه یا آسانه) مردمی از آن استفاده می‌کنند .

کیلاس Kailāsa

نام يك کوه مقدس ، مقام «هادیسو» نام کوهی از قبال سلسله هیمالیا ، اقامت گاه افسانه‌ای کوبیر ، بهشت شیوا .

کی‌هر - کیکر KeKara

نام يك میمون .

ک

گایتری Gayatri

آهنگ مخصوص ، سرود مقدس پادشاهی از دیگوداکه خواندش بر هر برهمنی واجب است : این دعا بصورت زن تجسم یافته و به همسری برهما اختیار نمود ، و چهاروداکه کتب اساس دین هندی به‌شمار می‌رود از او تولد یافت . نام دیگر سرسوتی الهه علم و دانش ، وزن برهما .

گج Gaja

نام یکی از سرداران میمونها ، يك بوزینه بزرگ که قبل مانند بود .

گجا Gajja

شیر ، شیر یا آب یا بوهای خوش .

گج‌بانك Gaja vāhaka

فیلان ، داننده فیل ، مهاوت .

مچ Gajanāla

نوپ بزرگه که قبل او را می کشد .

مدا Gada

گردد یکی از چهار چیز که خدای ویشنو به چهار دست خود دارد . نام یک
اسلحه .

مراه Grāha

نهنگ . تمساح . اژدها . مگر مچ .

مردهر Grddhre

نام پرویز راون که یکی از دلاوران معروف بود .

مرد Gruda

نام رئیس پرندگان . اسم پرنده افسانه‌ای که سواری ویشنو می باشد . مرغ یا
کرگس افسانه‌ای مانند سیمرخ در ایران . وی از نژاد کیشپ و ویتانا (یکی از
دختران دکش) بود . شوهر او شی ویدسمپاتی . گور دارای اسلحی و القاب
زیاد است .

موراج Girirāja

لقب کوه هیمالیا . پدر جوانی یا پادوشی . بلندترین قله کوه جهان .

مورگ Garga

نام دانشمند و عارف که مشاوری رام بود .

موریه Gargya

نام برهمن و مرناس که بدریار پوده جیت حکمران قندهار بود و به عنوان سفیر
به دربار رام آمد .

گللال (واژه هندی) Gullāla

رنگ یا صبر قرمز که هندوان به جشن هولی بر روی یکدیگر می پاشند .

غن Gana

دسته . گروه . قبیله . قوم . طینه . گروهی از فرشتگان . خدمتگزاران شیوا و
فرشتگانی که ریاست آنان بر همه گنیش است . پیشکش از دانشمندان و حکیمان .
گروهی از عارفان و سالکان جینی .

گن Guna

رشته، سرشته، تار، نخ، صفات، صفت ذاتی، خصوصیت.

گندک Gandaki

رودخانه‌ای که از هیمالیا در نیپال سرچشمه می‌گیرد و به رودخانه گنگه نزدیک پنه می‌ریزد. نام رودخانه‌ای که در شرق هند جاریست.

گندهرپ = گندهروا Gandharva

حارپ آسمانی، موسیقی‌دان بهشتی، نقه خوان، آوازخوان، سراینده، سرود خوان، روح بعد از مرگ و قبل از بازگشت به بدن، وظیفه گندهرپ حفظ و نگهداری دسوما بود و منزلگاهش در آسمان یا جو و آبهای آسمان بود. بنا بر افسانه‌های هندوان ایندها بر گندهرپ چیره شد و سوما را به دست آورده و به نوع بشر داد. خدایان، قرشتگان، ارواح نیک نیاگان.

گندهرپ‌دیش = گندهروادیش Gandharva Desha

نام کشوری که به کنار رودخانه سن واقع بود و بهرت آنرا فتح نموده به سران خود سپرد. شاید ناحیه‌ای که نزدیک تکیلا و شال مرز بین پاکستان و افغانستان باشد. نام کشوری که در آن گندهرواها زندگی می‌کردند.

گنجه Gunja

دانه‌های ریز که نیم وی قرمز و نیم وی مشکی می‌باشد، دانه‌های قشنگه ولی بی‌ارزش معمولاً آنها در جنگل و بیابان یافت می‌شود و در قدیم سراقان به عنوان دسنگه از وی استفاده می‌کردند. به اردو و هندی آنرا دتی می‌گویند.

گندهرپ استر Gandharva Astra

اسلحه‌ای که متعلق به گندهرواها بود.

گندهرپ لوک Gandharva Loka

جهان گندهرواها، عالم گندهرواها، مقر گندهروا.

گنگا = گنگ (Gāṅgā) (= Ganges)

تندو، زودگذر، الهه گنگه، رودخانه گنگه، بزرگترین دختر هیمالوت و میثا زن شتانو و مادر بهیتم. یکی از زنهای دهرم، به عقیده هندوان در آسمان

رودخانه‌ای به نام گنگ و بهمین نام در زیر زمین رودخانه دیگر جریان دارد، هر سال میلیون‌ها زن و مرد هندو در آب گنگ شستشو می‌کنند و به زعم خود با آب این رودخانه مقدس گناهان خویش را می‌شویند.

یکی از سه رودخانه بزرگ هندوستان که به طول ۱۵۵۰ میل است، از گنگوتری به ارتفاع سه هزار پا سرچشمه می‌گیرد و بعد از دوست میل جریان در «هردوار» (واقع در استان یوپی) وارد دشت می‌شود، از آنجا به بنگال می‌رود و به دو شعبه منشعب شده به اسم «بهاگیری» و «پدما» به خلیج بنگال می‌ریزد. هردوار، کانپور، الله‌آباد، بنارس، پتنه، مونکھیر، بهاگلپور، کلکنه و داکا از شهرهای مهمی هستند که در ساحل گنگ واقع شده‌اند.

اسم این رودخانه مقدس دوجا در «ریگ‌ودا» آمده است، بنا به روایات پوران‌ها وی از انکشت پای ویشنو جاری شد و در اثر ادعیه «بهاگیرته» مقدس از آسمان به زمین آمد تا خاکستر شصت هزار فرزند راجه سکر را که در اثر نگاه خشم آلود حکیم کپل سوخته بودند پاک نماید، و به این جهت رودخانه مذکور «بهاگیری» نیز خوانده می‌شود.

گنگ به علت آنکه از آسمان به زمین آمده بود غضبناک شد و شیوا برای نجات زمین از صدمه افتادن آن این رودخانه را در پیشانی خود جای داد و حلقه‌های زلف او مسیر آن را تعیین کردند و از این روشیوارا «گنگ دهار» (نگاه‌دارنده گنگ) خوانده‌اند. رودخانه گنگ آنکه از پیشانی شیوا در چند نهر که تعداد آنرا از چهار تا ده گفته‌اند، جاری گشت ولی بیشتر منابع تعداد شعب گنگ را هفت ذکر کرده‌اند.

گنگ چون از آسمان فرود آمد، قربانی جهنمی دانشمند را مختل ساخت و لذا وی خشمگین شده تمام آب آن را بلمید ولی بعدها سر لطف آمد و اجازه داد که گنگ از گوش او روان گردد و به این مناسبت این رودخانه را «جانهوی» هم گفته‌اند.

گواچه = گواج = Gavāksha گواکش

نام رئیس بوزینه‌ها، اسم پادشاه گولنگولاها که يك نوع از میمون‌ها بودند.

گوبردهن = Govardhana گووردھن

نام کوهی نزدیک یندراپن (متهرا).

گوپکش Gopuccha

نام میمون، یکی از سرداران سگریو .

گوتام Gautama

ریشی معروف، حکیم و دانشمند نامور، شوهر اهلیا .

گوتام دشی Gautama Desha

نام يك شهر، در ر. و. ذکر خانقاہ گوتم در دامن کوه هیمالیا آمده است، ولی بنا به گفته مترجم آن يك شهر بوده .

گوداوری Godāvari

نام رودخانه‌ای نزدیک دندکین، رودخانه‌ای در جنوب هند .

گوکُل Gokula

نام دهکده‌ای نزدیک متهرا که کرشن در آنجا به‌خانه تندگوب بزرگ شده، نام دهکده‌ای کوچک بین متهرا و بیندوبین .

گولر (واژه اردو و هندی) Gular

نام درخت، نام میوه، گولر میوه، گولر میوه‌ای شبیه به انجیر است .

گومتی Gomati - Gaumati

آرام و بیوش مثل گاو، نام رودخانه معروف که شهر لکهنو بر کنار آن واقع شده است .

گوندا (واژه اردو و هندی) Gonda

چسب، چسبی که از درخت می‌گیرند .

گولوک Goloka

چشت کرشن که در آن وی به‌رقص می‌پرداخت .

گهاری (واژه اردو و هندی) Ghari

سامت، پل، یکی از قسمت‌های متنگانه شبانه روز .

جیان Jhāna

دانش، علم، معرفت، دانستن، آشنا بودن، دانش مالی که در نتیجه تفکر و مراقبت به‌دست بیاید، ادراک، وجدان، جستجو، تحقیق .

گیتا Gitā

سرود، آهنگ، نغمه، آواز. نام مختصر کتاب بهکواد گیتا (= نغمه‌خدايان) که قسمتی از حماسه معروف و کتاب مقدس هندوان مهابهارت می‌باشد. در گیتا کرشن فلسفه عمل (کرم) را بیان نموده است. گیتا را ابوالفیض فیضی شاعر معروف به‌دوره اکبر شاه گورکانی به فارسی ترجمه نموده است.

گیری Giri

نام میمون، سردار بوزینکان.

گیده Gidha

کرگی.

ل

لجهمن = لکشمنا Lakshmana

دارنده نشان و علامت، علامت سعادت و خوشبختی، اسم پسر راجه دشرتهه و برادر رام. وی به‌رام علاقه زیاد داشت و در حال طبیعی نگذاشت که رام تنها به جنگل برود، چنانچه لکشمین به او همراهی کرد. لکشمین يك برادر دیگر به اسم شتروگهن داشت. لکشمین، خواهر کوچک سیتا، اورمیلا را به‌زنی خویش درآورد. سومیتری نیز گویند.

لجهمی = لکشمی Lakshami

نشانه و علامت، خوشبختی و سعادت، جلال و شکوه، زیبایی، ثروت، نام الهه اقبال و زیبایی، همسر ویشنو، نام یکی از چهارده جواهر که از به‌هم زدن اقیانوس به‌دست آمده، لکشمی گل نیلوفر آبی در دست دارد و مورد پرستش هندوان قرار می‌گیرد.

لک = لاکه = لاکه (واژه اردو و هندی) Lākha

صد هزار، برابر ۱۰۰۰۰۰

لگن Lagna

محل اتصال، ملتهای بروج، نقطه‌ای که دو برج، نقطه‌ای که دو برج را بهم
کشد.

لنکا Lanka

اسم پایتخت سیلان، نام جزیره سیلان، نقشگاه راون که پادشاه دیوان و
راکشها بود، نام پل درود خانه، نام پل درون عفریت، زن بی‌صفت، قبر عقبه،
غیر یا کدامین.

لنکا کاند Lanka Kanda

باب مربوط به لنکا، فصلی از راماین که در آن ذکر لنکا شده است، باب ششم از
کتاب مقدس راماین، در این فصل رفتن رام به لنکا و کشته شدن راون و پیروزی
رام بیان شده است.

لنکینی Linni

نام الهه شهر لنکا، نام پاسبان لنکا که هنومان او را کشت.

لنگ Linga

بت شیوا، قسمتی از بت شیوا، شکل خاص بت شیوا که معمولاً یک سنگه نانراشیده
یا ماتر آت تناسلی مرد می‌باشد.

لنگور (واژه اردو و هندی) Langoora

یک نوع بوزینه که صورتش سیاه و دمش دراز می‌باشد.

لو Lava

اسم پسر رام و سینا، یکی از دو برادر دو همزاد.

لوچه Lobha

لالچ، حرص، هوس، خواستن، تمنی.

لوک Loka

جهان، فضا، عالم، آسمان، فضای آزاد یا پهناور، به معنی هندوان سعادتمند دنیا،
فضا و عالم بالا وجود دارد.

لوم باد Lomapāda

نام پادشاه کشورانگ (= بنگال) که دوست صمیمی راجه دشرتیه بوده .

لومش Lomasha

نام ریشی بزرگ ، نام حکیم معروف .

لوان - لون Lavana

پسرمدهو را که پس که به دست شتر و گهن گفته شد .

م

ماتل - ماتالی Matalli

را تنده از راه ایتند .

مارک دیپ Mārgadvipa

نام ستاره راهو که به عقیده هندوان موجب کسوف و خسوف می شود . نام دشمن خودشید و ماه .

مارکندی Markandeya

نام ریشی بزرگ ، نام یکی از وزیران و مشاورین رام .

ماروار Mārwar

نام منطقه ای که در شمال غرب هندوستان واقع است و آنرا امروز امشانداجستان می خوانند . صحرا و بیابانی که به آن نام معروف است .

ماروت - ماروت Māruta

خدایان طوفان ، فرزندان آسمان و دریا ، خدای باد ، ماروت ها هم پیمانان ایتند نامیده می شوند ، پسران رودرا و پرشتی .

ماریح Mārīcha

آنچه که به مارمیحی تعلق دارد ، اسم فیل شاهی ، نام یک دیو و را که شش که به ترغیب راون شکل آهو اختیار کرده سیتا و رام را فریب داد و سبب شد که راون سیتا را در تنهائی بزدود .

ماکار - Mahākāra

دارنده صورت بزرگ ، شکل مهم . کسی که به صورت بزرگ درآید ، لقب
مهاپر .

ماکهن - Mākhan Mākhan (واژه اردو و هندی)

کره ، خانه ، زبده ، نخمه (بهترین و صاف).

مالا - Mala

کردن بند ، گلو بند ، عقد ، حلقه‌ای که به گردن اندازند .

مالوت - Mālyavat

نام پرسوگیش ویند یا همی هندودری ، نام وزیر راون .

مالی - Mālī

نام یکی از سه پرسوگیش ، نام ضریت .

ماندوی - Māndavi

نام دخترکش دهواج و زن بهرت .

ماندها - Mādhātā

نام پادشاهی که از یاکان دام بود و با راون جنگیده اودا مجبور به فرار کرد .

مانساروار - Manasarovara

رودخانه زمین ، رودخانه‌ای که بر قله کپلاس واقع است .

مانگی - Māngī

یک نوع گشتی ، یک نوع قایق .

مانگ - Mānga (واژه هندی)

زبوری که روی سر می‌پوشند .

ماهو - Māhwa

نام شهر ، شهری که در استان مدھیا پرادیش فعلی وجود دارد .

مایا - Māya

فریب ، ماده ، محاذ (حد حقیقت) ، صورت ظاهر ، صورت خیالی ، سدوم .

مایا ارتھک استر Māyā Arthika Astra

اسلحه‌ای که سحر و فریب را به وجود می‌آورد .

مایابی = مایاوی Māyāvi

فریب دهنده مردم به صورت‌های مختلف، فریب دهنده، جادویی .

مترابرن = میترا ورون Mitrā Varunā

ایزد خورشید و باران ، موکل گرمی و آب ، نگهدارنده زندگانی و آب و آتش . يك جفت خدایان دوره ودایی که برابر دآهورا و متهرا، در ایران باستان بود .

متراسها = میتراسها Mitrāsahā

نام پسر راجه ساؤ داس که از نیاگان رام بود و حکایت او در اوترگاند آمده است .

متربرن = مترورن Mitrvarna

نام یکی از سرداران راون .

متری = میتریا Maitreya

نام بودای موعود، نام يك مصلح که قرار است بیاید .

متنگ Matanga

نام ریشی بزرگ و معروف .

متهرا (= مدهورا) Mathurā Madhurā

نام شهری در نود و پنج میلی‌دهلی مابین آگره و دهلی، و بساحل رودخانه جمنا، یکی از زیارتگاههای مهم هندوان که کرشن دوران کودکی خود را آن جا گذراند، گوکل و بندربان در نزدیک متهرا واقع است؛ پایتخت کشور شترو-کهن .

متهلا Mithilā

نام پایتخت کشور و دیها که در آن جنک فرمانروا بود .

متهه = میتھی Mithi

نام پادشاهی از نیاگان راجه جنک، نام بنیان گذار شهر متهلا .

مچان (واژه هندی وارد) Machan

سکو، صفه، جای بلند، رف .

مدگر Mudgara

گرز بزرگ، يك نوع گرز .

مکل = مؤدگل Maudgalya

نام دانشمند و عارف دوره وامچندر که وزیر آن هم بود .

مدگرشکت = مدگرشکتی Mudgarashakti

گرز سنگین و قوی، گرژی مانند اسلحه شکتی .

مدهو Madhu

نام عفرتی که خواهر (عموزاده) راون و کمبهنسی، را برد، نام عفرتی معروف که دشمن خدایان بود .

مدهوین = مدهوون Madhuvana

۱- نام باغی که متعلق به سگریو پادشاه بوزینگان بود .

۲- نام جنگل در نزدیکی منهرا که مدهورا کهش و لووان در آنجا پادشاه بودند .

مدهوسروا Madhusravā

نام رودخانه، رودخانهٔ عسل و شهد .

مدهوکیتبهه Madhukaitabha

نام دو «دیت» که ویشنو آنها را کشت .

مدهومت = مدهومنت Madhumanta

نام شهری که در آنجا دند پادشاه بود .

مدینتی Madayanti

نام همسر راجه شیوداس که راجه را از نفرین کردن بشت بازداشت .

مرت = مروت Marutta

نام پادشاهی که هنگام مراسم نذر و قربانی با راون مواجه شد .

مرت دوت = مرتیودوت Mriyudūta

موکل اجل، عزرائیل، قاصد مرگ، پیغامبر مرگ .

مرث منجیونی Mritasamjivani

حیات بخش، نام دوا، نام گیاه، گیاهی که مرده را زنده کند، هنرمندان این گیاه را برای معالجه لکشمی آوردند.

مردنگ Mridanga

مُبل، يك نوع طبل.

مرن Marana

مرگ، موت، فنا، رحلت.

مکت - موکت - موکتی Mukti

نجات، دستگیری، رهایی، جای استراحت، بهشت، واصل به حق شدن و اذیتناهی رهایی یافتن.

مکت مایوجا Mukti Sayujya

واصل به حق شدن، نجات یافتن، یاهم آویخته شدن، رسیدن جان به منزل کمال و آخر.

مکتا هار Muktahara

گردن بند مروارید.

مکد Mugdha

فرب خورده، جدائی، محروم، دوری، هجران.

مکر Makara

نام برج دهم، برج جدی، بزغاله، ماه ماگه که معادش دی می شود. دهمین قوسی به درجه ۳۰ در مردابرای، یکی از ده گنج گیر، یکی از هشت گنج جادویی که بدنام یعنی معروف است، اسم يك گوه.

مکراکشا Maharaksha

نام مردار راون که پسر کهر بود.

مکچا Mlechha

خارجی، خارج از طیف خود، نام قبیله ای که به کمک پشت و علیه هواتر جنگید.

منت = Matta مته

نام پسر مالونت، عفریت.

منترا = Mantharā منتھرا

کنیز کیکئی، این کنیز کوژپشت و بد قیافه بود و از بدی درونی کیکئی را تشویق نمود که راجه دشرته را رام را تبعید و تخت سلطنت را به بهرت بدهد.

منداگن = Mandākini منداکینی

رودخانه‌ای نزدیک کوه چترکوت، یکی از القاب گنگا.

مندپ Mandapa

آسمانه، قبه، سایبان، چتر، قبه‌ای یا آسمانه‌ای که زیرش مراسم ازدواج هندوان قرار می‌گیرد.

مندر = Mandarāchala مندراچل

اسم يك کوه که در بهم زدن اقیانوس به وسیله ایزدان و دیوها به کار برده شد. به عقیده هندوان وی در وسط زمین قرار گرفته است.

مندرگنی Mandarkani

نام ریشی که حوض «پنج پری» را به وجود آورد.

مندودری Mandodari

نام زن راون و مادر ایندرجیت. وی دختر می‌بوده و یکی از زنهای پارسا و پرهیزگار بشمار می‌رود. ملکه راون.

مندى Mundi

آن کسی که صورت را اصلاح می‌کند، ریش را می‌تراشد، یکی از صفات شیوا.

من متی پور = Manimayipuri منی‌میی‌پوری

شهر افسانه‌ای در پاتال، شهر مارها.

منو Manu

۱- نام پسر برهما و بشر اول، اکشواکو که مؤسس و بنیان‌گذار سلطنت نژاد خورشید می‌باشد، پسر منو بود.

۲- نام دختر دکهش وزن کیشپ، و بنابه گفته مترجم مادر غوك وماهی.

منورما Manorama

نام همسر هیمالوت و مادر اوما .

منی - مونی Muni

ریش پرهیزگار و مقدس . مرد دانا و عابد . حکیم ریاست کیش .

منی بهادر Manibhadra

نام یکی که علیه راون جنگید .

منیشوران - مونیشور Munishvara

زاهد: عابد . مرتاض . پارسا . پاکباز . بویژه مرتاضی که سوگند حرف نزدن

می خورد . اسم مصنفین . اسم گیاهها . مرتاضان فلکی .

مونی از معارف و حکیم (ریش) يك درجه کمتر است و قدرت ندارد که از گذشته و

آینده با خبر بشود .

موجه Moksa

رستگاری . نجات . روحانی . آزادی .

مورجها Mourashala

بادبزن که از پر طاووس درست می کنند .

موسل Morashala

گرد . اسلحه ای که سرش سنگین باشد .

موشکال Murchana Kala

تیرمرگه . تیری که بی خطا به هدف می رسد و می کشد .

مویه ما یا Mohamāyā

قدرت فریب دهنده . نیروی مسحور کننده . قوت جادویی . گرفتاری در فریب و

جادو . بنا بر اساطیر هند و ویشنو هنگام به هم زدن آفتاب و صورت موه . ما یا را

اختیار نموده و دیوها را فریب داد .

موهن اشتر Mohanāstra

سلاحی که سپاه دشمن را بی هوش می کند .

مهاکالی Mahākaya

یکی از وزیران راون . نام سالار لشکر راون .

مهاباهو Mahābāhu

پهلوان ، دارنده دست دراز ، دراز دست، قوی دست ، قوی بازو ، دلیر ،
لقب رام .

مهابشن Mahāvishnu

بشن بزرگ، بشن اکبر، لقب ویشنو، یکی از خدای سه گانه هندو .

مهابهارت Mahā Bhārata

بهارت بزرگ، یکی از دو رزمنامه یا حماسه معروف هند منسوب به بیاس، دارای
صد هزار بیت که در هیجده دفتر منقسم می شود . داستانها مربوط به جنگ بین دو
خانواده کوران و پاندوان است .

مهاپاسو Mahāpārshva

یکی از سرداران راون .

مهاپدم Mahāpadama

برابر صد پدم، مساوی صد هزار میلیارد .

مهاپرسو Mahāpārshwa

نام یکی از سرداران و مبارزه جوین راون او را به درجنوی لنگاکاشت .

مهاپرلی MahāprLaaya

قیامت کبری، حشر بزرگ، انحلال، فنا، انهدام، مرگ، زبر و زیر شدن جهان،
معدوم شدن در آخر کتب، هنگام نیستی جهان .
به عقیده هندوان در برابر مهاپرلی «کهندبرلی» یا قیامت صغری نیز وجود
دارد .

مهاجن (مهاجنان) Mahājana

تاجر بزرگ، بازرگانان، آدم بزرگ، معمولاً آنهایی که پول به بهره و منافع
قرض دهند، کسی که شغل داد و ستد پول داشته باشد .

مهادیو Maha Deva

خدای بزرگ، موکل فنا، اسرافیل، یکی از سه تجسم و مطهر حقیقت بزرگ، لقب
شیوا، شوهر پاروتی، خدای نیستی و فنا .

مهراج = مهاراجه Mahārāja

راجا بزرگه، شاه بزرگه، شاهنشاه، سلطان اعظم .

مهارتبه Mahāratha

جنگاور بزرگه که در مقابل ده هزار دلیه قرار میگيرد .

مهاسنکه Mahashanka

نام يك عدد، مساوی صد سنکه .

مهروان = مهی راوی Mahirāvaṇa

پادشاه تحشالتری، راجه پاتال، غیر از راوی پادشاه لنگا دو تا راوی به اسم مهی راوی و اهير اوی پادشاهان پاتالی و کشورها میبودند .

مهند Mahendra

نام کوهی که در وسط دریا قرار گرفته و ایندو هلال را آنجا میزند، یکی از القاب ایتدر .

مهودر Mahodara

نام یکی از سرداران راوی .

مهودیو Mahodēva

نام پسر بنست، نام يك حکیم که به نظریں سوامتر را کهشتی شد .

مهورت Muhūrta

وقت حمد، ساعت تیک، سر آغاز مبارک، افتتاح خوب، جشن آغاز .

می Mayo

نام پدر مئودری، اسم مهندس و معماری که لنگا را ساخت .

مید = میده Medha

مغز، اصل، مغز سر .

میدنی Medini

زمین، ارض، همان . بنابه روایت اساطیر هنگامی که ویشنو سرود را کهشتی مئود و کوشه را برید مغز آنها دوی آسمان شدند و جهان به وجود آمد، هر مغز به مغز .

میگهه Megha

انبوه، کثرت، جماعت، ابر.

میگهه ناد Meghanāda

دارنده صدای رعد، آنکه مانند تندر و رعد می‌گردد، نام ایندرجیت پسر راون پادشاه دیوان ولنکا. میگهه‌ناد را رام‌گشت.

میگهه وتی Meghavati

نام شهری که در آنجا راجه سهر باهو حکمران بود.

مین Min

مین یا منسبه به‌معنی ماهی، اولین مظهر ویشنو به صورت ماهی. این داستان شبیه حکایت طوفان نوح است، ماهی به‌مانو (ابوالبشر) خبر داد که برای مقابله طوفان آماده بشود و با تخم‌کلبه موجودات دریکی کشتی سوار شود، بعد از فرونشستن طوفان مانو از کشتی به سلامت پیاده شد. بنا به گفته بهاگوت پوران عفرینی می‌خواست وداها را بدزد و ولی ویشنو را کهش را گشت وداها از ته دریا بر آورد. مین علامت خوشبختی در جیوتشی به‌شمار می‌رود.

مینا Mayanā

نام پرنده کوچک و سیاه رنگ که آواز می‌خواند و به یاد دادن تکرار کلمات می‌کند.

میناک Maināka

نام کوهی که در دریا قرار گرفته و بنا به روایات هندوان هنومان در حال پرواز به‌سوی لنکا در آنجا قرار گرفت.

میند Mainda

نام یکی از دلبران و سرداران میمون‌ها.

مینکا Menakā

اسم يك افسرا که دختر وریشن اشوا وزن هیمات بود. نام مادر پاروتی اسم دیگر او مینا آمده‌است. بنا به روایت هندوان او ویشوامتر را ترغیب نموده واز وی يك دختر زیبا به‌اسم شکوتتلا زائید که زن قهرمان نمایشنامه معروف شکوتتلا تصنیف کالبداس می‌باشد.

مینا -- میناکا Menā = Menakā

اسم يك ايسرا. نام زن هیمات (هیمالیا) و مادر پاروتی، نام يك رودخانه، ماده و مؤنث .

میودکی مدا Modaki Cadā

گوز زیبا، گوز جالب و قشنگ .

ن

نابهاجی = نابهاداس Nābhādāsa

نام نویسنده معروف کتاب « بهکت ماء » که یکی از مبلغین و مروجین ویشنوی و رام بهکتی در قرن شانزدهم و هفدهم به شمار می رود .

نادی موکها Nandimukha

نام مراسم مقدس که در آن گاوها را به برهمنان می بخشند . معمولاً این رسم پس از تولد پسر انجام می گیرد .

ناراین Nārāyana

مرد آبی، یکی از القاب ویشنو به علت آنکه وی اول در آب بود .

ناراین استر Nārāyana Astra

اسلحه آبی، اسلحه ای که متعلق به ویشنو است .

نارد رکهه = نارد ریشی Nārada Rishi

اسم یکی از روحانیان و عرفای بزرگ که به بالمیکی ظهور کرده و داستان راماین را بیان نمود، نام یکی از دانا یان که واسطه ای بین مردم و خدایان تصور می شده است، او یکی از ریشی های بزرگ و معروف هفتگانه به شمار می رود، نام پسر ویشوامتر، نام پسر برهما .

ناگ استر Nāga Astra

نام اسلحه ای که شکل او مار مانند باشد .

ناگمان (ناگ) Nāga

مار، از نژاد مارها، از نسل مار، نزد هندوان مار مقدس به شمار می رود .

ناگ پھانس Cāga Pāsha

کمند یا بند مانند مار، گره بستن مانند مار بزرگ .

ناگ لوك Nāga Loka

جهان یا عالم مارها، مقر یا قرارگاه مارها که به عقیده هندوان زیر زمین می باشد .

نالکی Nālakī

یک نوع تخت روان که رویش باز باشد، در قدیم سرداران و شرفا و برای داماد از آن استفاده می کردند .

نالا = Nālā (واژه اردو و هندی)

جوی، آبرو، آبجو، رودخانه کوچک، نهر کوچک، مجرای فاضلاب، گنداب‌دو، آبراهه .

نام کرن Nāmakarana

نامگذاری، مراسم نامگذاری، یکی از شانزده مراسم که هر هندو باید بجا آورد و روز دوازدهم پس از تولد جشن نامگذاری گرفته بشود .

نابست Nabastha

نام یکی از سرداران میمونها .

نرآکار Nirākara

بی شکل و صورت، خارج از شکل، یزدان، خدا، ذاتی که از شکل میرا باشد .

نرانگشت Narangushtha

انگشت شست .

نچھتریان Nakashtri (نچھتری)

پاک از طبقه کشتری، به غیر از جنگجویان، بدون ذات کشتریها، جائی که هیچ کشتری وجود نداشته باشد. پسران دشمن سرسخت چھتریان بوده و بیست و یک مرتبه زمین را از آنان پاک نمود .

نرانتک Narāntaka

نام راکهش، یکی از سالاران راون که پسر کهر بود .

نرسنگھ Narasimha

شیر و مرد، در تجسم چهارم ویشنو به صورت مرد و شیر در آمد تاجهان را از چنگال

ظلم و ستم هرن کیشپ برهاند، هرن کیشپ ادعای خدائی داشت و مردمان را
مجبور به پرستش خود می کرد، ولی پسرش پرهلاد حرفهایش را قبول نکرد و
بالاخره نرسنگهه از يك ستون بیرون آمده هرن کیشپ را پاره پاره کرد .

نرسنگهه پوران Narasinmha Purāna

نام یکی از پورانها، یکی از هیجده پوران که در آن وقایع ظهور ویشنو به صورت
شیر و مرد مذکور است .

نرکھے = نرسیه Nairasya

دم و افسون که روی اسلحه می کنند، اسلحه دم شده .

نرگن Nirguna

بی صفت، خارج از صفات، مطلق، آفریدگار، فاقد فضایل، ذاتی که از هر سه
نوع صفات ستوکن و رجوکن و تموکن بالاتر و مبرا باشد .

نرگه Nriga

نام راجه بخشنده و نیکوکار که داستان او در اوتر کاند آمده است، وی از امور دولتی
غفلت ورزید و در نتیجه برهمنان او را نفرین کردند تا به صورت حربا در آمد.

نرمیده Naramedha

قربانی آدم، در دوره ودایی انسان را نیز قربانی می کردند .

نرنجن Niranjana

بی عیب، ذات پاک، خداوند که از همه آلاشها و عیوب پاک است .

نرناراین Nara Nārāyana

لقب ویشنو که به صورت خدا و انسان هر دو می باشد .

نشونبهه = نشونبهه Nishumbha

نام پهلوان و جنگاور به نام که دورگا او را کشت .

نشامی = نیشامنی Nishāmani

بنابه گفته مترجم نام شهری که پاینخت سلطنت انکد پسر لکشمی بود، احتمال
می رود که این اسم قدیم شهر «انگدبا» که ذکرش در راماین آمده است باشد و
آن شهر در غرب هند واقع بود .

تکونبها Nikumbhīlā

نام باغی که بیرون شهر لنکا بود، محلی که مرده‌های لنکا را آنجا می‌سوزاندند؛
نام جائی که ایندراجیت آنجا مراسم عبادت و هوم انجام داد .

تکونبها Nikumbha

نام پسر کونبها کرن و یکی از پهلوانان معروف لشکر راون که در جنگ کشته شد .

نگهاد Nishāda

نام قبیله‌ای غیر آریایی که افراد آن بیشتر به شکار و ماهی گیری می‌پرداختند .
نام ملاحی که در عبور کردن دریا رام را کمک کرد .

نل Nala

نام یکی از سرداران میمون‌ها؛ اسم يك بورینه مهندس و جنگجو که در لشکر
سکریو بود و بهرام کمک کرد، نام پسر ویشواکرمن که اوپل معروف بین‌هند و
سیلان را ساخت .

نل‌کوبل Nalakuvara

نام پسر کبیر و برادرزاده راون که او راون را نفرین کرد .

نموچه = نموچی Namuchi

اسم يك ریشی که هنگام تخت نشینی رام به ایودهیا آمده به او تبریک گفت .

نندگوپ Nandagopa

نام شیر فروش دهکده؛ گوگل که کرشن را از پدر وی گرفته در خانه خود بزرگ
کرد، پدر خوانده کرشن .

نندن بن = نندن ون Nandana Vana

باغ آرام، باغ استراحت، نام باغ ایندر .

نندی Nandī

نام گاو نر که شیوا بر او سوار می‌شود، نام یکی از خدمتگزاران شیوا که معمولاً
به مداخل معبد شیوا به عنوان نگهبان می‌سازند .

نندی استر Nandya Astra

نام اسلحه شادی بخش و خوشی آور .

نندی‌گرام Nandigrāma

نام ده کوچک که بهرت در آنجا زندگی می‌کرد و سلطنت ایودهیا را در دوران

نیمکّه اران Naimishāranya

نام جنگل یا بیابانی که در چشم زدن از بین رفت. در اساطیر هندوئی این جنگل دارای اهمیت خاصی می‌باشد. رام در این جنگل «اشوآمیده یگیه» قربانی اسب را انجام داد که در او ترکانند تفصیل آن آمده است، ظاهراً این جنگل در استان اتر-پردیش فعلی واقع بوده است.

نیمی = نیم راج Nimīrāja

نام یکی از نیاگان راجه جنک.

و

واسو پر بهاس Vāsu Prabhāsa

نام پدر بسو کرمن مهندس ایزدان و طراح شهر لنکا. اگرچه بسو کرمن را پدر برهما پاتواشتری نیز شناخته‌اند.

ورش پرون Vrashparvan

نام يك دپتیه که پدرزن راجه پایاتی بود.

ویناتا = ویناتا Vināta

نام مادر گرر (سیمرغ) مرکب ویشنو.

ه

هتیا Hatīyā

نام جزیره‌ای در پاکستان شرقی، شهری در بنگال که در قدیم پایتخت آن قسمت بود.

هتیا = هتیا Hatyā

کشتن، قتل، هلاک نمودن، خون ریختن، جنایت.

هر Hara

۱- نام میمون، نام سردار بوزینگان.

۲- نام پسر مالی، اسم بک-عقربت.

هرچندر - هریش چندر Harisha Chandra

نام پادشاهی که از نیاگان رام و خانواده خورشید بود. وی دسراسر هند برای
ایفای عهد وادگستری وسعادت معروفیت زیاد دارد.

هرلومن - هری لومن Harileman

یکی از جنگجویان میمونه.

هرن کتپ Hiranyakesipu

نام غریبی که به دست ویشو در تجسم خرسنگه کشته شد. اسم پدر پرهلاد.

هرن کولی Harana Kuti

نام کلبه بهر دواج ریشی. این اسم در جای دیگر دیده نشده زیرا که در راماین
بهر دواج آشرم آمده است.

هرن تاجهه Hiranyakesa

اسم غریبی که به دست پتن در سومین تجسم او کشته شد. نام برادر هرن کتپ.

هت - هیتی Heti

نام بک-عقربت که به دستور برهما نگهبانی آب در آفریتش می کرد ولی بعداً
راکش شد.

هشت پس - اشت پیش Ashtapushya

هشتمین ستاره از یست وقت پنجم، ستاره بزرگ.

هشت کون Ashtakona

هفت گوشه، شکلی که دارای هت زاویه باشد. نشانه سعادت از روی جیویشی،
هت ضلعی، هشت.

هلاهل Halahala

زهر، سم. نام یکی از بهارده سواهر که با هم بدن آقیانوس به دست آمده.

همالی - هیمالیا Himalaya

خانه برف. نام بک رشته کوههایی که حماوت نیز خوانده می شود و هندوستان را
از شمال، از جنبه قاره آسیا جدا می سازد. بلندترین قله آن به نام اورست ۲۹۹۴۹

یا ارتفاع دارد. رودخانه‌های مهم و مقدس و بزرگ مانند گنگا و جمتا و برهما -
پوترا از این رشته کوهها سرچشمه می‌گیرند. اسم شهر میتا و پند پارتوتی.

همیونت = هیمانت Himavanta

خانه برف، قله کوه. هیمالیا. هیمالیا پادشاه کوهها.

هن Han

شکن خوردن. خرد شدن. صدای زدن گریز.

هنس Hamsa

غاز، قو. اسم یک پرند که معمولاً سفید رنگ است، روح اعظم، روح انسان،
آفتاب، عارف، مرد پاک، مرغ افسانه‌ای که سوم، باشیر را از آب جدا می‌کند.
ارابه - سواری سرچشمی الهه علم و دانش و زن برهما -

هتومان = هتونت Hanumān = Hanumat

دارای آوارده‌های بزرگ و درشت، نام یکی از بزرگ‌ترین مشهور، فرزند پاوان
یا عاروت (پاد) و آنجانا - قدرت و نیروی پرش او زیاد بوده و بنا بر گفته
راماین وی برای کمک رام خالق شده بود. از نژاد خدایان شناخته شده است.
بنابر افسانه‌های هندی وی پسر شیوا بوده و کارهای بزرگی از قبیل جستن از هند
به سیلان در یک پرش بلند کردن کوه و گرفتن ابرها و غیره به اوست داده‌اند.
هتومان باهیکی به درختی کوه، بلندی برخی عالی‌رنگی زرد مثل طلای مذاب
و صورتی قرمز از درختان نرین با قوتها، و در سرعت و تند می‌مانند گرد توصیف
شده است. هنگامی که اولین دفعه به سیلان رفته و به دستور راون دعای را آتش
زدند او با دم سوزان خود پا بخت آنها را به آتش کشید. برای هتومان رتبه علم
و دانش نیز قائل شده‌اند و چنان مشهور است که همین مصنف دستور زبان (صرف
و نحو) وی بوده است. هتومان تا امروز میان هندوان مورد پرستش است و خدای
زور و نیرو می‌باشد. هنگامی که هندوان کشتی می‌گیرند یا کارهای زور و
نیروی انجام می‌دهند به اسم وی یا بنام او آغاز می‌کنند. مثلاً «جی هتومان جی»،
«جی بهرنک پلی کی».

هنومان ناتک Hanumāna Nāṭaka

نام کتاب، اسم کتابی است که در آن داستان راماین به صورت یک داستان صحنه‌ای درآمده است. اسم یک نمایشنامه که براساس داستان راماین ترتیب یافته و دارای هفت فصل و چهارده پرده می باشد. ه دامودرمصرا، که به دربار پادشاهان بهوج وابسته بود و در قرن یازدهم میلادی می زیسته. این نمایشنامه را براساس راماین ولی داستان مخاطره جوئی و سرگذشت هنومان ترتیب داد.

هولی (واژه هندی) Holī

نام جشن هندوان که به مناسبت رسیدن بهار و به پایان شدن زمستان، برپا می شود در آن جشن بر یکدیگر رنگ و عبیر می پاشند و هیزم را جمع کرده آتش می زنند.

هوم Homa

نذر، اهداء برنج و کره به آتش، نذر و نیاز را در آتش ریختن، ریختن روغن در آتش به عنوان نذر به نیت یا برای خدایان.

ی

یمل Yamala

جفت، زوج، زن و شوهر، همسر و شوهر، پدر و مادر، والدین.

یوراج Yuvrāja

جانشین، ولیعهد، شهزاده.

